

عید ۱۳۶۴

تحویل سال نو به شب خورده بود. حوالی ساعت ۹ شب. آن سال کسی نتوانست لباس مرتب بپوشد. با لباسهایی که جوشانده بودیم، بیشتر به «ژنده پوشان» شباهت داشتیم. اما بند مرتب بود. جوانترها هفت سین مفصلی ترتیب داده بودند و در قسمت جلویی راهرو گذاشته بودند. با وجود اینکه آن سال می شد شیرینی هم خرید، اما همه ترجیح دادیم همان شیرینی سنتی زندان را با نان و قند و کره درست کرده و با میوه تزئین کنیم. میناجوان پر شور بند پیش از همه در این شادیها و کارها سهم داشت. بند حال و هوای خاصی داشت. همه از سلولها بیرون آمده و در راهرو جمع شده بودیم. صداهای بلند خنده و گفتگو سکوت معمول شب را بر هم زده بود.

اما گیتی به دور از همه و خنده و شادیها در همان جای همیشگی نشسته بود و سرش پائین بود. در اثنایی که منتظر اعلام تحویل سال نو بودیم، از قسمت عقبی راهرو صدای خنده و کف زدن بلند شد. نگاهها متوجه آنجا شد. هفت سین دیگری گذاشته شده بود که بالای آن یک ستاره سرخ به چشم می خورد. زندانیهای مذهبی در هم رفتند و بینشان پیچ پیچ در گرفت. مینا به انتهای راهرو رفت و پیشنهاد کرد که آنها هم هفت سین خود را به قسمت جلویی راهرو بیاورند. اما مورد قبول واقع نشد. آیا بهتر نبود یک مراسم عمومی برگزار می شد؟

تلویزیون تحویل سال جدید را اعلام کرد. من و گلی و چند نفر دیگر اول به سراغ یکی از سادران و پروین. که همسرانشان امداد شده بودند. رفتیم. یکدیگر را می‌پوسیدیم و سال نو را تبریک می گفتیم. پس از آن من و گلی برای تبریک گویی به دوستانی که در قسمت عقب راهرو جمع بودند، رفتیم و با تعدادی از آنها روبوسی کردیم. تهران و بروجرد و چند شهر دیگر، سال ۶۴ را با موشکهایی که بر سرشان می‌بارید، آغاز کردند. شبها وقتی موشکی در گوشه ای از تهران فرود می آمد، لرزش زمین را در قزل حصار هم که کیلومترها با شهر فاصله داشت، حس می کردیم و صدای آن را می شنیدیم.

نیمه شبی که همه خواب بودیم با صدای ضد هوایی و آژیر که چندان هم نزدیک نبود، از خواب پریدم. چند نفر دیگر هم سراسیمه سرشان را بلند کردند. دیدم پروین دارد به آرامی و با نوازش همه را بیدار می کند. در این لحظه برق رفت. یک باره زمین لرزید و صدای مهیبی برخاست. صدای همهمه بچه ها را می شنیدم. «باید همین نزدیکی ها بوده باشد.» کورمال کورمال رفتم بالای تخت و خود را به کنار پنجره رساندم. نورهایی آسمان تیره را روشن می کرد و صدای ضد هوایی ها لحظه ای قطع نمی شد. نمی دانستم خانه بر سر چه کسانی خراب شده؟ آیا بچه ای هم در خانه بوده؟ آیا آنها فرصت یافته بودند که از خواب بیدار شوند؟ احساس ترس نداشتم. شاید چون زمینی را که موشک شکافته باشد، ندیده بودم. اجساد و یا انسانهای نیمه زنده را ندیده بودم. اما در پشت دیوار به تلخی آن را حس می کردم.

شبی دیگر، پیش از خواب با صدای ضد هوایی ها بند در تاریکی فرو رفت. من در حمام رخت می شستم. بلند شدم، دستها را جلو گرفتم و آهسته آهسته از راهرو گذشتم. چند نفری خود را بالای پنجره رسانده بودند تا شاید چیزی در آسمان ببینند. بطرف انبار رفتم که پنجره اش بزرگتر بود. چند نفری قبل از من خود را به آنجا رسانده بودند. صدای مردها را از بند روبرو می شنیدیم. آنها هم بالای پنجره ها رفته بودند.

در اولین ملاقات سال نو، نگران به دیدار خانواده ها رفتیم. می شد یکی از آن موشکها به خانه هر کدام از ما خورده باشد.

من آن روز با چند نفر از اعضای خانواده ملاقات داشتم. برخلاف تصورم روحیه آنها خیلی خوب بود. فکر نمی کردم که آنها در تهران مانده باشند. شنیده بودیم که مردم شهر را ترک کرده و در بیابانها چادر زده اند. برادرم گفت: «اما ادارات و کارخانه ها که تعطیل نیست. باید کار کنیم.»

پرسیدم: «نمی ترسید؟»

خواهرم گفت: «ترس وقتی همگانی می شود معنی خود را از دست می دهد. همه یک وضعیت دارند.»

خواهر دیگرم که بچه های کوچک داشت، گفت: «اما بچه ها وضعیت دیگری دارند. آنها دیگر از همه چیز می ترسند، حتی از یک سوسک. وقتی آژیر می کشند و صدای ضد هوایی ها بلند می شود، صدای موزیک را بلند می کنم. خودم هم آواز می خوانم

تا توجه بچه ها به آن صداها جلب نشود.»

برادرم حتی چند لطیفه هم که در باره جنگ بر سر زبان ها بود، تعریف کرد. همگی خوشحال به بند برگشتیم. آن روز زندانیها با خواهرها و برادرهایشان که در مواقع معمول اجازه ملاقات نداشتند، دیدار داشتند. چند خبر هم رسیده بود. می گفتند مردم در شهر بروجرود و در یکی از خیابانهای تهران نسبت به جنگ اعتراض کرده اند.

در آخرین ساعات ملاقات، فضای شاد بند تغییر کرد. خبر آمد که خانواده یکی از زندانیها که از قائم شهر به ملاقاتش می آمدند، در جاده هراز تصادف کرده و مرده اند. گرچه دختری که چنین حادثه ای برایش اتفاق افتاده بود، در بند دیگری بود، اما همه از این خبر متأثر شدیم. دوستان همشهری او که در بند ما بودند، می گریستند و می گفتند: «در شهرمان همه با هم فامیل هستیم.»

بعد از ظهر یکی از روزها در سلول دراز کشیده بودم و در حین خواندن کتابی به خواب رفته بودم. در بین خواب و بیداری، صدای موسیقی زیبایی را می شنیدم. اما نمی دانستم صدا متعلق به رویایم است یا بیداری. موسیقی آمیخته ای از صداهای طبیعت بود. چهچه و آواز پرنده ای، صدای وزش باد و ترنم جویبار. چشمانم را باز کردم. لحظه ای دوروبرم را نگاه کردم تا یادم بیاید کجا هستم. بقیه ساکت و مبہوت رویروی تلویزیون نشسته بودند. سرم را بطرف تلویزیون برگرداندم تصویر خیال گونه از جنگل بود. قاصدکی با نی خود آهنگ و حرکت طبیعت را رهبری می کرد. با صدای نی او بلبلنی تک خوانی می کرد و بعد پرنده ها همسرایی می کردند. شاخه و برگها می رقصیدند و صدای برگها به آوازی می مانست. شاخه جوانی، جوانه می زد. قاصدک با نی خود موسیقی را هدایت می کرد تا جوانه رشد کند. این چنین، جوانه غنچه و پس گل شد. قاصدک نی خود را به علامت پایان بالا و پائین آورد و تعظیم کرد.

ای کاش هرگز تمام نمی شد. در چهره بقیه هم که همچنان ساکت رو به تلویزیون نشسته بودند، این را خواندم. و پس از آن، زندان چقدر دلگیر بود. نوبت هواخوری ما نبود. خواستم خود را بالای تخت بکشانم و صورتم را به توری پنجره بچسبانم، اما بالای تخت کسان دیگری نشسته بودند. رفتم «زیر ۸» که قدم بزنم. آنجا هم شلوغ بود. احساس می کردم در و دیوارها مرا فشار می دهند. دلم می خواست در دشتی می دویدم. دوست داشتم تنها بودم و

نگاه کسی متوجه من نبود.

گیتی نشسته بود با همان مانتوی سرمه ای و روسری سرمه ای همیشگی اش. آیا او هم موسیقی را شنیده بود؟ می دانستم که آن تصویر خیالی را ندیده بود. او هیچوقت سرش را بالا نمی کرد. جانی هم که می نشست پشت به راهرو بود. شاید او هم دلش می خواست که فریاد بکشد. شاید من هم روزی مثل او. . .

مینا لطفی و مهتری رحیمی هر دو از دوستان صمیمی هم بودند. سال ۶۰ دستگیر شده بودند. دوره زندان آنها بیشتر با تنبیه همراه بود. هر دو مدت‌های طولانی در زندان گوهردشت در انفرادی بودند و در سال ۶۷ به اتهام هواداری از مجاهدین اعدام شدند.

مینا اهل یکی از شهرهای خوزستان بود. سیاه چرده بود و با خطوط زاویه دار صورتش بیشتر بیک زن سرخپوست شباهت داشت. در آن روزها که هنوز موهایش را کوتاه نکرده بود، در دو طرف شانه اش دو کیس پر و سیاه می بافت. جدی تر از همه ورزش میکرد، آنقدر که عرق از سر و صورتش سرازیر می شد. اندامش عضلانی و قوی بود. یک بار که در حمام پشت مرا کیسه کشید تا چند روز پوستم می سوخت. در ورای چهره به ظاهر خشن اش، قلبی مهربان داشت. استخوان یا سنگ را چنان ظریف خراش می داد که آفریده اش را رقیبی نبود. در هنرش لطافت درونش را می دیدی.

اما همیشه به فرشته پر خاش می کرد. روزی که برای انتقال او را با وسانش به دفتر بردند، صدای فریادش همه ما را پشت در کشاند. صداهای بگو و مگوی آن دو را می شنیدیم. گویا فرشته می خواست چیزی را به قهر از او بگیرد و او مقاومت می کرد. در این اثنا چیزی از زیر در بیرون انداخته شد. یکی از دوستان مینا فوری آن را برداشت. سنگی بود که شاید مینا از آن خاطره ها داشت و نمی خواست بدست فرشته بیفتد.

در سال ۶۵ که او را در راهرو داخل بند شلاق می زدند، ما صدای زوزه شلاق را در اتاقهایمان می شنیدیم. زوزه شلاق یعنی تیزی آن که تن و روح را تا عمق می سوزاند. اما مینا فریاد نمی کشید. وقتی به اتاق برگشت بازوهای خود را تکان داد و به کار روزانه مشغول شد. این بار به جرم نوشتن روی دیوار سلول تنبیه شده بود.

مهتری در محله گودنشینها بزرگ شده و سیاست را همانجا آموخته بود. سختی و مشقت در زندگی اش عمری بیشتر از طول زندان داشت. او در مدرسه زندگی اش آموخته بود که زیر بار زور نرود. صدای گرفته و خشن او نشان می داد که اینهمه را به راحتی

بدست نیآورده است. موقعی که پاسدارها به خانه اش ریخته بودند تمام اعضای خانه را دستگیر و بعدها برادرش را اعدام کرده بودند. صبری با خود شور و هیجان می آورد. با صدای بلند حرف می زد و با صدایی بلندتر می خندید.

* * *

از سرما کاسته شده بود. دیگر می شد لباسها را در حیاط هم شست. زیر آفتاب بهاری کار کردن، قدم زدن و لم دادن لذتی دیگر داشت. از نگرانی ها و دلهره های گذشته کم شده بود. من هم علیرغم کشمکشهای درونی ام احساس نوعی آرامش می کردم. یک بار خواهرم گفت: «این دوره زنگ تفریح تان است.»

گاه باورش مشکل بود. یک بار در خواب دیدم لاجوردی به زندان برگشته و با خنده زنگ دارش می گوید: «فکر کردید من رفتم و یگر گذشته تمام شد؟ من زندان واقعی را نشانتان می دهم.» وقتی از خواب پریدم بدنم از عرق خیس بود و قلبم تند می زد. شم من می گفت که این وضعیت موقتی است. این دوره استراحتی بود برای جنگهای بعدی.

دانش آموزان اجازه داشتند درس بخوانند و از آنها امتحان گرفته می شد. کتابهای درسی هم به زندان آمده بود. در بند ما تنها معدودی درس می خواندند. چپی ها آن را تحریم کرده بودند. من دلیل آن را نمی دانستم، اما فکر می کردم این ابتدایی ترین حق دانش آموزان است که از دوره تحصیلی شان عقب نمانند. گر چه سالها از آن دور افتاده بودند. البته در بندهای دیگر دانش آموزان چپی هم از این فرصت استفاده کردند. حتی چند نفری دیپلم گرفتند. کسانی هم که دانش آموز نبودند، درس می خواندند. کتابهای ریاضیات طرفدار بیشتری داشت.

سالهای بعد نه تنها امکان تحصیل را پس گرفتند. بلکه کتابهای درسی را هم جمع آوری کردند.

مونا جوانترین عضو خانواده سلول ما عاشق نقاشی بود. اجازه گرفته بود که کتاب آموزش طرحی اش را داشته باشد. گاه که از طراحی اشیاء خسته می شد، به ما رو می آورد. مدل نقاشی اش باید حداقل یک ساعتی بیحرکت می ماند و این از حوصله همه کس بر نمی آمد. با اینهمه هر کدام از ما حداقل یک بار مدل او شده بودیم. آن باری که من مدتش

شدم، هر دو بالای تخت رفتیم. جایی که از شلوغی و رفت و آمدها دور باشیم. من بیحرکت نشستم و او شروع به کار کرد. چشمانش را از زیر عینکش می دیدم که گاه جمع می شدند مثل اینکه دنبال کم گشته ریزی باشند. گاه سرش را به عقب می برد و دقایقی به طرحش خیره می شد. در این اثنا من چند حرکت تند بخود می دادم و دوباره بیحرکت می شدم. بعد از مدتی احساس کردم همه چیز دور سرم می چرخد و من از رفق افتاده ام. دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم پروین را نگران بالای سرم دیدم. لیوان آبی بدستم داد و کمکم کرد از آن بخورم. می شنیدم که گلی و مادر جوان سلولمان با مونا بگو و مگو می کنند. مونا می گفت: « باور کنید من تقصیر نداشتم. » چند دقیقه بعد که توانستم بلند شوم، خندیدم. بقیه هم . به شوخی گفتم: « مونا در عین نقاشی جادوگرهم می شود »

به این ترتیب تصویر من نیمه تمام ماند.

روزی که به مادر سلولمان دستور دادند با وسایلش برای انتقال به اوین آماده شود، از مدت محکومیتش چند روز بیشتر باقی نمانده بود. از چند هفته قبل کمرش ناگهان چنت شده بود و قادر به حرکت نبود. پروین مدام بالای سرش بود و قریبان صدقه او می رفت. او و همسرش با هم فامیل بودند. از کودکی یکدیگر را دوست داشتند و از همان ایام به یکدیگر قول ازدواج داده بودند. در زمان شاه با هم نامزد شده بودند که همسرش دستگیر شده بود. بعد از هشت سال که او آزاد شد، با یکدیگر ازدواج کردند. او با حسرت می گفت: « ما خیلی خوشبخت بودیم » در زندان از زبان بازجو خبر اعدام همسرش را شنیده بود.

ما خوشحال و امیدوار بودیم که او آزاد شود. پسرش گفته بود: « دوازده شب دیگر بخوابم تومی آبی ». خودش خیلی امیدوار نبود. هنگام وداع گریه می کرد و مدام به پروین می گفت که مواظب خودش باشد. گاه هم رو بما کرده و می گفت « مواظب این پروین من باشید » چند روز بعد که خبر آزادی اش را شنیدیم، نفسی به راحتی کشیدیم . پروین بیشتر از همه ما خوشحال بود.

بند ۸ قزل حصار در آن زمان زندان زنهایی بود که دوره محکومیتشان تمام شده بود و دوره به اصطلاح « ملی کشی » یا « فرجی » (۳۲) را می گذرانند. عده ای را به اوین فرستاده بودند و تنها تعداد کمی در آن بند مانده بودند. یک روز آنجا را تخلیه کردند و تعدادی

از آنها را به بند ما فرستادند و تعداد دیگری را به اوین یا بندهای دیگر. چند روز بعد از پنجره دیدیم که تعداد دیگری را به آنجا آورده اند. کنجکاو بودیم که آنها را بشناسیم.

شب صدای دعا شنیدیم و پشت سرش صداهای گریه و شیون زنانه. بعد چراغ خاموش شد و صدای گریه بالا گرفت. بیشتر کنجکاو شدیم. فردای آن روز نوبت هواخوری آنها بود. چند نفری به حیاط آمدند. ما صورت خود را به توری پنجره چسبانیدیم که بتوانیم خوب نگاهشان کنیم. دستگیر شدگان دادستانی کرج بودند که چند سال پیش بندشان با ما مشترک بود. من با تعدادی از آنها آشنا بودم. دو سال قبل، آنها را از ما جدا کردند. شنیده بودیم که مقررات به مراتب سنگین تری به آنها تحمیل شده بود، تا همگی شان «ارشاد» شوند. آنها را در بند هم چشم بسته نشانده بودند. بدون کلامی و حرکتی. زندانیهای تواب بالای سرشان. بعد از قریب یک سال، چند نفری که به قالب «ارشادی» تن نداده بودند، به سلول های انفرادی گوهر دشت فرستاده شده بودند.

شب جمعه که با صدای دعای کمیل بار دیگر صدای گریه شان بلند شد. من دیگر تعجب نکردم. در سوز گریه هایشان سرگذشت و سرنوشت غم انگیزشان را می شنید.

چند روزی بود که آنها را از صبح تا غروب به هواخوری می آوردند. از توری پنجره دیده بودم که وسایلشان را هم بیرون آورده و در حیاط می نشستند. حتی آنجا غذا می خوردند. در این مدت ما هواخوری نداشتیم. فرشته گفته بود باید صبر کنیم رنگ کاری بند آنها تمام شود. آنها آرام، بدون صدای خنده ای و گفتگویی می نشستند. قدم هم نمی زدند.

زندان سنگ شده گان

یک یا دو هفته بعد به سر و ده سفر دیگر دستور دادند با چادر بیرون برویم. وقتی از در بند بیرون آمدیم. فرشته ما را به طرف انتهای راهرو زندان هدایت کرد. تعجب کردیم چون «زیر ۸» و کارهای اداری زندان در سمت دیگر قرار داشت. فرشته جلوی در بند ۸ ایستاد. پرده را کنار زد که ما داخل شویم. ما به اعتراض از داخل شدن امتناع کردیم. نمی خواستیم به بندی برویم که بیشترشان تواب بودند. با همان درگیری ها و گرفتاری های سابق. وانگهی زندگی ما متفاوت بود با کسانی که صدای گریه و دعایشان را شبها می شنیدیم. گفتیم باید با مسئول زندان صحبت کنیم. فرشته ما را به دفتر فرستاد.

پاسداری که مسئول شیفت زندان بود، آمد. ما دلایلمان را گفتیم. او قول داد که موضوع را با میثم مطرح کند، بشرط اینکه فعلا داخل بند شویم. با بی میلی و اکراه از دفتر بیرون آمدیم. یکی از بین‌مان می‌خواست در دفتر تحصن کند و داخل بند نشود. اما بعد تصمیم‌اش تغییر کرد و با ما آمد.

زندانیها ساکت جلوی در سلولهایشان نشسته و بما زل زده بودند. از خوش آمد گویی خبری نبود. حتی چهره های آشنایی که قبلا با هم در یک اتاق بودیم، غریبانه نگاهمان می‌کردند. همگی مانتر و شلوار تیره رنگ به تن داشتند. آستین لباسها تا مچ پانتین کشیده شده بود. حتی بیشترشان روسری هم بسر کرده بودند. راهرو خالی بود. کسی در آن قدم نمی‌زد. آنهاییکه نشسته بودند با یکدیگر حرف نمی‌زدند. روزنامه یا کتاب هم بدسشان نبود مگر چند نضری که قرآن یا کتاب دعایی را زیر لب می‌خواندند. گویی به شهری وارد شده بودم که مردمانش به سنگ تبدیل شده اند.

ما را به سلولهای مختلف فرستادند اما ما تصمیم داشتیم که داخل سلولها نرویم و با هم سرکنیم. چند نوبت غذا را در سفره مشترک با آنها خوردیم. اما فضا آنقدر سنگین بود که تحملش را نداشتیم. پس از آن خودمان سفره ای جدا می‌انداختیم.

شب اول تصادفا یکی از شبهای دعا بود. با بلند شدن صدای دعا از بلندگو، چراغها خاموش شد. آنها در راهرو نشستند و دعا را همراهی می‌کردند. اول آرام گریه می‌کردند. اما صدای گریه هر آن بلندو بلندتر می‌شد. گاه نوحه خوان دعا را قطع می‌کرد و در باب انسان گناهکار مرثیه سرایی می‌کرد، که صدای گریه اوج می‌گرفت. گریه نبود، زاری و فغان بود. چنان با سوز می‌گریستند که گویی مادری بالای جسد فرزندش می‌گرید. در گریه سوزناک شان، سرگذشت غم انگیزشان را می‌شنیدم. سرنوشت غم انگیزی که مرا هم به گریه می‌انداخت. در تاریکی رختخوابم را انداختم و زیر پتو رفتم. ما هم کنارم بود. می‌گفت: «چکار کنم که نشنوم؟»

– «گوشه‌پایت را بگیر و سرت را بکن زیر پتو»

از زیر پتو جوابم داد: «گرفته ام اما باز می‌شنوم»

روزهای بعد همچنان برای رفتن از آن بند پافشاری کردیم. بالاخره معاون زندان آمد، به او گفتیم: «برای چه ما را به اینجا آورده اید. ما نمی‌توانیم اینجا زندگی کنیم. می‌خواهیم در کنار دوستانمان باشیم.»

پاسخ داد: «شما را به این دلیل به این بند آورده ایم که فضای اینجا هم تغییر کند

و مثل بندهای دیگر بشود. شما آزاد هستید هر طور می خواهید زندگی کنید. اینجا حق ندارند بشما توهین کنند.» پاسخ ما روشن بود. این مشکل خودشان بود اگر آتش زیادی شور شده بود آشپز خودشان بودند. چند نفر از توابعها هم آمدند که از ما شکایت کنند. می گفتند: «این «فاحشه» ها را از بند ما ببرید.»

سائلا آنها را «سستشوی مغزی» کرده بودند؛ که خنده و شوخی گناه است؛ که آنها در گذشته پست و بیشراف بوده اند؛ که برای «پاک زیستن و تقدس» باید همه مظاهر زندگی انسانی را دور ریخت.

در حیاط با دوستان بند ۷ به راحتی حرف می زدیم. برای آنها حتی حرف زدن با هم سلولی شان جرم به حساب می آمد. حالا هم که کسی مجبورشان نمی کرد. خودشان این قانون ضد انسانی را اجرا می کردند. کارهای ما از جرم هم بالاتر به نظرشان میرسید. واقعیت این بود که وجود ما ناقض باورهای بیمارگونه شان بود. اما آنها قادر نبودند به راحتی این باروها را دور بریزند. ما تلویزیون روشن می کردیم که فیلم و برنامه های آن را نگاه کنیم. آنها تلویزیون را جز برای دعا و نوحه خوانی تعاشا نمی کردند. فیلم چیزی «ضد اخلاق» بود. شبی مشغول تعاشای فیلمی بودیم یکی از آنها جلو آمد و تلویزیون را خاموش کرد. ما دوباره روشن کردیم.

دستشویی ما را جدا کرده بودند و حتی دمپایی های مخصوص برای ما گذاشته بودند. ما به این قوانین و قیود تبعیض گرایانه تن نمی دادیم. غیر از ما، سه نفر دیگر هم «نجس» بودند. سلولشان از بقیه جدا بود. نماز نمی خواندند اما ندیدم که به مقررات انزوی خود، اعتراض کنند یا از آن سرباز زنند. هنگام کارگری، آن سه تنها اجازه داشتند جارو کنند. اگر جایی را می شستند آنجا را «نجس» می کردند. این سه نفر که تحصیلات عالی هم داشتند، به دانش آموزان درس می دادند و من دیده بودم که با چه دلسوزی و دقت این کار را می کردند. اما رابطه دانش آموزان با این سه منحصر به درس بود. جدا از آن اینها «کافر» بودند.

پس از دو هفته ما را از آنجا بردند.

در تجربه زندگی در زندان، این دو هفته برایم جانی ویژه داشت. اگر خود ندیده بودم، به سختی باور می کردم که انسانهایی این چنین مسخ شده باشند. زنده هائی که جامد بودند و همه یک شکل و شبیه هم. بارها از خود پرسیده ام اگر آنها روزی از زندان آزاد شوند و به شهر زنده گان بروند چگونه می توانند خود را با زندگی تطبیق بدهند؟

دوری جدید در بند ۳

مرا به بند ۳ فرستادند. جایی که از وارد شدن به آن وحشت داشتم. این را به پاسدار گفتم. اما او برعکس، تنها مرا از جمع یازده نفری مان به اینجا فرستاد. می دانستم دوستان سابق که بعد از شکنجه های «جعبه ها» به قالبی دیگر در آمده بودند، در بند ۳ هستند و دیدار مجدد با آنها برایم سخت بود.

غمگین وارد بند شدم. در دفتر دستور داده بودند به سلول انتهائی ۱۳ بروم. با سری پاتین، سراسر راهرو را پیمودم. چند نفری از دوستان به استقبال آمدند، به سردی سلامی گفتم. کاش هیچکس را نمی شناختم. وارد سلول شدم. گویا خبر بسرعت پیچیده بود، «ر» و چند دوست قدیمی به دیدنم آمدند. همه چیز را شنیده بودم. می دانستم که خواهند گفت «چرا نمی فهمی، بخاطر فشار نبوده، ما خود به حقیقت رسیده ایم. چرا قبول نمی کنی که در گذشته اشتباه می کردیم.»

پس نخواستم وارد بحثی بیهوده شوم. حال پسر «ر» را پرسیدم. گفت: «بزرگ شده» در این میان کسی از من سؤال کرد: «چای می خوری؟» تعجب کردم. آن روز رمضان شروع شده بود. به خوشحالی گفتم می خورم. «ر» و آن چند تائی دیگر نخوردند.

این بند درست قرینه بند ۴ بود، که من سه سال پیش از آن، مدت کوتاهی آنجا بودم. از در ورودی به سالن نسبتاً بزرگی وارد می شدی که «زیر ۸» می گفتند. دست راست اتاق بزرگی بود که نمازخانه یا بهداری نام داشت. در این اتاق سکوت همیشه رعایت می شد نماز هم آنجا می خواندند. اتاق بهداری هم، جانیکه داروهایمان را روزانه می گرفتیم، در همین اتاق بود. از «زیر ۸» وارد راهروی بزرگی می شدیم. میله هایی سلولها را از راهرو جدا می کرد. نیمی از سلولها کوچکتر بودند و در هر کدام سه تخت قرار گرفته بود. سلولهای بزرگتر به اتاق می مانست و دورتا دور آن شش تخت کنار هم قرارداشت. وسط سلول خالی بود. سفره غذا را آنجا پهن می کردند. در انتهای راهرو، دستشویی، حمام و چند سکوی شیر آب قرار داشت.

در گذشته تراکم در این بندها بیشتر بود. اما حالا برای حمام کردن و توالی مشکل زیادی نداشتیم.

تخت ها به نسبت تعداد زندانیها تقسیم می شد. تخت من با یک نفر دیگر

مشترک بود. که به نوبت هر شب یکی از ما روی آن می خوابید و دیگری روی زمین. بعد از مدتی هم تختی من از اتاق ما رفت و من به تنهایی صاحب یک طبقه از تخت شدم. تقسیم تخت ها، تنظیم «کارگری» و مسائل مربوط به دفتر زندان بعهدۀ مسئول سلول بود که معمولاً از بین توابعها و از طرف دفتر تعیین می شد. نظم «کارگری» روی جدولی به دیوار نصب می شد. آنجا برای اولین بار اصطلاح «خانه داری» را بجای «کارگری» در جدول دیدم. بعضی ها این اصطلاح را هم بکار می گرفتند. به نظرم مضحک و غریب می آمد که مثلاً کسی بگوید «من امروز خانه دار هستم.» «کارگری» کلمه جا افتاده ای در زندان بود. گفتند که این تغییر نام در زمان حاجی صورت گرفته. چون کلمه «کارگر» نداعی مرام کمونیستی است. یادم آمد که در قانون کار پیشنهادی سال ۶۱ از طرف احمد توکلی وزیر کار وقت، کلمه کارگر حذف شده بود. باز به یاد آوردم که در اوین توایی به دختری که روی جلد دفترش عکس کودک فقیر و ژنده پوشی را زده بود، گفته بود «تو هنوز نادم نشده ای و کمونیست باقی مانده ای» من هیچوقت نتوانستم اصطلاح «خانه دار» را بکار بگیرم. در گذشته این کار بمعنی نقض مقررات بود. اما به تدریج بار دیگر اصطلاح «کارگر» جای «خانه دار» را گرفت.

زود به بند جدید عادت کردم. برخلاف تصور فشار و ارباب کم شده بود. نسبت به گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود. از قدرقدرتی توابعها کاسته شده بود. یکی از مسئولان آموزش زندان که گویا نسبتی هم با منتظری داشت، می گفت: «گزارش دادن یا جاسوسی کار مشکلی است، باید به آن اطمینان داشت، مگر شماها چقدر از درون آدمها خبر دارید.» نماز جماعت یا سخنرانی ها، بیشتر بعهدۀ او بود. بیانی شوخ داشت و در کمهایی که از وظیفه توابعها می داد متفاوت با آموزشهای دوره لاجوردی و حاج آقا بود.

از طرف دیگر جایی که زندانی از عمل و حق خود صریحاً دفاع می کرد، دیگر نیازی به گزارش دادن نبود. کسی که نماز نمی خواند، می خواست به اینکارش صراحت دهد. مثلاً وقتی فروزان (۳۳) و اشرف (۳۴) را که در حیاط ورزش می کردند، به اتهام نقض مقررات به «زیر ۸» بردند، آنها گفتند که باز هم این کار را خواهند کرد. آنها به خاطر این حقوق ماهها در انفرادی بودند و به صراحت گفتند که هیچ تعاملی به شرکت در ورزش دسته جمعی که دفتر و توابعها برنامه ریزی می کنند، ندارند.

در شرایطی که برخوردها اینقدر صریح بود، توابعها مستاصل شده بودند و بسیاری از آنها که در گذشته علیه زندانیها فعال بودند، حالا از تب و تاب افتاده بودند.

بعضی ها حتی از خودشان انتقاد کرده و گفته بودند که فریب وعده های بازجوها را خورده اند یا اینکه ارباب شده اند. آنها دیگر مثل سابق به تقدس مآبی تظاهر نمی کردند. لباسهای رنگی می پوشیدند. شوخی و خنده می کردند. به این ترتیب کمتر تصادم و دعوا پیش می آمد. دخالتها هم کم شده بود و هر کسی نحوه زندگی اش را انتخاب کرده بود.

در آن روزهای رمضان، دیگر روزه گرفتن اجباری نبود. غذایی را که از «سحری» برای ما کنار گذاشته می شد، موقع ناهار گرم می کردیم. اما از طرف زندان غذای گرم داده نمی شد. شنیده بودم که زندانیهای چپ بند ۷ در اعتراض به آن، غذایی را که سحر داده می شد، برمی گرداندند. این اعتراضی بود به نادیده گرفتن حقوق زندانی چپ.

در اینجا بیشتر آرامش داشتم. برای انتخاب نحوه زندگی زیر فشار نبودم. هنوز گاه به گاه نماز می خواندم، اما زیر فشار نگاهی نبودم. اکثر زندانیهای چپ در اینجا نماز می خواندند. من خودم باید در این باره تصمیم می گرفتم و نماز را برای همیشه کنار می گذاشتم. وقتی احساس کردم برای اعلام ترک نماز و دفاع از خود آمادگی دارم، حتی اگر زیر فشار قرار می گرفتم، این کار را کردم. و با این تصمیم خود را از زیر فشار روحی که بابت نماز خواندن متحمل می شدم، خلاص کردم. احساس کردم بار دیگر خودم هستم. اعتماد به نفسم را باز باقم و جایگاهم را در زندان مستحکم تر کردم.

در یکی از روزهاییکه تازه به اینجا آمده بودم، نام مرا از بلندگو خواندند. کمی دلوپس شدم چون روز تعطیلی «احیای» رمضان بود و بعید بود که در اینروزها برای کارهای اداری کسی را صدا بزنند. نگران بودم که شاید خبر بدی از خانواده باشد.

بعد از مدتی انتظار مرا به اتاقی بردند و گفتند که «عفو» شده ام. شگفت انگیز بود. خشکم زد. چند روز بعد میثم، رئیس زندان، بمن گفت بزودی آزاد خواهم شد به شرط اینکه در حضور زندانیهای دیگر ندامت کنم. نپذیرفتم. نصیحتم کرد و گفت که به بختم پشت پا نزنم؛ که قضیه را سخت نگیرم؛ که همه می دانند ندامت، حفظ ظاهر و پذیرش ضابطه آزادی است؛ که هنوز جوان هستم و باید به فکر تشکیل خانواده و زندگی باشم و و و من. اما همان پاسخ اولم را تکرار کردم.

روز ملاقات موضوع را به خواهرم گفتم. او هم شگفت زده شد و پرسید: «چطور، هنوز یکسال از محکومیت مجددت نگذشته، می خواهند تو را آزاد کنند؟ خوش باور نباش.

این دامی است برای فروشکستن حیثیت تو. اگر می خواستند «عفو» بدهند اصلا چرا تجدید دادگاه کردند؟» برای خودم هم حیرت آور بود اما می دانستم که «دامی» در کار نیست. گرچه نمی توانستم توضیح روشنی برای قضیه پیدا کنم. اما من که به هر حال تن به مصاحبه نداده بودم پس چرا در حرفهای خواهرم نوعی بی اعتمادی بود؟ با احساس تلخی از ملاقات برگشتم و دلیل دلتنگی ام را با دوستی در میان گذاشتم. دوستم. اما تلقی دیگری داشت. برخورد خواهرم برایش تحسین برانگیز بود. گفت: «چونیکه اکثر زندانیها از طرف خانواده زیر فشار هستند تا هر چیزی را در ازای آزادی بپذیرند، برخورد خواهرت جای احترام دارد.» خودم هم می دانستم که خواهرم در کنار محبت عمیقش نسبت به من ارزش گذاری هم می کند. این چنین عشقی است که به انسان پشت گرمی بیشتری می دهد.

در ملاقات بعدی خواهرم از اینکه نسبت بمن بی اعتمادی نشان داده بود، پوزش خواست. در مقابل من هم از ارزش گذاری او در محبتش سپاسگزار بودم.

چند روز بعد من و چند زندانی دیگر را به سالن بهداری فرا خواندند. در آنجا آخوندی که خود را عضو «هیئت عفو» معرفی کرد، برگه عفو بما داد که پر کنیم. بعد رو به من گفت: «خانواده ات را می شناسم. پدرت دین بزرگی نسبت به همه ما و اسلام داشته است. شرم دارم از اینکه پرونده دختر حاج . . . را بررسی کنم. چرا فرزندان آن خانواده متدین چنین شده اند؟ چرا باید تو در زندان باشی و . . . او را نمی شناختم. از صحبتهایش تعجب کرده بودم. پدرم سالها پیش زمانیکه کودکی بیش نبودم، مرده بود. نمی فهمیدم دیانت او چه ربطی بمن دارد؟»

زندانیهای دیگر از ادب و احترام این آخوند نسبت به من و خانواده ام تعجب کرده بودند. حالا برایم روشن می شد دلیل اینکه ترعه عفو به نام من هم افتاده بود، چه بود. با ناباوری متوجه شدم که چندتایی نادم هم نسبت به من حسادت می کردند. آنها برای آزاد شدن حاضر بودند هر قید و شرطی را بپذیرند. و برای روز آزادی دقیقه شماری می کردند. برای اینکه نامشان در لیست عفو باشد به همین آقای عضو «هیئت عفو» التماس می کردند. گریه می کردند. هر بار که او به بند می آمد، ساعتها پشت دفتر به انتظار می ایستادند که کتبی و حضوری به او عریضه بدهند.

بغین داشتم که چون شرط مصاحبه را قبول نکرده ام، آزاد نمی شوم، اما امکان داشت محکومیت کم شود. و همینطور شد. حکم من از ده سال به سه سال کاهش یافت. نسبت به آن بی تفاوت بودم. می دانستم بعد از پایان حکم بار دیگر برای آزادی ام شرط خواهند گذاشت.

احساس می‌کردم به زندگی در زندان عادت کرده‌ام. خارج از زندان دیگر برایم غیر قابل تصور شده بود.

بزودی دوستان جدیدی پیدا کردم. یکی از روزها من، شهره و یک نفر دیگر از هم سلولیه‌ها که روزه نمی‌گرفتیم، دو نفر دیگر از زندانیها را برای ناهار دعوت کردیم. سفره چیدیم، ترشی و ماست و هرچه داشتیم، آوردیم. شهره را از بند ۸ و دوران «گاودانی» می‌شناختم. یاد گذشته‌ها کردیم، تمامی این جمع کوچک «گاودانی» را تجربه کرده بودیم. اما تنها شهره که شوخ طبع و باریک بین بود، این قدرت را داشت که تمام تلخیها و سختیهای آن دوره را در قالب طنز چنان بازگو کند که انسان بتواند به گذشته‌های دردناک بخندد. ما همه تلخی‌های آن روزها را بتامی حس کرده بودیم و اکنون نیاز داشتیم که به آنها بخندیم. شهره تعریف می‌کرد که روزهای رمضان چگونه برای خوردن تکه نانی زیر پتو می‌رفت و خودش را به خواب می‌زد. حرکات و گفتار حاجی را تقلید می‌کرد و ما از ته دل می‌خندیدیم.

شهره دانش آموز سال آخر بود و آروزها خودش را برای امتحان آماده می‌کرد. سخت کوش بود و بالاخره هم با موفقیت قبول شد.

ستاره هم آروز میهمان ما بود. بار اول که او را دیدم، چشمهایش مرا جذب کرد. نمی‌دانم چه چیزی در چشمهایش بود که در آدم نفوذ می‌کرد. زیبا بود؟ پسرش را دو سال، پیش خود در زندان نگه داشته بود. یک بار او را در راهروی بیرونی بطور گذرا دیده بودم. چشمهایش به چشمان آهو می‌مانست.

آروز ستاره شاد و خندان بود. ظرافت حرکات و گفتارش به دل می‌نشست. این میهمانی کوچک فرصتی برای آشنایی با او بود. پس از آن با یکدیگر سلام و احوالپرسی داشتیم. دلم می‌خواست زودتر قدم جلو بگذارم و بگویم: «بیا دوستان صمیمی هم باشیم» اما در زندان نمی‌شد اینقدر سریع پیش رفت.

شبها با کتابی در دست در راهرو زیرچراغی می‌نشست. دزدانه نگاهش می‌کردم. کتابی در باره ادبیات ایران به دست داشت. پس او هم به ادبیات علاقمند بود.

روز عید فطر در حیاط را زودتر از معمول باز کردند. زندانیها خود را برای نماز ویژه آروز آماده می‌کردند. حیاط خلوت بود. هوای خنک صبحگاهی نشاط آور بود. رفتم به طرف گلپای نیلوفر که روی دیوار خود را بالا کشیده بودند. به رنگهای بنفش و ارغوانی، شاداب و زیبا که با برآمدن آفتاب کم کم خود را جمع می‌کردند.

ستاره و دوستش هم آنجا ایستاده بودند. ستاره کتاب فرانسه اش را آورده بود تا به او امتحان پس بدهد. او هم حالت جدی به خود گرفته بود. ازش خواستم برای یادگیری فرانسه کمک کند. پیش از این در گاودانیها یادگیری فرانسه را شروع کرده بودیم. در آنزمان کتاب، دفتر و قلم نداشتیم. این بار او متقاضی زیاد داشت و گفت که نمی تواند برای تک تک ما کلاس بگذارد. به یادگیری زبانهای خارجی علاقه خاصی داشتم. مدتها بود که انگلیسی می خواندم و آرزو می کردم زبان فرانسه را هم بیاموزم. یادگیری آن را به تنهایی شروع کردم. با یک کتاب آموزش ابتدایی که مناسب تر دیدم.

اواسط تابستان سالروز اعدام همسر ستاره بود. سرگذشت او را بطور مبهم شنیده بودم. تابستان ۶۰ دستگیر شده بود و پس از مدتی کوناه اعدامش کرده بودند. جسد تیرباران شده اش را به خانواده داده بودند. اما اجازه نداده بودند که آنها جسد را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. خانواده کلی این در و آن در زده بود، اما در گورستان غیر مسلمانان هم اجازه دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه خانه شان دفن کرده بودند. ستاره دوست نداشت در باره این داستان غم انگیز حرف بزند.

در آن روز سالگرد، ستاره غمگین بود. چند نفر به دیدنش رفتیم. به رسم یادگار هر کدام هدایایی درست کرده بودیم. شهره و دوستی دیگر برای پسرش که آن سال مدرسه را شروع می کرد، یک کیف جاجیمی بافته بودند. من هم کلاهی برایش بافته بودم.

ستاره با اینکه کمتر از خاطره هایش حرف می زد، روزی برایمان تعریف کرد که هنگام دستگیری، پسرش را هم که سه ساله بود، به زندان آوردند. ماهها آندو را در راهرو نگه داشته بودند و کودک فکر میکرد که خانه شان پتویی است که روی آن با مادرش می نشیند و می خوابد. اجازه نداشت از آن محدوده پایش را فراتر بگذارد. ساعتها طولانی یک جا می نشست بدون اینکه وسیله ای برای بازی داشته باشد. سرگرمی اش تماشای زندانیهای چشم بسته ای بود که از راهرو می گذشتند. ستاره را شکنجه کرده بودند و مدتها قادر به راه رفتن نبود. برای رفتن به دستشویی خودش را روی زمین می کشید و کودک که چشم بند نداشت، راهنمای مادر می شد. مادر دستش را روی شانه او می گذاشت و او راه را نشان می داد. چشمانی بزرگ داشت همچون آهو.

بعدها مونا که عاشق نقاشی بود، آرزو می کرد روزی بتواند این صحنه مادر و کودک را نقاشی کند.

با نینا، که به تازگی از اوین آمده بود، خیلی زود دوستی نزدیکی برقرار کردم. یکی از بهترین دوستانم شد. علائق مشترکی داشتیم و دوستی مان خیلی سریع پیش رفت. به همدیگر در حل و شناخت پاره ای از مسایل روانی و شخصیتی کمک می کردیم. دوستی مان یکی از زیباترین و خوشترین خاطره های زندگیم بشمار می آید. با دوستی او و کمکش بار دیگر اعتماد بنفسم تقویت شد و توانستم پایم را محکمتر بر زمین بگذارم. در تفاهم با او آرامش و شادی می یافتیم. با همدیگر کتاب می خواندیم، به نقد و بررسی گذشته های خود می پرداختیم و بهم نزدیکتر می شدیم.

دوست داشتیم در شادی و لذت هایمان او را هم سهیم کنیم. یک صبح زود وقتی چشم باز کردم، در ناباوری آسمان را از توری پنجره، بنفش یا شاید به رنگ صورتی دیدم. بی اختیار به طرف سلول نینا که در ابتدای راهرو بود دویدم و با تکانهای تند بیدارش کردم و او را که حاج و واج مانده بود به سمت در حیاط کشاندم. همان لحظه در باز شده بود. آسمان را دیدیم که شفاف و صورتی رنگ بود، تا آنروز هرگز آسمان را چنان ندیده بودم. فرصت نکرده بودیم لباس گرم بپوشیم اما سرمای پائیزی را حس نمی کردیم. بدون گفتگویی سرمان رو به بالا بود. آسمان رنگ به رنگ می شد. بنفش و گاه مخلوطی از رنگ صورتی و بنفش و آبی. به زودی حیاط شلوغ شد. همه سرشان رو به بالا بود. هر وقت فیلم خوبی در تلویزیون می دیدم، دلم می خواست نینا هم آن را ببیند. با همدیگر زبان فرانسه یاد می گرفتیم.

در این بند، وضع روحی و جسمی ام آشکارا بهتر شده بود. دیگر عصبیتهای گذشته را نداشتم. می توانستم سیر بخندم. از لحظه ها استفاده می کردم. کتاب می خواندم. به زندانی های دیگر انگلیسی می آموختم و در این کار پر حوصله بودم. آنقدر متقاضی آموزش انگلیسی زیاد بود که بیشتر وقتم به آن می گذشت. برای مطالعه کتاب و روزنامه مجبور می شدم شب ها تا دیر وقت بیدار بمانم.

در این بند امکانات خرید هم بیشتر بود. میوه و خوردنیهای دیگر سفارش می دادیم که از بیرون برایمان خریداری می شد. خیلی چیزها می توانستیم بخریم. حتی یکبار گفتند که می توانیم انگشتر بخریم. انگشتر عقیق که در اسلام استفاده آن ثواب دارد. آنرا به استهزاء گرفتیم. یکی که طنز ظریفی داشت با صدای بلند گفت: «تنها انگشترمان کم بود. دفعه دیگر شاید مائیک هم بفروشند.» همه خندیدیم. همان وقت بهناز که حالا

مسئول و «نماینده» سلول بود، از تخت پائین پرید به دفتر رفت و موضوع را گزارش داد. زندانی بدنه‌گو را به خاطر این حرف به «زیر A» بردند و «اخطار» دادند. پیش از این هم به خاطر این نوع طنزهایش تهدیدش کرده بودند.

هواخوری در حیاط بزرگی بود که یک حوض و ۴ باغچه داشت. در باغچه‌ها گیاههای مختلفی کاشته بودند. گوجه فرنگی، سبزی و گل‌های آفتابگردان، نیلوفر و لاله عباسی. گل‌های آفتابگردان چنان بالا آمده بود، که وقتی بین ساقه‌های آن می‌رفتیم، گویی وارد جنگل کوچکی شده ایم. نام این تکه از باغچه را کوبا گذاشته بودیم. به یاد مزارع نیشکرش که در فیلم‌ها دیده بودیم. باغچه دیگر سراسر از گل‌های رنگ به رنگ «ناز» پوشیده بود، که با طلوع آفتاب می‌شکفتند و هنگام غروب می‌پژمردند. نام این تکه را گذاشته بودیم هلند. شنیده بودیم هلند کشور گل‌هاست. اشرف، به گل «جعفری»، نام «مادر» داده بود. می‌گفت این گل دیر می‌پژمرد و مرا به یاد مادرم می‌اندازد. گل مینا که عمری طولانی داشت و روزها و حتی هفته‌ها شاداب و زیبا می‌ماند، «گل مقاومت» نام گرفته بود. می‌شد ساعتها کنار باغچه نشست و گذشت زمان را حس نکرد. با ذوق ترها باغچه و گلها را نقاشی می‌کردند.

هواخوری ما با بند دیگری مشترک نبود. تمام ساعات روز در حیاط باز بود و ما بیشتر کارهایمان را در حیاط انجام می‌دادیم. داخل بند حتی با وجود چراغ هم نیمه تاریک بود. در نایستان صبحانه و گاه ناهار را هم در حیاط می‌خوردیم. عصرها که زندان دلتنگی می‌آورد، تقریباً همه زندانیها برای قدم زدن به حیاط می‌رفتند. با ذوق ترها لباس‌های نمیز و مرنب می‌پوشیدند. گاه آدم احساس می‌کرد در پارکی قدم می‌زند.

آب دادن به گل‌ها از کار «کارگری» بند جدا بود. تنها دو نفر اجازه این کار را داشتند. بارها هوس کرده بودم من هم شلنگ آب را بدست بگیرم و گلها را آب بدهم.

قبل از غروب آفتاب که هوا خنک می‌شد و راه روی لذت بخش تر، در حیاط بسته می‌شد. اعلام «هواخوری را تخلیه کنید» به سنت گذشته جزو وظایف «کارگری» باقی مانده بود که باید دمیانی‌ها را هم جمع می‌کردند. بعدها این مسئله بین ما مطرح شد که تخلیه کردن حیاط جزو وظیفه «کارگری» نیست. زندانی دوست دارد که در حیاط همیشه باز باشد. پس بیرون کردن زندانیها از حیاط وظیفه خود زندانی‌ها نیست. تعدادی هم از این کار سرباز زدند و مسئول بند مجبور به دخالت شد. در هر حال کسی هم به حرف

«کارگرها» توجه نمی کرد و بالاخره هم مسئول بند باید خودش می آمد. گاه می شد که نوشین، مسئول بند به کاری سرگرم بود یا فراموش می کرد و در حیاط دیرتر بسته می شد و ما فرصت می کردیم غروب را تماشا کنیم.

چند بار هنگام غروب در آسمان تکه ابرهایی را دیدیم که نور خورشید به آنها رنگ می پاشید. برای ما آسمان در این لحظات زیبایی افسانه‌ای داشت هر لحظه به رنگی در می آمد رنگها در هم می آمیخت و آمیزه ای زیبا می ساخت. ما از دیدن آن همه زیبایی آنقدر هیجان زده می شدیم که گاه جیغ می کشیدیم. یک بار در چنین لحظه ای آسمان را رها کردم و به تماشای زندانی ها ایستادم. این هم زیبایی دیگری داشت. دسته ای که همگی سر به آسمان داشتند و دهانها با هیجان باز و بسته می شد.

بعد از چند ماه سلول مرا تغییر دادند. هر چند وقت یکبار این کار را میکردند. شاید برای شکاف انداختن در دوستی‌ها. در سلول ۱۳ با بیشتر زندانیها رابطه نزدیکی پیدا کرده بودم و بدون مشکل و دردسر با هم زندگی خوبی داشتیم. البته تغییر سلول مانعی بر آن روابط نبود. چون به هر حال در سلول ها باز بود و ما همدیگر را می دیدیم. در سلول جدید هم به زودی دوستانی پیدا کردم. توابعها با هم بودند. ما هم نمایی به رابطه با آنها نداشتیم. گرچه در گذشته با بعضی از آنها دوست بودیم.

با نژلا در این سلول آشنا شدم. او را زمانیکه تازه دستگیر شده بود، دیده بودم. آنروزها حال روانی اش کاملاً به هم ریخته بود و بعد از مدت‌ها انفرادی حالش بدتر هم شده بود. اما در آن موقع حالش به کمک قرص های قوی آرام بخش اندکی بهتر بود. تقریباً تمام ساعات روز در راهرو یا حیاط قدم می زد. در اثر راهپیماییهای طولانی که با محاسبه خودش روزانه تقریباً ده کیلومتر می شد، کف پاهایش زخم می شد. می گفت نشستن در یک جا برایش محال است. شاید بخاطر تشویش های درونی اش بود. تازه که به بند رفته بودم، حمله ای به او دست داد و مدتی در بهداری بستری شد. پس از آن حالش نسبتاً بهتر شد و شروع کرد به مطالعه. می گفت فلسفه را دوست دارد و در مدت کوتاهی تمامی کتابهایی را که در این زمینه موجود بود، خواند.

کم کم با همدیگر دوست شده بودیم. به آسانی به آدمها اعتماد نمی کرد. بیشتر ساکت بود و از خودش چیزی نمی گفت. در دوستی با او فهمیدم که درباری است پر تلاطم که آنرا در سکوت چهره به ظاهر آرامش پنهان می کند. یک گره عاطفی با شاید یک

شکست عشقی در زندگیش بود که تنها یک بار اشاره کوتاهی به آن کرد و دیگر چیزی نگفت. اما گویی سایه آن عشق همچنان بر او سنگینی می کرد. با اشرف دوستی ویژه ای داشت. بدون نزدیکی های فکری و تجربی با همدیگر تفاهم داشتند و به هم علاقه مند بودند. احساس میکردم اشرف شور و شادی اش را با نژلا تقسیم می کند. فقط وقتی به ندرت با اشرف قدم می زد، خنده اش را دیده بودم.

اشرف از جوان ترین های سلول بود. چهره اش بسیار زیبا و خنده و نشاطش آدم را مجذوب می کرد. حیرت آور بود که او چطور پس از نزدیک به دو سال انفرادی هنوز آن همه نشاط و شور دارد. روحیه مقاوم و سرکشش، اعتماد به نفس، سربلندی و محبوبیتش حسادت نوابها را بر می انگیخت. این دختر جوان با وجود تجربه کوتاه زندگیش، اما به کمک احساس و عاطفه شدیدش آدمها را با زیر و بم هایشان می شناخت و در دوستی و عشق با تمام اخلاص پیش می رفت. اما خوی سرکش و سودانش او را به جستجوی دیگر و به شناختهای جدید می کشاند و او در دوستی به رغم پاک باختگی اش پایدار نمی ماند. و این با عاطفه شدیدش در تناقض بود. رنجها و کشمکشهای درونی زیادی با خود داشت. به قول نینا یک سر داشت و هزار سودا. و در این معنا زندان برایش کوچک بود. در دوستی ها تنوع می جست و با شور و توان فراوانش می خواست که دیوارها را بدرد.

زمانیکه دانش آموز بود به عنوان دانش آموز استثنایی ارزیابی شده بود و باید به مدرسه تیزهوشان فرستاده می شد. اما او به مبارزه سیاسی رو آورده بود. آن روزها مشغول امتحانات سال آخر بود. اما، تن به درس نمی داد. به این قناعت می کرد که شب پیش از امتحان را بیدار بماند. اگر وقتی می کرد به دیگران ریاضی و علوم طبیعی درس می داد. اما از کندآموزی بعضی از شاگردانش زود از کوره در می رفت.

با وجود فاصله میان زندانیهای مجاهد و چپ، اشرف دوستی و معاشرتش گسترده بود. با من و به ویژه با نینا بسیار دوست بود. به او خیلی علاقمند بودم. بسیاری از تناقضها، هیجانات و سوداهای او را می شناختم، خودم آنها را داشتم. رابطه مان طبیعتاً در چارچوبهای سیاسی زندان نبود، چون درکهای متفاوتی از سیاست داشتیم. من برخلاف او در آنروزها و حتی پس از آن هم کمتر درگیر فعالیت های درونی زندان بودم. گاه آنقدر درگیر کارهای خودش بود که کمتر می دیدمش. گاه روزها و هفته ها می گذشت و رابطه مان تنها به یک سلام و احوالپرسی محدود می ماند. اما وقتی او را خسته می دیدم یا هنگامیکه دنیای دیگری را برای آرامش جستجو می کرد، به سراغم می آمد و آنوقت دوستی

مان به نابلویی می مانست که در آن ماجراجوی جوان سرش را بر دامن مادر گذاشته و مادر موهای جوانش را نوازش می کند.

اما دوستی اشرف و نینا بار عاطفی شدیدتری داشت. آنقدر یکدیگر را دوست داشتند که من احساس می کردم از آن رنج هم می برند. به ویژه اشرف جوان که در عشق بی پروا بود. من در دنیای تفاهم با نینا به این رابطه در نهان رشک می بردم. و با این احساس بود که به یاد شپین می افتادم که سال پیش احساس او را نفهمیده بودم.

در اواخر بهار سال ۶۴ دستور آمد که برای بیرون رفتن باید چادر مشکی به سر کنیم. تا آن زمان استفاده از چادر رنگی مجاز بود و زندانیهای چپ معمولاً چادر رنگی سر می کردند. بیشتر زندانیهای چپ بند ۷ زیر بار این تحمیل نرفتند. ملاقات، رفتن به بهداری و انجام هر کار اداری دیگر برای آنها ممنوع شد. تنها در صورت پوشیدن چادر سیاه اجازه خروج از بند را داشتند. به غیر از آن فشارهای دیگر هم بود. چند نفری را به بهانه سرو صدا در هواخوری، شلاق زدند.

یک روز با تعجب دیدیم که یک نفر آشفته و بدون چادر از در وارد شد و پشت سرش صدای داد و فریاد و تهدید ناصریان (۳۵) شنیده شد. نوشین بلافاصله از پشت میکروفون اعلام کرد که همگی حجاب سر کنیم و در همین اثنا ناصریان وارد شد. پشت میکروفون رفت و خشمگین داد و قال راه انداخت. تهدید کرد که در برابر کسانی که نخواهند قوانین زندان را رعایت کنند چنین و چنان خواهد کرد. خطایش به مینو بود. او از جوانترین های زندان بود. هنگام دستگیری به زحمت شانزده سال داشت. با وجود سن کم برخوردار صریح داشت و شجاع بود و همین برای ناصریان گران می آمد.

مینو هم چادر سیاه را نپذیرفته بود. شلاق هم خورده بود اما فریادی بر نیاورده بود. خانواده مینو که ماهها بود ملاقاتشان قطع شده بود، به مسئولین زندان فشار می آوردند. ناصریان به شرط اینکه خانواده مینو او را بابت چادر سیاه تحت فشار عاطفی بگذارند، و او را به پوشیدن آن قانع کنند، به آنها ملاقات حضوری داده بود. مادر مینو با گریه و التماس از مینو خواسته بود که سرسختی را کنار بگذارد و در همین حال چادر سیاه خود را به سر دخترش انداخته بود. مینو تن نداده بود و درعین حال خانواده اش را در جریان سختگیری و شلاق زندنها و بیرحمی های ناصریان گذاشته بود.

بالاخره بعد از کشمکش فراوان مینو از خانواده جدا شده بود، در حالیکه چادر مادرش نیم بند روی سرش بود. ناصریان خواسته بود مینو را به بند ما بفرستد. او از داخل شدن امتناع کرده و گفته بود می خواهد به بند ۷ نزد دوستانش برگردد. ناصریان او را با مشت و لگد به داخل بند هل داده بود. مینو هم چادر را از سرش برداشته روی سر ناصریان انداخته بود. این خبر به سرعت در زندان پیچید. تازه فهمیدیم که علت آنهمه داد و بیداد و ناسزاهای ناصریان چه بود.

مینو برای بازگشت به بند قبلی اعتصاب غذا کرد. پس از چند روز به کلی از حال رفته روی تخت دراز می کشید. نینا که پزشکی می دانست از او مراقبت می کرد. اواخر تابستان همه آنهایی که چادر سیاه را نپذیرفته بودند، به اوین منتقل شدند. آنها را به اتاق هایی، یا بهتر بگویم به دخمه هایی در زیرزمین ۲۰۹ فرستادند. جانیکه قبل از آن شکنجه گاه بود. حالا دم و دستگاه بازجویی و شکنجه به محل دیگری که بالای تپه اوین قرار داشت و جزو ساختمانهای جدیدالتاسیس بود، منتقل شده بود. اما هنوز تخت هایی که زندانیها را برای شلاق روی آن می بستند، برجا مانده بود. این دخمه ها هیچ پنجره یا منفذی به بیرون نداشت. اگر لامپ خاموش می شد اتاق در تاریکی فرو می رفت. تعداد زندانیها در هر دخمه آنقدر زیاد بود که نه تنها برای تنفس دچار مشکل می شدند، بلکه برای خوابیدن و حتی نشستن فضای کافی نداشتند. ناچار بودند اثاثیه شان را از طریق بندهایی که خودشان با جوراب یا پارچه می بافتند، از سقف یا دیوار آویزان کنند. با این همه هر بار که مجتبی، معاون رئیس زندان اوین، از مأمورین قدیمی و دست راست لاجوردی، که برای ارباب یا شکنجه به دخمه ها سرکشی میکرد، بندها را پاره می کرد.

حادثه سرشکستن یکی از وحشتناکترین حوادث زیر زمین ۲۰۹ بود. گویا آنروز مجتبی برای «حد» زدن یکی از زندانیها آمده بود که به اتهام نقض مقررات زندان به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شده بود. او را روی تخت خوابانده بودند و زندانیهای دیگر را از دخمه ها بیرون آورده بود تا شاهد شلاق خوردن دوستشان باشند. زندانیها وقتی متوجه ماجرا شدند از نشستن سرباز زدند. مجتبی آنها را با شلاق به نشستن وادار کرد. زندانیها سرشان را روی زانویشان گذاشتند و به این ترتیب خواستند که صحنه را نبینند. مجتبی آنقدر به سرشان شلاق زده بود که از سر و روی بعضی ها خون جاری شده بود. سر یک نفر کاملاً شکاف برداشته بود.

این همه در حالی بود که زندانی به تخت بسته در انتظار شلاق بود. پس از اینکه

مجتبی توانسته بود زندانیهای دیگر را نیمه بیهوش بر سر جایشان بنشانند، تازه شلاق زدن او شروع شد. در شلاق زدن کسی ضرب دست مجتبی را نداشت. با هر ضربه تخت به لوزه در می آمد و صدای زوزه شلاق در چهار دیواری زیر زمین به طرز هولناکی می پیچید. اما زندانی که می دانست دوستانش آنجا نشسته اند هر بار لبش را گاز می گرفت که فریاد نکشد.

نظیر این حادثه در بند تنبیهی اوین هم اتفاق افتاد. از بلندگو اعلام شد که زندانیها در راهرو جمع شوند. آنها وقتی دختری را بسته به تخت دیدند، خواستند به اتاقهایشان برگردند که با شلاق روبرو شدند. تعدادی به این عمل غیر انسانی اعتراض کردند. مادر از جمله کسانی بود که بابت این اعتراض به انفرادی فرستاده شد.

در چنین فضای ارضایی زندانیان را در زیر زمین ۲۰۹ حبس کرده بودند. سلامتی آنها با کمبود هوای تنفسی بطور جدی مورد تهدید بود.

به تدریج تعدادی پوشیدن چادر سیاه را پذیرفتند. استدلالها متفاوت بود: برای حجاب اجباری چادر سیاه یا غیر سیاه فرق نمی کند؛ اعتراض به این تحمیل با کلا هر تحمیل دیگر باید محدود باشد وگرنه زندانی در موقعیتی نیست که بتواند خواسته و حق خود را به کرسی بنشانند.

بعد از گذشت یکسال تعدادی هنوز مقاومت میکردند. آنها را به اتاق دیگری فرستادند که آنجا چند زن به اتهام فحشاء زندانی بودند. آنها موقعیت جدید را زیر ستوال بردن هویت خود تشخیص دادند و در اعتراض به آن اعتصاب غذا کردند. به زنان زندانی متهم به فحشا هم توضیح دادند که عملشان علیه آنها نیست بلکه علیه مسئولین زندان است. اعتصاب آنها که در ابتدا با خوردن سه لیوان آب همراه بود، از مرز بیست روز هم گذشت. پس از اینکه کوچکترین تغییری در وضعیتشان داده نشد، آنها اعتصاب خود را تشدید کردند و دیگر آب هم نخوردند. بعد از چند روز اعتصاب غذای خشک، بکلی بیحال و نیمه جان شده بودند. خطر سرگ یا کوری جدی بود. بناچار آنها را به بهداری فرستادند. اما با چادر سیاه.

حادثه چادر رنگی که با یک حرکت گروهی و واکنشی خود بخودی شده بود، رفته رفته تحلیل رفت. زندانیها از این حرکت درسهای متفاوت گرفتند. تعدادی به نفی حرکتی که در آن خواسته ای مطرح شود، رسیدند. نظر آنها این بود که تنها باید به حرکتهای اعتراضی آنها در شکل محدود دست زد. تعدادی هم نظرشان این بود که این حرکت تنها

توان بچه ها را تحلیل برد و از اول هم درست نبوده است. اما در مجموع می توان گفت اگر چه این اعتراض به نتیجه ملموسی نیانجامید و حتی موجب نوعی سرخوردگی هم گردید، اما مقاومتی ارزشمند بود.



در قزل‌حصار و به ویژه در بند ۳، زندانیان را به مرخصی می فرستادند. بیشتر، توابعها از این امتیاز برخوردار بودند، اما در مواردی مانند معالجه یک بیماری حاد و یا گاه حوادث خانوادگی، به دیگران هم مرخصی می دادند. گرچه کسانی هم بودند که با وجود بیماری حاد و نلش و تقاضاهای مکررشان شامل مرخصی نمی شدند. یکی از دلایل مرخصی های استعلاجی، تحمیل هزینه معاینه و معالجه به زندانی بود. گاه زندانی مجبور بود دارو را هم از خانواده طلب کند. من و بسیاری دیگر مخالف مرخصی رفتن بودیم .

از بند ما دو نفر که برای معالجه بیماری شان که حاد تشخیص داده شده بود، به مرخصی رفتند، دیگر به زندان برگشتند. ملیحه روز دوم مرخصی از کشور خارج شد. و اعظم که به شدت مریض بود و رنگ پریده. بیشتر وقتها روی تخت دراز کشیده بود. گفته می شد که مبتلا به نوعی بیماری خونی با مغز استخوانی است. کف هر دو پایش سوراخ بود. گوشت و پوست پایش در اثر شلاق زایل شده بود. زخم آنقدر عمیق بود که حتی نتوانسته بودند یا نخواسته بودند، با عمل پیوند پوست، که روی پای بعضی از زندانیها انجام می دادند، پای او را سروسامان دهند. اعظم همیشه جوراب به پا داشت. کمتر کسی پایش را دیده بود. نمی خواست دیگران را از آن متأثر کند. او را به یک مرخصی چند روزه فرستادند. اما دیگر به زندان باز نگشت .

تعداد کسانی که آزاد می شدند، بیشتر می شد. عده ای را خصوصاً در بهمن آن سال عفو دادند. در پایان آن سال از تعداد توابعها کم شده بود. زندان می رفت که با تفلیل و حذف توابعها فصل نازه ای را آغاز کند.

بخشی از حیاط به زمین بازی والیبال اختصاص داشت و توپی هم به هزینه زندانیها تهیه شده بود. فروزان که از محبوبترین چهره های زندان بود، در بازی والیبال از همه سر بود. زمانی عضو نیم والیبال دختران تهران بود و حتی برای انجام مسابقه به خارج از

کشور هم سفر کرده بود. او که با حوصله و جدیت به زندانیها والیبال یاد می داد، کمتر به بازی در زمین تن می داد.

در یک عصر تابستان بطور اتفاقی یک بازی جالب شکل گرفت. کسانی در بازی بودند که با والیبال آشنای قدیمی بودند. خیلی سریع بازی حالت هیجانی به خود گرفت. لحظه به لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده می شد، که با هورا و فریادهایشان بازیکنان را تشویق می کردند. بازی فروزان خیره کننده بود. چنان با مهارت سرو می زد که هیچ حریفی نمی توانست آن را بگیرد. و با هر حرکت او هیجان در زمین و تماشاچیان بیشتر می شد.

در این اثنا سرو کله نوشین پیدا شد که عصبانی و برانگیخته می گفت که هر چه زودتر باید هواخوری خالی شود.

حتی دو سال انفرادی هم تغییریری در روحیه فروزان نداده بود. یکی از خصوصیات قابل تحسین او دموکرات منشی اش بود. او با وجود اعتقادات مذهبی، از تعصبات آن که به ویژه در زندان شکل حادثتری بخود می گرفت، دور بود. زمانی که مسئول اتاق، نینا را از بابت «نجس» بودن تحت فشار قرار می داد و ظروف او را جدا می کرد، فروزان صریح و با صدای بلند گفته بود که این مشکل خود اوست نه مشکل بقیه. خوب است خود او و یا هر کس دیگری که این مسئله را دارد، ظرفش را جداگانه بشوید. چنین موضع گیری صریحی آنهم در موردی که به مذهب مربوط می شد، شهادت زیادی می طلبید و بهای آن سنگین بود.

در اوائل پائیز گفتند که برایمان میز پینگ پنگ می خرند، البته با تأمین هزینه از طرف خودمان. از داوطلبان پول جمع آوری شد، آمدن میز پینگ پنگ تفریح بزرگی برای ما بود. ورقه ای به دیوار زدیم که روزانه کسانی که داوطلب بازی بودند، نام خود را روی آن می نوشتند و بازی هر ۲۰ دقیقه یک بار می چرخید. در مدت کوتاهی بسیاری از ما این بازی را یاد گرفتیم. در میان ما کسانی بودند که در این بازی کاملاً کارآزموده بودند. حتی یک نفر سابقاً عضو تیم و مربی این ورزش بود.

در اوائل پائیز بند را رنگ و تعمیر می کردند. تمامی وسایلمان را به حیاط بردیم. هر روز صبح قبل از آمدن کارگران زندانی، ما را به حیاط می فرستادند. هنگام ظهر اجازه داشتیم دو ساعتی داخل بند رویم، و باز تا غروب باید در حیاط می ماندیم. چند هفته ای کار به درازا کشید. در این مدت نظم زندگی مان، که زندانی به شدن به آن خو می گیرد،

کاملاً بهم ریخته بود. شبها که به بند داخل می شدیم، بوی رنگ کلافه کننده و سردرد آور بود. بعضی ها به شدت عصبی و کلافه شده بودند. یک شب زنی که نسبتاً مسن بود، از کلافگی به گریه افتاد. اما برای من این چند هفته یک نوع بود در یکنواختی زندان. و کمتر خسته می شدم.

بعد از تمام شدن کار، بند را که نونوار و روشن دیدیم، تازه متوجه شدیم که پیش از آن در و دیوارها چقدر گرفته و تیره بود. این برای همه خوشایند بود. گویی به منزل جدیدی وارد شده بودیم.

با آزاد شدن ها که از تراکم زندانی ها کاسته می شد، آسایش مان بیشتر می شد. دیگر هر کسی می توانست یک طبقه تخت مستقل داشته باشد. که همچون اتاق شخصی آدم محسوب می شد. من به دیوار کنار نختم چند عکس چسبانده بودم. چهره یک زن سیاهپوست که نینا آن را برایم نقاشی کرده بود، چند عکس بچه و تابلویی که از گلنهای خشک شده درست شده بود.

در اواخر پانز سالگرد برادرم بود. دوستان نزدیک که از آن با اطلاع بودند، به یکدیگر خبر داده بودند. صبح آن روز وقتی به حیاط رفتم، دوستانم را آنجا منتظر دیدم. برایم هدیه درست کرده بودند. اشرف روی یک نکه سنگ کوچک، یک درخت سرو کنده کاری کرده بود و در طرف دیگر آن سه پرنده در حال پرواز. ستاره یک شقایق و دوستی دیگر یک ماهی کنده کاری کرده بودند و دیگری، روی دستمالی گل دوزی کرده بود. من خاطراتی از برادرم گفتم. هر سال در چنین روزی احساس ویژه ای داشتم که در عین حال نمایانگر تغییرات فکری خودم هم بود. آن سال فکر می کردم شاید برادرم در آخرین ساعات، گذشته اش را مرور کرده باشد. به راستی که چقدر دستش خالی بود. شاید او هم به این فکر افتاده باشد که سالها پیروزی های بزرگ را تنها در داشتن سلاح، ایمان و ایثار می دیده، اما کارزاری که انتخاب کرده بود، به بیش از اینها نیاز داشته است. با خود می اندیشیدم چه تلخ است اگر او با چنین احساسی زندگی را وداع گفته باشد.

زندگی در زندان به انسان این امکان را می دهد که با گروههای متفاوت آدمها آشنا شود و حتی بیشتر از آن، همزیستی داشته باشد. گرچه زندگی مشترک و تنگاتنگ با کسانی که هر یک فرهنگ و علایق خود را دارند و در شرایط سنی متفاوتی هستند، مشکلات خاص خودش را نیز دارد، اما در عین حال فرصتی است برای شناخت بیشتر.

دوستیها و رابطه ها.

دو نفر از کسانی که به آنها انگلیسی می آموختم، از زندانیان تبعیدی یکی از شهرهای کوچک استان بوشهر بودند. جاییکه مردم همه یکدیگر را می شناسند و خرافات و سنتهایی دیرپا دارند. آنها نگران آتیه خود بودند. چگونه خواهند توانست با انگ زندان رفته، در شهر زندگی کنند. با لهجه خاص جنوبی حرف می زدند، در زندان هم لباس محلی شان را حفظ کرده بودند.

با زنی آشنا شده بودم که استاد دانشگاه و تحصیل کرده آمریکا بود. کنجکاو بودم که از تجربیات او در آمریکا بشنوم. در باره مسائل جوانان و روشنفکران امریکا و جنبش دانشجویی دهه ۶۰، چند بار بطور اتفاقی صحبت ما به این موضوعات رسید. خود او در آن سالها در آمریکا بود.

با دختر جوانی آشنا شدم از یک خانواده زحمتکش آذربایجان با پدری متعصب و بسیار سختگیر. اجازه نداشت جز برای مدرسه رفتن از خانه خارج شود و حال نمی دانست بعد از این سالها چگونه با پدر زندگی خواهد کرد؟

یکی از هم سلولی ها فریبا (۳۶) یک مهاجر آبادانی بود. او ماجرای فرارشان را از آبادان با دقت و آمیخته با طنز برابمان تعریف می کرد.

دیگری زن جوانی بود که چشمهایش بعد از ضربات کابل به سرش همه چیز را تار می دید. شوهرش را اعدام کرده بودند. اکثر مواقع سردرد و تهوع داشت. نگران بینايش بود و غم دخترش را می خورد که نزد مادرش که بیمار و عصبی بود، بزرگ می شد.

و اما پری، دختر جوان زیبایی که در زندان زوانش بیمار شده بود. چهره اش خاطره دور تصویر فرشته ها را در من زنده می کرد. که بر بشقابها نقش بسته بود. یا شاید تصور کودکی من از فرشته ها چنان بود. لبخند محجوبش بی حالت بود. نمی شد برای آن لبخند همیشگی معنایی یافت. بارها دیده بودم که او و نژلا دستان یکدیگر را می گیرند و در حیاط قدم می زنند. پرستار بند می گفت که با علاقه و نزدیکی شان بهم بیماری همدیگر را تشدید می کنند. کوشش می شد آنها با هم تنها نمانند.

یک روز پری برایم شعری خواند که وزن و قافیه اش بین شعر قدیم و نو بود و بیانی زیبا در باره طبیعت و زندگی بود. پرسید که آیا شاعر آن را می شناسم؟ نمی شناختم. گفت که خودش آن را سروده است. باور نکردم و آن را به حساب تخیلات و یا توهمات

ناخودآگاهش گذاشتم. اما بعدها وقتی داستانهایی را که خود در ذهنش پرورانده بود، برایم تعریف می‌کرد، استعدادش را شناختم. یک هنرمند بود. یک بار نکات بسیار ریز و ظریفی را از کتاب «جان شیفته»، که سالها پیش آن را خوانده بود، تعریف کرد. حتی نظر انتقادی خود را نسبت به عشق آزاد گفت. فکر کردم شاید واقعا بیمار نیست و دیگران دنیای بزرگ و تخیلی او را نمی‌فهمند. اما یک بار وقتی او را دیدم که دچار حمله شده و تشنج گرفته بود، تنم لرزید. دهانش کج شده بود و سیاهی چشمانش از کاسه چشم فرار می‌کردند. روی زمین افتاده بود و می‌لرزید. به راستی بر این دختر جوان چه گذشته بود؟

دو سال پیش از آن زمانی که در اوین بود، با دختری به سن و سال خودش دوست بود که به یکدیگر علاقه ای سخت داشتند. گزارش شده بود آن دو شبها کنار هم می‌خوابند و به همدیگر تمایل دارند. پری را به دادگاه برده بودند و حاکم شرع سنوالبهایی در باره نحوه خوابیدنش و رابطه با دوستش از او کرده بود. سنوالبی که پری جوان اصلا نمی‌دانست و نمی‌فهمید برای چیست.

پس از آن او را در حضور زندانیهای دیگر به اتهام «انحراف اخلاقی»؟! شلاق زده بودند و بعد به انفرادی گوهردشت فرستاده بودند. پس از این ماجرا پری بیمار شد.

مینو بعد از چند روز، اعتصاب غذا را شکست و بعد از چند هفته پوشیدن چادر سیاه را پذیرفت. این تغییر تصمیم ناگهانی غیر منتظره می‌نمود. اما روح جوان او می‌خواست که با محیط جدید خو بگیرد و دوستان جدیدی بیابد. علاقمند به درس شد. پیش من زبان انگلیسی یاد می‌گرفت و من از تیزهوشی و سرعت یادگیری اش لذت می‌بردم. در بند ۷ رابطه ای با یکدیگر نداشتیم، اما حالا علاقه خاصی به او پیدا کرده بودم. صادق و صمیمی بود اگر چه با نوعی ساده نگری و حتی ساده اندیشی. شاید بهمین دلیل خیلی سریع چارچوبهای محیط جدید را که با باورهای گذشته اش تناقض داشت، پذیرفت. می‌دیدم که بدون تامل جدی در خود تغییر می‌کند. برخلاف گذشته بسیار مرتب و تمیز لباس می‌پوشید. حالا شادابی و جوانی اش بیشتر نمودار بود. ستاره می‌گفت که موهای زائد صورتش را اصلاح می‌کند و من تا آنروز توجه‌ای به آن نکرده بودم. بعلاوه فکر میکردم این مسئله شخصی خودش است. اما ستاره بعد از جروبحث زیاد مرا قانع کرد که در این باره به او تذکر بدهم. استدلال می‌کرد که این کار در زندان درست نیست؛ هزارحرف از آن در می‌آید و و... می‌گفت تنها من می‌توانم با او صحبت کنم چون رابطه

احترام آمیزی با من دارد.

من در پی این گفتگو، گر چه برایم دشوار بود، پذیرفتم با مینو صحبت کنم. از تغییرات سریع او در نحوه زندگی، نامل نکردن در آن و توجه وافر به پوشش و ظاهرش انتقاد کردم. به او هشدار دادم اگر زندگی را بی آنکه در آن عمیق بنگرد، از سر بگذراند حتی در بیرون از زندان هم مشکلاتی برایش خواهد آورد. سرش پائین بود و سکوت کرد و من اشک را بر گونه هایش دیدم. پس از آن چیزی در رابطه مان سنگینی می کرد.

اکنون که به گذشته بر می گردم نگرش خودم و ستاره را اشتباه می بینم. مینو حق داشت که خودش نحوه زندگی و آرایش اش را انتخاب کند. گر چه بخشی از انتقاد من نه به انتخاب جدید او، بلکه به واکنشهای خودبخودی و بدون نامل او بود، اما اگر موفق نشده بودم این را روشنتر بیان کنم، شاید به دلیل این بود که سطح رابطه مان چنان وسعتی نیافته بود. حالا فکر می کنم که من بسیار قراردادی و خشک با او برخورد کردم. مینو در زندگی سیاسی اش به کسی بدهکار نبود. اگر روزی یک چپ افراطی بود، این به خودش مربوط بود که در دوری دیگر در زندگی اش رفتاری دیگر داشته باشد.

یک سال پس از آن آزاد شد. از آزادی اش خیلی خوشحال شدم و برایش صمیمانه آرزوی موفقیت کردم. هنوز فرصتهای زیاد برای انتخاب در پیش داشت.

زمستان آن سال نینا را به همراه دو نفر دیگر به اوین فرستادند. این انتقال تصادفی نبود. آنها محبوبیت ویژه ای داشتند و لذا شدیداً زیر ذره بین نویسن و توابعهای دیگر بودند. آنها را غافلگیرانه بردند و ما فرصت خداحافظی نیافتیم. آن روز از تلخ ترین روزها بود. چنان به نینا علاقه مند شده بودم که ابتدا زندگی بدون او برایم محال می نمود. وقتی لباسهایش را جمع می کردم به رسم جدایی های زندان، عزیزترین دارایی ام را که گردنبنندی یادگاری بود، برایش گذاشتم. تمام روز تنها روی تخت نشستم و به زور جلوی گریه ام را گرفتم. شب اما زیر پتر شاهدهی بر گریه ام نبود. تا روزها و هفته ها هیچ چیز نتوانست جای خالی او را برایم پر کند. سرگردان به دنبال گم شده ای بودم و شبها که نمی توانستم بخوابم در راهرو قدم می زدم. اشرف را هم سرگردان می دیدم. اما هر دو ترجیح می دادیم تنها بمانیم.

در یکی از این شبها، دقایقی پیش از خاموشی، از تلویزیون سوزیک «نینوا» پخش می شد. زندانیان برای شنیدن آن به طرف تلویزیون هجوم آوردند. به درخواست زندانی ها

صدا به بلندگو وصل شد. قبلا هم بخشهایی از آن را در لابلای برنامه های تلویزیون شنیده بودم، اما این بار تمامی آن را پخش می کردند. به اتفاق دوستی قدم زنان آن را گوش کردیم. اندوه، هیجان و تأثر در درونم سر برآورده بود بی آنکه فرصت و امکان بروز بیرونی داشته باشد. در «نینوا» حل می شدم، گاه می خواستم گریه کنم و دقیقه ای بعد دلم می خواست جیغ بکشم. اما آرام مشغول قدم زدن بودم. موزیک که تمام شد همراهم گفت: «چقدر رنگت پریده!». صورتم را که نمی دیدم، اما دردی را در بدنم و بویژه پاهایم احساس می کردم. شاید از فشاری بود که بخودم آورده بودم که جلوی عکس العمل را بگیرم.

سالها بعد که دیگر در زندان نبودم، وقتی بار دیگر «نینوا» را گوش دادم، ساعتها با صدای بلند گریستم.

در زمستان آن سال من و تعداد دیگری را، که معروف به «سرموضعی» بودیم، به سألن بهمداری داخلی بردند و ورقه ای را جلویمان گذاشتند که به سئوالهای آن پاسخ دهیم. سئوالها برای نظر سنجی بود. یک سئوال هم در باره ملیحه بود که چند ماه قبل با استفاده از سرخصی فرار کرده بود. من و چند نفر دیگر که این سئوالها را نفتیش عقیده می دانستیم، به هیچ سئوالی پاسخ ندادیم و بیرون رفتیم. شایع بود ما را به اوین می فرستند. چند ماه بعد این شایعه به تحقق پیوست.

نوروز ۶۵

نوروز سر رسید. تحویل سال جدید حوالی ساعت ۲ بامداد بود. آن شب همگی بیدار ماندیم. زندانیان مذهبی در نمازخانه، بهداری داخلی، مشغول نماز بودند. راهرو و اتاقها خلوت بود. قدم می زدیم سر به سر هم می گذاشتیم و می خندیدیم. همگی حمام کرده بودیم و لباسهای تمیز و مرتب پوشیده بودیم. تلویزیون روشن بود گاه پای آن می نشستیم. ترانه دلنشینی پخش می کرد در وصف بهار. مردی می خواند :

«موسم سرو و چمن مشک فشان خواهد شد

عالم عشق دگر باره جوان خواهد شد»

موقعی که تحویل سال نو را از تلویزیون شنیدیم، یکدیگر را بوسیدیم. هنوز بقیه در عبادت بودند و بند نسبتا آرام بود.

هما نبود. چند بار سراغش را گرفتیم. خوابیده بود، یعنی خودش را به خواب زده بود. هرچه اصرار کردیم پائین نیآمد. حتی حاضر نشد سرش را از زیر پتو بیرون بیاورد. او را از سال ۶۰ می شناختم. آن زمان از شلوغ ترین و اجتماعی ترین بچه های اتاق بود. اما چهار سال بعد وقتی او را دوباره دیدم، دیگر آن شادابی را نداشت و سر حال نبود و علیرغم طنزها و شادی های لحظه ای، بیشتر اوقات تنهایی و انزوا را برمی گزید. متاثر و سرخورده از نداشت بسیاری از دوستان معتمدش، کلا به همه بدبین شده بود.

او را دوست داشتیم که همیشه صادق و صمیمی و مقاوم بود و نمی خواستیم تنه اش بگذاریم، حتی اگر او چنین می خواست. اما آن شب ما را مایوس کرد. با دوستان قرار گذاشتیم صبح روز بعد نزدش برویم و او را ببوسیم اگر چه هما از روبوسی بدش می آمد.

وقتی برای انجام کاری کنار تختم رفتم، با حیرت متوجه چند هدیه شدم. تابلویی که با گلهای خشک درست کرده بودند. چند کارت نقاشی شده و شکلات. معلوم بود هر یک هدیه دوستی است، اما نام کسی روی آنها نبود. از اتاق بیرون آمدم و به دوستان ماجرا را گفتم. آنها هم با این قضیه مواجه شده بودند. حالا باید پیدا می کردیم هر هدیه از آن چه کسی است. این معمای شیرین ساعتی ما را بخود مشغول داشته بود. وقتی هدیه دهنده را پیدا می کردیم، از هیجان و شادی بالا می پریدیم و او را می بوسیدیم.

بعد از تمام شدن عبادت مذهبی ها، راهرو شلوغ شد و بار دیگر روبوسی و تبریک گفتن ها شروع شد. نزدیک صبح بود که خوابیدیم .

صبح روز بعد هنوز صبحانه نخورده، به سراغ هما رفتیم . نبود. در حیاط او را در حال بازی پینگ پنگ پیدا کردم . به طرفش دویدم ، با دیدن من راکت بازی را روی میز پرت کرد و پا به فرار گذاشت. چند بار دنبال یکدیگر دور میز چرخیدیم . سرانجام تسلیم شد و من او را بوسیدم .

با آمدن بهار و کم شدن سرما بار دیگر اوقات بیشتری را در حیاط می گذرانیدیم. روز سیزدهم فروردین ناهار را در حیاط خوردیم. فریبا دختر آبادانی شوخ یک دروغ سرهم کرده بود که ما آن را باور کرده بودیم و حتی به یکدیگر آن را منتقل می کردیم . تنها در پایان روز فهمیدیم رودست خورده ایم.

آن روز از پنجره های مشرف به بند پسران سروصدای خنده و شوخی می شنیدیم. چند نفری کنجکاوانه بالای تخت و کنار پنجره رفتیم. از لابلای توری آنها را می دیدیم. دیک ناهارشان را به حیاط آورده و همگی یک سفره انداخته بودند. چند نفری با هم کسی را روی دست بلند می کردند و توی حوض می انداختند. هر بار که کسی توی حوض می افتاد صدای هورای بقیه بلند می شد. از شادی آنها ما هم می خندیدیم . شاید آنها هم متوجه شده بودند که تعاشاچپانی دارند، بلندتر حرف می زدند.

یکبار نوشین با پرخاش داخل شد و ما همگی مجبور شدیم از درگاهی پنجره ها پائین بیاییم. با توهین و دعوا حرف می زد. ما هم در پاسخ ساکت نبودیم .

صبحهای زود که حیاط خلوت تر بود با زندانیان زن بند ۴ حرف می زدیم. با کم شدن توابهایی که جاسوسی می کردند، خود را آزادتر می دیدیم .

شنیدم دوستم گلی و بقیه زندانیان بند ۷ را به بند ۴ منتقل کرده اند. یک هفته پس از آن همگی ما را هم به بند ۴ فرستادند و بند ما را خالی کردند.

به این ترتیب با ادغام سه بند در یک جا، ازدحام و شلوغی عجیبی بوجود آمد. ما که در چند ماه گذشته به آرامی خو گرفته بودیم، این شلوغی کلافه مان می کرد.

از دیدار مجدد گلی خیلی خوشحال بودم. اما این بار که هر کدام دوستان جدیدی داشتیم، فرصت کمتری برای یکدیگر می گذاشتیم. من شراره دوستی قدیمی را که از اوین با او آشنا بودم، می دیدم. در این مدت یک سال و نیم او چقدر تغییر کرده بود. بیشتر وقتها ساکت بود و در خود فرو می رفت. چهره اش شکسته شده بود. روحیه حساس و عواطف

شدیدش او را بیشتر از دیگران از حوادث متاثر می کرد لذا ضربه پذیری اش هم بیشتر بود. احساس می کردم از عصبیتهای شدیدی رنج می برد، که حتی در سخن گفتن اش هم تاثیر می گذاشت. در حرف زدن آنقدر دچار هیجان می شد و روی کلمات تکیه می کرد که دیگران فکر می کردند خشمگین است یا حالت دعوا و اعتراض دارد، و این سوء تفاهم در روابطش با دیگران تاثیر می گذاشت. بیشتر او را تنها می دیدم و متوجه شدم که دوست نزدیکی ندارد. به زودی صمیمیت بین ما بیشتر شد، با یکدیگر کتاب می خواندیم و حتی رختهایمان را با هم می شستیم. می دیدم که تب و تاب درونی اش را در لباسها چنگ می زند. اگر تو نخش می رفتم، من هم عصبی می شدم. دیگر تعجب نمی کردم از این که لباسهایش زود به زود پاره می شوند.

در این بند دو فرصت طلایی پیش آمد، یکی وجود رمان «جنگ و صلح» بود و دیگری دو جلد از کتاب سه جلدی آموزش فرانسه «موزه». «جنگ و صلح» جزو کتابهای زندان نبود. چند ماه پیش از آن، یکی از زندانیان از مسئول آموزش زندان که ضمناً تا حدی هم مورد اعتمادش بود، انتقاد کرده بود که چرا کتاب رمان نمی دهند. مسئول آموزش دلیل آن را وجود «مسائل ضد اخلاقی» در رمان ها قید کرده بود که صلاح نمی دید به زندان راه یابد. با اینهمه «جنگ و صلح» را داده و گفته بود که خودش به تازگی آن را خوانده است. آن زندانی آزاد شده بود اما کتاب باقی مانده بود.

وقتی کتاب را نگاه کردم از شادی در پوست نمی گنجیدم. خودش بود. فوراً اسم را در نوبت نوشتنم. اگر منتظر می ماندم که در ساعات روز نوبتم بشود، شاید ماهها طول می کشید. برای نیمه های شب داوطلب شدم. بعد از چند روز کسی که نیمه های شب آن را می خواند، تمام کرد. در ساعتی که همه در خواب بودند، کتاب را با ولع می خواندم نه می بلعیدم. بر مرگ «آندره» گریه کردم. «ناتاشا»ی جوان را در جوانی های خودم دیدم و «پبیر» را دوست خود یافتم. تا مدتها با قهرمانان داستان زندگی می کردم.

فرصت دیگر دسترسی به «موزه» بود. یکی از زندانیان دو جلد از آن را داشت اما او که شدیداً به دیگران بدبین بود، کتاب را در اختیار دیگران نمی گذارد. تنها به یک نفر کتاب را امانت داده بود. او هم با حوصله و پشتکار فراوان تمامی کتاب را به خطی خوانا نوشته بود. ستاره هم از نوشته او بار دیگر نوشت. بعدها باز هم این کار تکرار شد. من بارها این دفترها را خواندم و حتی به دیگران تدریس کردم.

ماه رمضان آن سال برای اولین و آخرین بار، ناهار بما غذای گرم داده شد. این برای ما خیلی مهم بود چون معنی اش رسمیت یافتن هویت چپی ها بود و البته این مهمتر از مسئله سردی یا گرمی غذا بود.

در یکی از بعدازظهرهای جمعه فیلم «عروج» از تلویزیون نمایش داده شد. موضوع آن سرنوشت دو انسانی است که در شوروی سابق هنگام اشغال آن توسط فاشیستهای آلمان دستگیر می شوند. آن که ادعای بیشتر و ظاهری قوی تر دارد، تن به شکست و خیانت می دهد و آن دیگری که جندای ضعیف دارد و گنده گویی هم نمی کند، مقاومت می کند و سرانجام هم تیرباران می شود. فیلم برای ما بسیار ملموس بود. یعنی زندگی خودمان در زندان بود. تقریباً تمام زندانیان پای تلویزیون نشسته بودند. در ردیف جلوی من سهری حیدرزاده نشسته بود که سرگذشت اولی می توانست در باره او صادق باشد. کنجکاو بودم که عکس العملش را ببینم. اما به نظر می رسید موضوع فیلم را اصلاً به سرنوشت خودش ربط نمی دهد.

دانش آموزان خود را برای امتحان آماده می کردند. سالن بهداری که در آن مدام کلاس برپا بود، حالت مدرسه را یافته بود.

میز پینگ پنگ به بند ۴ منتقل شده بود. برای کسانی که برای اولین بار با این بازی در زندان و شاید در زندگی آشنا می شدند، جذابیت و کشش زیادی داشت و ما از نوبتهای خودمان به نفع آنها کنار می کشیدیم. توپ والیبال داشتیم. در ساعات نماز ظهر زیر آفتابی خوشایند. که حیاط خلوت تر بود، بازی می کردیم یا دور حیاط می دویدیم.

روزی ما زندانیان چپی را بار دیگر برای بازجویی بردند. باز هم نظر ما را در باره جنگ «مقدس» اسلام، ولایت فقیه و... می خواستند بدانند. ما هم باز به سئوالها پاسخ ندادیم و گفتیم که جنبه نفتیش عقیده دارد.

اوانل تابستان آن سال، روزی که هواخوری به علت کاشت باغچه بسته بود و من بیصرانه منتظر باغچه های کشت شده بودم، من و تعداد دیگری را که حدوداً ۲۰ نفر می شدیم، به زیر ۸ بردند. آنجا فهمیدیم که به اوین منتقل می شویم. «زنک تفریح» به پایان رسیده بود. دور دیگری از زندگی من در زندان شروع می شد. زندان درگیر کنشها و واکنش های جدیدی می شد. اما من انرژی و توان تازه ای برای جنگهایی که در پیش رو بود، در خود احساس می کردم.

پایان زنگ تفریح

آخرهای بهار ۱۳۴۵ بود. در راهروی اصلی ۲۱۶، که چهار در ورودی بند زنان در آن باز می شود، نشسته بودیم. مجتبی روبرویمان ایستاده بود، شق و رق با اونیفورم سبز پاسداری با چکمه هایی که پاچه شلوارش را پوشانده بود. اولین باری بود که او را از نزدیک می دیدم. چهره اش وحشت انگیز بود. نمی دانم به خاطر ریش و موهای ژولیده اش بود یا اخم چهره عبوس اش که ابروها و چشمها را درهم می آمیخت؟ یا شاید هم به این دلیل که شنیده بودم هر وقت پای تنبیه و شلاق در میان باشد، او هم حضور دارد. معلوم نبود در زندان درست چکاره است. گفته می شد معاون رئیس زندان است. از سال ۵۹ رئیس زندان چند بار تغییر کرده بود، اما او از جایش تکان نخورده بود. همه کاره بود.

با صدای نخراشیداش می گفت: «اینجا قزل حصار نیست. خوب گوشه‌بایتان را باز کنید. اینجا اوین است. دوره هرهری‌تان گذشت. تمام شد آن زبان درازی‌ها.»

افسوس خوردم. سال گذشته دستکم نفس مان به آسودگی بر آمده بود. زنگ تفریح تمام شد. چه کوتاه بود اما!

بعد از تهدید و ارباب دستور داد که برویم توی بند. جراتی بخود دادم و چند قدمی جلو رفتم و گفتم که یک خواسته شخصی دارم. ژست حامی به خود گرفت و سرش را پائین انداخت. گفتم که در زندان قبلی اجازه سیگار داشتم و می خواهم اینجا هم سیگار داشته باشم. چنان یکه خورد که مرا هم دستپاچه کرد. با غیظ و نفرت نگاهم کرد و گفت: «مثل اینکه اصلاً حرفهای من در گوشت نرفته؟ پنبه‌ها را در بیاور. اینجا قزل حصار نیست. حالیت نیست؟ پاتین که رفتی. خودت متوجه قضایا می شوی.»

اگر اصرار می کردم حتماً سروکارم با کتک بود. دنبال بقیه راه افتادم. پشت سرم صدایش را می شنیدم: «چه غلطهای زیادی. خاک بر سر آنها که اینقدر به اینها رو دادماند.»

از پله‌ها پاتین رفتیم. بند ۴ بود. من و چند نفر دیگر را به اتاق ۷ فرستادند.

وقتی با نگاههای کینه توز و ستیزه‌جوی کسانی که به ردیف کنار هم ایستاده بودند، روبرو شدم، معنای تهدید مجتبی را فهمیدم. چند نفرشان را پیشتر دیده بودم. چه نفرت و انزجاری!

از اتاق زدم بیرون، تا از حال و وضع بقیه دوستان با خبر شوم. غیر از چند نفر که مثل من از بخت بد به اتاق توایها فرستاده شده بودند، بقیه در اتاق ۲ و ۶ بودند که توایی آنجا نبود. خسته و اندوهگین به درگیری‌هایی فکر می‌کردم که پیش رو داشتیم. شام رسید. به اتاق خودم، به شکنجه‌گاهی که نگاهها شلاق وار بر بدن می‌نشست، برگشتم. ما چند نفر مظلومانه گوشه سفره کنار هم نشستیم. نگاهها کینه‌توزانه به ما دوخته شده بود. همچون غرش خاموش لحظه جهیدن و دریدن قربانی. اشتها نداشتیم. از اتاق بیرون آمدم. در راهرو خلوت شروع کردم به قدم زدن. سرگذشت چند نفرشان را شنیده بودم. سال ۶۰ دستگیر شده بودند. در بازجویی‌ها چیزی بروز نداده بودند. در قزل حصار اعتماد حاجی را جلب کرده بودند و او مسئولیت اداره بند را به آنها سپرده بود. طبق گفته‌ها و اعترافهای بعدی خودشان آنجا دست به سازماندهی هواداران مجاهدین زده بودند. حاجی، عفت را که پیش از آن مریم نامیده می‌شد، مسئول بند کرده بود. گویا او سرپرست تشکیلات داخلی زندان شده بود. حالا هم همچنان سردسته بود. این بار گروه توایهای چماق‌دار را علیه زندانیها سرپرستی و رهبری می‌کرد. افراد آن گروه یکسال بعد لو رفته و زیر شکنجه‌های فرسایشی قرار گرفته بودند. ده ماهی بازجویی شده بودند، شلاق خورده بودند و در «جمع» های مرگ نشسته بودند. در حضور هم بازجویی و شکنجه‌شان می‌کردند. حاجی و بازجوهای دیگر شب و روز بالای سرشان بودند، تا اینکه مسخ شده و به آدمهای دیگری تبدیل شده بودند. به بازجو و شکنجه‌گرهای سنگدلی دگردیسی یافته بودند. از میان آنها فرزانه عمویی دیوانه شده بود و چند نفر به رغم تظاهر شدید به توبه و ندامت، حاضر به همکاری نشده بودند و سر نظر و گروهشان مانده بودند.

در این فکر ها بودم که ناگهان بلندگوی بالای سرم، در گوشه راهرو، مرا از جا پراند: «برای رفتن به حسینیه آماده شوید.»

شب جمعه بود و دعای کمیل. حداقل یک، دو ساعتی در نبودشان راحت بودیم. با عجله به طرف دستشویی‌ها دویدند. آستین مانتوهایشان را برای وضو بالا زده بودند. چند نفری نرفتند و در اتاق ماندند. من هم رفتم به اتاق ۶ نزد دوستانم. آنها هم مثل من پکر و گرفته بودند. آن روز سیگار نکشیده بودم. کاش قبل از آمدنم دست کم آن سیگار آخری را

که به رغم همه هوسم از کشیدنش خودداری کرده بودم. کشیده بودم. حوصله گپ و گفت هم نداشتیم. خسته و درمانده از ماجراهای تلخ و یاس آور آن روز. به اتاق خودم برگشتم. پتو و وسایل شخصی‌مان هنوز نرسیده بود. یک پتوی سربازی روی سرم کشیدم تا هیچ چیز این اتاق نفرت انگیز را نبینم. جای ستاره و گلی خودم خالی بود. اما بهتر که آنها را هنوز به این جهنم نیاورده بودند.

در خواب بودم که با سروصدایشان بیدار شدم. بلند حرف می زدند. یکی می گفت: «کافرها. منافق ها» دیگری: «دلم می خواهد خفه شان کنم».

می خندیدند، و چه زننده. لگدی به پایم خورد. باید اعتراض می کردم. اما تعدادشان زیاد بود و قبح هم شده بودند، پایم را جمع کردم. صدای زشت دیگری گفت: «آنجا رویشان زیاد شده. یادشان رفته که اینجا زندان است.»

صبح شد. چه غم انگیز! چه تلخ! جنجال بر سر چای صبحانه. بیزار بودم و منزجر. لوله فلاسک خراب بود باید چای را با لیوان از نوبی فلاسک بیرون می آوردیم. یکی سر فلاسک به نکهبانی ایستاده بود تا دست ما چپ‌ها به چای نخورد و چای «نجس» نشود کار به دعوا کشید و ما اصلاً از خیر چای گذشتیم.

فضای سنگین و انزجارآور اتاق هر روز تحمل ناپذیرتر می شد. فقط برای غذا و خوابیدن به آنجا می رفتیم. در راهرو یا حیاط می پلکیدم و یا وقتم را در اتاق ۶ می گذراندم که شراره هم آنجا بود و درد دلها و گپ و گفت هایمان پایانی نداشت. بنا به قانون قدیمی زندان، همچنان اجازه نداشتیم به اتاقهای دیگر برویم. اما دیری بود که سرپیچی می کردیم. توان سرپیچی زنده نگه مان می داشت. و آن روز این توان بیشتر شده بود.

از همان روز اول به دفتر زندان و رحیمی، مسئول بند گفتیم که حاضر نیستیم با توابعها، هم اتاق باشیم، باید که اتاقمان را عوض کنند. رحیمی با آرامش تصنعی اش گفت که «چاره ای جز تحمل ندارید و قانون زندان باید رعایت شود. با اینهمه با مسئولین بالا صحبت خواهم کرد.»

عذرا اما رفتاری دیگر پیش گرفت. از همان روز اول وارد اتاق ۷ نشد. حتی برای خوردن غذا و خواب. در راهرو نشست تا اعتراض اش علنی باشد. و این گستاخی چه سنگین تمام شد. اقدس، نادم کینه تیزی که مسئول بندش کرده بودند. برایش خط و نشان کشید. چند روز بعد چند نفرشان ریختند سر عذرا و او را به زور بسمت اتاق

می‌کشیدند. عذرا مقاومت می‌کرد. فحش و بد و بیراه راه انداختند و شروع کردند به زدن. اعتراض کردیم که حق این کار را ندارند و کوشیدیم عذرا را از زیر دست و پایشان بیرون بکشیم. اقدس از غیظ و نفرت می‌لرزید و داد می‌زد: «حق، حق، ما، همه حقی داریم. شماها را باید دم دیوار گذاشت یا طناب دار به گردن تان انداخت.»

به راستی هم در آن لحظه کم مانده بود گلوی عذرا با یکی از ما را بدرد.

صدای پاسداری بلند شد که «فورا حجاب کنید.» و بلافاصله سروکله‌ مجتبی پیدا شد. دستور داد که همه به اتاقهای خودشان بروند و درها را بست. عذرا زیر مشت و لگد او تنها مانده بود. بریده بریده و در حالیکه صدایش از خشم می‌لرزید، می‌گفت: «با اینها زندگی نخواهم کرد و شما نمی‌توانید مجبورم کنید.»

در اتاق باز شد و عذرا با لگد به داخل انداخته شد. کنار در نشست و چند ساعت بعد که دوباره در باز شد عذرا زد بیرون و تلاش عفت و دیگران برای جلوگیری بیفایده ماند. بعد از یک هفته ای ما هم دیگر پا به آن اتاق لعنتی نگذاشتیم و به اتاق ۶ نقل مکان کردیم. عذرا هم همین کار را کرد. چند روزی جیره غذایی ما را به اتاق ۷ می‌دادند و ما چیزی نمی‌گرفتیم. اما بالاخره جای ما در اتاق ۶ تثبیت شد. مدیون شجاعت عذرا بودیم.

از سال ۶۴ خواست جدایی از زندانیهای نواب رایج‌تر شد. در این مورد مجاهدین تندتر از بقیه برخورد می‌کردند. این برخوردهای تند و اعتراضی آنها کاملا مفایر با سالهای پیش بود. در گذشته برخلاف بیشتر چپی‌ها که مرزشان با توابها کاملا روشن بود، آنها ناکتیک تظاهر به ندامت را توجیه می‌کردند و در نتیجه فشار کمتری را متحمل می‌شدند. چپ‌ها زیر فشار و تنبیه بیشتری بودند. اما از سال ۶۴ و ۶۵ مجاهدین خطشان را تغییر دادند و شروع کردند به مقاومت. هر جایی هم که مقاومتی می‌کردند، با سروصدا و جنجال زیادی همراه بود.

روزها از انتقال ما به اوین می‌گذشت اما هنوز وسایل و لباسهایمان را نداده بودند. هر روز به پاسدارها یادآور می‌شدیم. جوابی نمی‌دادند و خاموش نگاه می‌کردند. راستی که فحش هاشان تحمل پذیرتر از این سکوت تحقیر آمیز بود. شراره و چند نفری که زودتر از ما منتقل شده بودند، لباس و وسایل ضروری بما دادند. وقتی بالاخره وسایل‌مان رسید، بطور ناچوری درهم ریخته بود. خیلی چیزها را برداشته بودند. کتاب، کارهای دستی، پارچه‌ای که در دست دوخت بود و سیگارهای من. اما دست بر قضا شراره

و کسانی که زودتر از ما منتقل شده بودند، کتابهایی با خود آورده بودند و آنها را هنوز داشتند. پیش از هر چیز می‌بایست آنها را مغفی کنیم و دور از چشم توابعها بخوانیم.

نوبت کارگری از طرف دفتر و پاسدارها تعیین می‌شد. این نوع دخالت‌های زندانبانان از گذشته همچنان بر جای و همیشه هم آزار دهنده بود. کمترین حقوق زندانی، حتی در محدوده کوچک زندگی در بند هم پایمال می‌شد. برای ما اهمیت زیادی داشت که خودمان بر سر تعداد و اشخاص برای کار روزانه بند تصمیم بگیریم. وقتی خودمان تصمیم می‌گرفتیم هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. از زمانی که زندانبانها در این کار هم دخالت کردند، دردسرها شروع شد. خیلی پیش می‌آمد که فراموش می‌کردند اسمی کارگری روز بعد را اعلام کنند و صبح که چای می‌رسید، معلوم نبود چه کسی باید آن را بردارد یا سفره را پهن کند و چه کسی نان را بگذارد و و. گاه نام یک نفر در لیست پاسدارها از قلم می‌افتاد و او هفته‌ها از کارگری معاف می‌شد یا برعکس کسی چند روز پشت سرهم مجبور می‌شد «کارگری» کند. این حرفها به گوش پاسدارها و رحیمی نمی‌رفت. از قبول منطلق ساده ما سرباز می‌زدند و فریاد می‌کشیدند که «قانون زندان لازم به اجراست». ما از این حق اولیه مان به دفاع برخاستیم و گفتیم که به آن تن نخواهیم داد. روزی که نوبت اتاق ما می‌شد و آنها اسمهایی را از بین ما تعیین می‌کردند، کار نمی‌کردیم. به جز یکی دو نفری همه در این موضع اتفاق نظر داشتیم. خواسته‌ای که چندان هم بزرگ نمی‌نمود. می‌دانستیم که در بند بالا هیچوقت پای چنین قانونی به میان نیامده بود. اما، ما ماهها بابت این قانون آزارهای مختلف دیدیم. گرسنگی کشیدیم، دستشویی و حمام هفته‌ها کثیف می‌ماند و ما بابت آن تهدید و تحقیر می‌شدیم. چند هفته اینطوری گذشت تا اینکه توابعها و زندانبانهای سه اتاق دیگر هم از سر لجبازی، دیگر کار نمی‌کردند. همه جا آلوده و کثیف مانده بود. اما حق تصمیم‌گیری را به ما واگذار نمی‌کردند. ایستادگی ما توابعها را به جنون کشیده بود. هر بار که در راهرو با یکی از آنها و به ویژه با سردسته‌شان اقدس یا عفت روبرو می‌شدیم، برایمان خط و نشان می‌کشیدند و فحش می‌دادند. اقدس فحشهای رکیک هم می‌داد. عذرا را بیشتر از همه اذیت می‌کردند. یک بار که در راهرو تنها گیرش آورده بودند، دورهاش کرده و می‌خواستند او را بزنند، که با صدای داد و قال بیرون دویدیم و نجاتش دادیم.

شراره که زیاد جوش می‌خورد، بیشتر از همه از این وضعیت رنج می‌برد.

لرزش دستها و لکنت زبانش بیشتر شده بود. یکروز که به فحشها و دهن‌دریهای اقدس اعتراض کرد، اقدس با دسته جاروی دم دستش به او حمله کرد. شراره به حیاط دوید و اقدس چون روسری سرش نبود، همانجا دم در ایستاد به بدوبیراه گفتن: «دلم می‌خواست با همین چوب آنقدر بزنت که جلوی آن دوستهای کافرت - منظورش به زندانیهای بند بالا بود که پشت پنجره ایستاده بودند - خجالت بکشی».

خندیدیم. آن بالائی‌ها هم شروع کردند به خنده. شراره هم خندید. چه تراژدی

مضحکی!

شنیده بودیم که میثم به تازگی رئیس زندان اوین هم شده است. اما تغییری در اوضاع پدید نیامده بود. یک روز دستور آمد که همگی با حجاب در سالن جلویی بنشینیم. میثم خودش آمد. ما به آنچه در بند می‌گذشت به ضرب و شتمها، به توهین و بدوبیراهها اعتراض کردیم و حتی یک نفر گفت که تأمین جانی نداریم.

رئیس زندان با تاکید گفت که هیچ زندانی حق ندارد دست روی زندانی دیگر بلند کند یا توهین کند. اما این تنها یک حرف بود. به توابعها سالها در عمل آموخته بودند که «بخشمش گناهان» و خلاصی‌شان در گرو انتقام‌گیری از ماست. اگر چه بعد از این تاکیدهای صریح میثم، توابعها کمی دست و پایشان را جمع کردند.

آن روز مشکلات دیگر را هم پیش کشیدیم تا مگر او در مقام ریاست اجرایی کاری بکند. من مسئله کار و کارگری و دخالت دفتر را به میان کشیدم و گفتم که نمی‌خواهیم دفتر برای ما مسئول حمام و غذا و غیره انتخاب کند. میثم که نمی‌خواست پاسخ صریحی بدهد، به شوخی و تمسخر رو به من گفت: «خانم شما هم می‌توانید مسئول چیزی بشوید. من از این لحظه شما را مسئول نخ و سوزن می‌کنم».

بچه‌ها جلوی خنده‌شان را گرفتند و من به تندی گفتم که «قصده شوخی ندارم. این مشکل شاید بنظر شما بی‌اهمیت باشد اما اینها همه مشکل روزانه ماست». توابعها هم حرفهایی زدند و از ما شکایتها کردند که «تنبیل» هستیم. که نمی‌خواهیم «تن به کار» بدهیم، که قصدمان تنها «خرابکاری و آشوب» است و . . . ما به این حرفها می‌خندیدیم. ظاهراً میثم هم حرفشان را جدی نگرفت.

با آمدن میثم، سروکله‌مجبثی کمتر پیدا می‌شد. اما چیزی هم در اوین تغییر

نکرده بود. گفته می شد که در اداره زندان با رویه میثم مخالفت می شود. جباری، زن پاسداری که مسئول بندهای زنان بود، به روش همیشگی خود ادامه می داد. یک بار هم در حضور یکی از زندانیها به صراحت گفته بود: «میثم خر کی باشد».

روزهای بلند تابستان چقدر ملال آور می گذشت. در اتاق را به روی خود می بستیم تا از نگاههای کنجکاو و کینه توز توأبها در امان باشیم. وقتی در راهرو با آنها روبرو می شدیم با نفرت به ما زل می زدند و زیر لب چیزی می گفتند. بعد از حرفهای میثم، دیگر آشکارا فحش نمی دادند.

سعیده از بقیه بارزتر بود. کمی مسن می زد یا شاید چهره اش زیاد تکیده شده بود. اخم و نگاه نفرت بارش تنها متوجه ما نبود. گویی به همه چیزهای پیرامونش کینه می ورزید. این حس نفرت و انزجار او را زشت تر از آنچه بود، می نمود. با هیچکس حرفی نمی زد. خنده یا حتی لبخندی رضایت بخش هرگز بر چهره اش دیده نمی شد. می گفتند چند عضو خانواده اش را اعدام کرده اند. حالتی وارفته و وحشت زده داشت. هر بار که در راهرو با او روبرو می شدم، مستقیم نگاهش می کردم. لبهایش به نثرین و ناسزا می جنبید. دلم برایش می سوخت. اگر خودش می پذیرفت، دلم می خواست با او حرف بزنم. بعدها به سرنوشت غم انگیزتری دچار شد. تعادل روانی اش را بکلی از دست داد.

* * *

راهرو، دستشویی و حمام همچنان کثیف مانده بود. یکی دوبار چند نفری آستینها را بالا زدیم و همه جا را شستیم. اما اعتراضمان همچنان پابرجا بود و دست به چیزی نمی زدیم. پاسدارها و توأبها اعتراض ما را به «تنپلی» و «نازپروری» نسبت می دادند و باران متلکها و سرکوفتها هر روز بیشتر برسرمان می بارید. هنگام گرفتن غذا سرکوفت می زدند که «کسی که کار نمی کند غذا هم ندارد». چاشنی غذا سرکوفت و خفت بود. اگر چه ما هم سکوت نمی کردیم و حرف خودمان را می زدیم. اما همین جروبحث ها و جنگ و جدلهای روزمره همچون سوهانی بر اعصاب بود و ما را سخت فرسوده می کرد. چند بار هم با همان منطق ابلهانه شان از دادن غذا خودداری کردند.

هواخوری برایمان مفری بود. آنجا می شد با زندانیهای بند بالا که پشت پنجره شان

به تماشای ما می آمدند، با اشاره و حرکت لب و دست حرف زد. زندانیهای بند بالا که به «سرموضعی» ها معروف بودند، امکانات محدودتری داشتند. به ندرت آب حمامشان گرم می شد. امکان خرید کافی نداشتند. با وجود تراکم زیاد جمعیت از هواخوری هم محروم بودند. از اواسط تابستان چند ساعتی هم آنها را به حیاط می آوردند. احتمالاً از نسمیم های میثم بود. سهمیه غذایشان از بقیه کمتر بود. خیلی هاشان که سالهای طولانی زندان را در تنبیه گذرانده بودند، بیمار و ضعیف شده بودند. به تازگی چند نفر را که روزهای طولانی در اعتصاب غذا بودند، به بند بالا منتقل کرده بودند. آنها آخرین بازمانده های مقاومتی بودند که در اعتراض به سرکردن چادر سیاه شکل گرفته بود. اعتصاب غذایشان هم به این خاطر بود که آنها را با زندانیهای غیر سیاسی در یک اتاق انداخته بودند. آخر سر هم که نزدیک به سرگ بودند، آنها را به بهداری فرستاده بودند. با چادر سیاه، آن روزها با اینکه یک هفته ای از پایان اعتصابشان می گذشت، هنوز قادر به راه رفتن و حتی سرپا ایستادن نبودند. به فکر تدبیری بودیم تا خرما، کشمش و نیز کتاب به آنها برسانیم.

نینا هم بند بالا بود. هر وقت به حیاط می رفتم، پشت پنجره می دیدمش. با نگاه و لبخند با همدیگر حرف می زدیم. با اشاره می گفتم که دلم برایش تنگ شده. شادابی گذشته را در او نمی دیدم. غمگین به نظر می رسید و در فکر فرو می رفت. شاید جنگ و جدالهای پنهان و آشکار داخل زندان روح صلح جویش را می آزرده. جنگهایی که سلاح مخرب آن سکوت بی اعتنائی و تحقیر بود. سکوت در برابر سلام دوست دپروزی و یا هم اتافی سابق، حرف نزدنها و رو برگرداندن ها و تحریمها که درد و تحقیرش هزار بار بیش از دعوای رایج میان انسانهاست. واکنشهای شدید و مخرب به بهانه های ناچیز و ناشی از پهنه وسیع تنگ نظریها.

از وقتی زندانیهای بند بالا را به حیاط می آوردند، خراشهایی در شیشه های رنگ خورده ایجاد کرده بودیم. تماشایشان چه لذتی داشت. بعضی حریصانه دور حیاط می دویدند. عده ای قدم می زدند. بعد از چند روز والیبال هم به راه انداختند. توپشان صدا نداشت. از پارچه درست شده بود. سه گروه بازی داشتند. بر پایه مرزبندی های سیاسی. دسته ای که تعدادشان زیادتر بود و نوبت بازی شان هم بیشتر، چپی های شعبه ۶ (۴۷) بودند. دو دسته دیگر مجاهدین بودند و چپی های شعبه ۵. عده ای هم بودند که در این گروه بندی ها قرار نمی گرفتند که یا منفرد بودند یا از وابستگان حزب رنجبران یا

اکثریت موسوم به جناح کشتگر. اینان چون تعدادشان کم بود از بازی محروم بودند. در اقلیت بودند و تمام محدودیتها و محرومیتها «در اقلیت بودن» بر آنها اعمال می‌شد. منطق ناعادلانه و یا شاید هم ساده انگارانه‌ای، اما تنها در ذهن معدودی متوال برانگیز بود.

برای خود توری بافته بودند. یک تور برای زمین بازی و تور دیگر که روی باغچه می کشیدند، چون نازکی چند گل در آن کاشته شده بود. اگر چه توپ پارچه‌ای نمی‌توانست چندان آسیبی به گلها برساند، اما آنها به نظم و قانون خودشان سخت پایبند بودند. در بازی هم قواعد را به شیوه یک مسابقه واقعی رعایت می کردند. ما که از «سوراخی شهر فرنگ» خراش شیشه تماشایشان می کردیم گویی که ناظر یک مسابقه واقعی هستیم. با این تفاوت که در میان شور و شوق تماشاچی‌ها و هیجان بازیکنان از صدای توپ خبری نبود.

دوستانمان می آمدند تا پشت پنجره، که چند ردیف لباسهای آویزان به طناب، آنها را از دیدرس دفتر پاسداران پنهان می ساخت. دهانمان را به درز پنجره می گذاشتیم و آهسته حرف می زدیم و در این حالت شنونده گوش خود را به درز می چسباند. به اینکار می گفتیم «تلفن». راه راحتتر، اما کمی خطرناکتر این بود که برویم بالای شوقاژ چسبیده به لبه پنجره و از قسمت باز پنجره با آنها حرف بزنیم.

بیشتر وقتها شراره «تلفن» را اشغال می کرد. دوست او در میان آنها همیندی و همزنجیرانش تنها بود. به هیچیک از کمونها راه نداشت چون روش مستقلى برای خود انتخاب کرده بود. شراره از درد دلهاى دوستش متأثر می شد و گاه اشک به چشمانش می نشست. در آن بالا قانون نانوشته‌ای بر همه چیز و همه جا سایه انداخته بود. قانونی که مقرر می کرد هر دسته و فردی در جای مشخصی بنشینند و جای معینی کنار سفره داشته باشد. این قانون، اما کمتر کسی را به اندیشه و تأمل وامی داشت. گروه‌های کارگری هم خارج از آن دسته بندی‌ها نبود. اینکه دسته‌هایی که در اقلیت ناچیزی بودند یا منفردین، چگونه خود را با این نظم ناسازگار، سازگار سازند، دیگر به کسی مربوط نمیشد. مشکل خودشان محسوب می شد. مثلاً سه هوادار جناح کشتگر مجبور بودند بجای شش نفر «کارگری»، سه تایی کار کنند، چون دیگران حاضر نبودند با آنها ظرف بشویند، جارو کنند یا حتی کلمه‌ای حرف بزنند. فردی هم که در اکثریت قرار می گرفت، قادر نبود نسبت به وضعیت افراد در اقلیت تأمل کند، به ویژه اگر منطقاش هم تنها بر

اساس حقانیت خودش می بود. فزون بر اینکه تردید و جدل در باره آن هم به معنای از دست دادن جایگاه خودش در میان اکثریت بود و محروم ماندن از همبستگی و امنیت روانی. موقعیت قوی اکثریت و سایه قوانین مبهمش بر زندگی بند باعث می شد که رفتار تحقیرآمیز و اهانت بارشان به دیگران به ارزش های رادیکال تعبیر شود. حتی اگر فردی از همین «پانین دستی ها» از یکی از اعضای اکثریت حاکم در باره نوبت کارگری پرسش می کرد و بجای پاسخ با اشاره او به تابلوی روی دیوار مواجه می شد، امری غیر عادی بنظر نمی رسید. در آنجا حرف زدن حتی بر سر مسایل روزمره و نه به قصد ایجاد یک دوستی سرزهای سیاسی را مخدوش می کرد. چه روابط بیرحمانه و ناعادلانه ای. خواسته یا ناخواسته، بر هم اعمال می کردیم.

چند نفری از طیف نظری خط سه هم بودند که متفرد زندگی می کردند. اما این انتخاب خود آنها بود نه اینکه مخالف آن دسته بندی ها باشند یا از طرف دیگران تحریم شده باشند. بعضی ها سایه آن قوانین نانوشته را آنقدر گسترش می دادند که بجز خودشان یا یکی دو نفر دیگر در آن نمی گنجیدند. چند نفری بودند که مدت ها حتی پشت به جمع می نشستند و حاضر نبودند دور سفره عمومی بنشینند.

همیشه سنوالی مرا می آزد و بارها با شراره در باره اش بحث کرده بودم. چه چیزی آنها را به این منزله اندیشی، خودپسندی و صدر نشینی یا انزوا می کشاند؟ آیا ناشی از تفکر سیاسی بود یا مشکلات روحی و بی اعتمادی مطلق، این محصول زندان، بود که آنها را در فهمیدن دیگران و کنار آمدن با آنها ناتوان می ساخت؟ اگر هم در آن سالها عامل روانی، عامل اصلی نبود، اما به مرور و با گذشت سالها به بحرانهای روانی منجر شد.

آن روزهای ملال آور و دلگیرکننده هر روز با جنجالی همراه بود. جنجال بر سر غذا، حمام کردن، کار و چیزهای دیگر. نگاههای کینه توز و تهدید آمیز و فحش های زیر لبی توأبها تعامی نداشت. دیگر کمتر به تنهایی در راهرو ظاهر می شدیم و بیشتر مواظب عذرا و شراره بودیم. یکی از بچه ها برای بیرون رفتن از اتاق به مسخره سینی گرد و حلبی را همچون سپر جلوی سینه و صورتش گرفت، راه حلبی برای مقابله با دشمن.

در حیاط، اما کمتر سرو کله توأبها پیدا می شد. دل و دماغ قدم زدن نداشتند و بیشتر وقتها به نماز و نیایش مشغول بودند. حیاط اما بی روح بود. گوشه ای که می توانست باغچه ای باشد، خشک و خالی افتاده بود. با حسرت از باغچه های سبز قزل حصار یاد می کردیم. تصمیم داشتم اگر بار دیگر میثم بیاید از امکانات حداقل هم صحبتی بکنم مثلا

کتابخانه. زندانیهای چپی، اما عموماً با طرح درخواستها به مسئولین زندان مخالف بودند و آن را نوعی سازش غیر مستقیم با زندانبانها می دانستند. عده‌ای هم اصلاً مخالف هر حرکتی بودند. استدلالشان این بود که در شرایط نابرابری قوا، هر حرکتی سرانجام به کوتاه آمدن زندانیها می انجامد. مهمترین اصل و وظیفه را در حفظ نیروی فردی می دانستند برای دفاع آشکار از مواضع ایدئولوژیک. کسانی که هم دفاع از مواضع را قبول داشتند و هم پاره ای حرکتها را نفی نمی کردند، تعداد نسبتاً بیشتری بودند. خود من اشکالی نمی دیدم که جدا از حرکتهای اعتراضی آن روزها، که بعدها بیشتر هم شد، برای خواست های رفاهی و امکانات هم اقدام کنیم. حتی اگر شده از طریق اعتصاب.

بعد از مدتی چند بونه گل سرخ در گوشه حیاط کاشته شد و هر از گاه اجازه یافتیم که برای گرفتن کتاب خودمان به کتابخانه بخش زنان در راهرو ۲۱۶ رجوع کنیم. کار بی حاصلی بود. چون خواندن کتابهایی که برای ارشاد زندانیها بود، از تفسیر قرآن گرفته تا کتابهای مطهری، طباطبایی و انواع کتابهای اخلاقی دیگر، شوقی بر نمی انگیخت. جستجو در قفسه ها هم بی فایده بود. هر چه بود، همان کتابها بود. دیگر به کتابخانه نرفتیم.

آن روزها شدت عصبی بودم و خسته. دیگران هم کمتر از من نبودند. ساجده همیشه از بیماری اش می نالید و از زیر پتو بیرون نمی آمد. کمر درد داشت. حرف زدنش هم با ناله بود. گویی هر لحظه می خواهد گریه کند. دوست نزدیکش که بسیار جوانتر از او بود، پروانه وار دورش می چرخید، پرستاری اش می کرد و همه کاری برایش می کرد. لکنت زبان و لرزش دستهای شراره هم بیشتر شده بود.

خیلی وقتها خستگی ها و نازاحتی مان را بر سر یکدیگر می ریختیم و سر مسایل ناچیز به هم خرده می گرفتیم. ساجده که در روزهای سخت، بیماری اش شدت می یافت، مشکلاتش را سر دوست جوانش می ریخت و عملاً او را از شادی و تفریح ها باز می داشت. شراره این را به حساب خودخواهی ساجده می گذاشت و واکنشهای تند و بیرحمانه ای نسبت به ساجده نشان می داد. از مجاهدین که انتظار داشتند وقت نماز، تلویزیون خاموش باشد و سفره غذا بعد از نماز انداخته شود، آزرده خاطر می شدیم و کارمان به مقابله با آنها می کشید. ننگی و سختی بود. ما هم نسبت به هم تنگ نظر و سخت شده بودیم.

روزی از روزهای گرم نیمه مرداد بارانی غیر منتظره باریدن گرفت. تعاشای آن بارش تند احساسی خاص در من برانگیخت. قطره های باران بر حوضچه ای که همان دم در وسط حیاط پدید آمده بود، دیوانه وار فرو می غلطید و دایره هایی که هر دم بزرگتر می شد، شکل می گرفت. دایره های بزرگتر محو می شدند و هر دم دایره ای دیگر بجایش می نشست. به حیاط رفتیم. دلم می خواست زیر باران خودم را شستشو دهم. دستهایم را باز کردم و دویدم. شراره هم آمد. آواز خواندیم و بلند خندیدیم. بالایی ها نگاهمان می کردند. نینا هم بود و می خندید. بارش شدیدتر شد. ما هم تندتر دویدیم. سرمان را بالا می گرفتیم. چشمها را می بستیم و دهان را باز می گذاشتیم. در آن لحظات گویی از همه بندها و قیدها خلاص شده بودیم. آزاد بودیم. آن روز ۱۴ مرداد بود.

در تابستان ۶۵ خبر یک اعتصاب بزرگ کارگری زبان به زبان می گشت. جزئیات آن را نمی دانستیم. اما همین که می شنیدیم حرکتی اعتراضی یا مطالباتی صورت گرفته. خشنود می شدیم. رکود و تسلیم یعنی مرگ تدریجی. و هر چه طولانی تر شود، دیگر چیزی برای دفاع باقی نمی گذارد. واکنش در برابر این خبرها متفاوت بود. عده ای به قوه تخیل شان، مسئله را بزرگتر از آنچه بود، می دیدند. در میان مجاهدتها حتی خبرهای غیر واقعی هم دهان به دهان می چرخید. اما بخشی از ما بعد از سالهای ۶۲ و ۶۳ توهم ها و ذهنی گرایی های سابق را نداشتیم. از گذشته و زندان درسهایی آموخته بودیم و واقع بین تر شده بودیم.

خبر اقدام جمعی خانواده های زندانیهای سیاسی هم دهان به دهان می گشت. شنیده بودیم چند بار به منتظری نامه نوشته و به دفترش رفته بودند. جلوی مجلس جمع شده بودند تا نماینده ای برای شنیدن دادخواهی شان بیاید. یک بار هم جلوی دادستانی اجتماع کرده بودند که به پورش پاسدارها و دستگیری ها انجامیده بود. جوانترها را دستچین و دستگیر می کردند که گاه سر از اوین در می آوردند. یک بار خواهرم را دستگیر کرده و یک روز تمام بازجویی اش کرده بودند.

بعضی از زندانیها این اقدامهای خانواده ها را قبول نداشتند. متوسل شدن به مسئولین را که خود عامل این وضعیت بودند، شیوه عجز و سازشکاری می دانستند و حتی خانواده شان را از این اقدامها برحذر می داشتند. اما پدر و مادرها که همیشه نگران سرنوشت ما بودند. چه می توانستند بکنند؟ برایشان این وسیله ای بود جهت انعکاس وضع ما و اعلام وجود زندانیهای سیاسی که مقامات همیشه آن را انکار می کردند.

در یکی از روزهای آخر نابستان وقتی برای گرفتن غذا رفتیم، اقدس که مسئول تقسیم غذا بود، گفت: «تا زمانیکه کار نکنید دیگر از غذا خبری نیست.» اعتراض کردیم. پاسدار هم آمد و گفت حرف همان است. این بار لحنشان جدی بود. آن روز و روزهای بعد قابلمه غذای ما خالی ماند. یکی دو روز از نانهای باقی مانده از روزهای قبل و حتی نان خشکی که برای بازپس دادن جمع شده بود، خوردیم. مقداری خرما و انجیر خشک هم در بساطمان بود که جیره بندی‌شان کردیم و تا چند روزی گرمسنگی مان شدید نبود.

در گذشته هم پیش آمده بود که برای تنبیه، جیره غذایی یا نان را کم کنند یا ندهند. مثلاً اگر در بین آشغالها خرده نانی دیده می شد، تا چند روزی از نان خبری نبود یا به بهانه اعتصاب کار، چند بار از غذا محروم شده بودیم. اما این بار قضیه طول کشید و ما دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. احساس بی پناهی شدیدی می کردیم. چه کسی پاسخگو بود؟ به کجا باید متوسل می شدیم؟ عقب نشینی محال بود هیچکس هم حاضر نبود که به تحقیر پاسدارها و توأبها تن دهد. برای رسیدن روز ملاقات روزشماری می کردیم، شاید آن روز کاری از دستمان برمی آمد. روز ملاقات همه ماجرا را گفتیم نه با ایما و اشاره بلکه با همان دستگاه گوشی تلفن که گفته ها ضبط می شد. چیزی برای پوشاندن نمانده بود. خانواده ها هم از دیدن چهره های رنگ پریده و لاغرمان سخت نگران شده بودند.

هر خانواده ای به شیوه خودش سعی کرده بود، وضع ما را منعکس کند. عده‌ای خواستار ملاقات با رئیس زندان شده بودند. خواهر من به دیدن آقای رفته بود که عضو «هیئت عضو» بود. او گفته بود که من «لجوج، یک سرموضعی خطرناک» و از «عناصر خرابکار زندان» هستم و تا وقتی چنین هستم نمی تواند کاری برایم بکند. خواهرم اعتراض کرده بود که قضیه این حرفها نیست، زندگی عده ای زندانی در خطر مرگ از گرمسنگی قرار گرفته است.

باز چند روز وضع ادامه داشت. تنها مقداری قند برایمان مانده بود که با آب می خوردیم. اما کسی به تردید نیافتاده بود.

بعد از ظهر یکی از روزها خبر آمد که عده زیادی را با بار و بندیلشان در راهرو بیرونی دیده‌اند. به یقین بقیه زندانیهای قزل حصار بودند. شنیده بودیم که دارند آنجا را

از زندانیهای سیاسی تخلیه می کنند. مردها را به زندان گوهردشت فرستاده بودند. حالا معلوم نبود زندانیهای زن را به کدام بند می فرستند. عده ای می گفتند به بند ۳ که خالی است. بعضی ها هم می گفتند که آنها را نزد ما می آورند. بند ما هنوز جا داشت. این بهترین حالت برای ما بود. در تب انتظار و راجی می کردیم و نشنه خبرهای بیشتر بودیم.

نزدیک غروب انتظار تمام شد و بهترین حالت پیش آمد. اولین گروه زندانیها از پله ها پائین دویدند. گروه های دیگر پشت سرشان. شادی حدی نداشت. دوستان قدیمی را در آغوش می گرفتیم و از خوشحالی جیغ می کشیدیم. گلی من هم بود.

روزهای تنگ و سخت پایان می یافت. توازن نیرو به نفع ما تغییر یافته بود. در بین تازه واردها تنها چند تواب به چشم می خورد. بقیه آزاد شده بودند. این چند تا هم که در یک سال گذشته در گوششان خوانده بودند که با وقار و صبر یک «مسلمان واقعی» عمل کنند. رفتاری متفاوت با توابهای اوین داشتند. شاید که مسئله کارگری و دیگر چیزها هم خود بخود حل می شد.

مشغول گپ و گفتگوهای پرهیجان با گلی و ستاره بودم. که نام از بلندگو خوانده شد. با تعجب چادرم را سر کردم و از پله ها بالا رفتم و از دفتر گذشتم. در راهرو میثم رئیس زندان منتظرم بود. مرا با نام خانوادگی و «خانم» خطاب کرد. این لحن در زندان غریب بود. کسی را به نام نمی خواندند. گویی که اصلا نام و هویتی مستقل نداریم. در بازجویی ها هم اگر لازم می شد نام کوچک را صدا می زدند. پرسید که چرا غذا را تحریم کرده ایم. جواب دادم: «ما تحریم نکرده ایم این پاسدارهای شما هستند که غذا نمی دهند.» فرصتی را که پیش آمده بود غنیمت شمردم و رفتم که همه ماجرا را تعریف کنم. حرفم را قطع کرد و گفت: «حالا شما برای گرفتن غذایتان مراجعه کنید ببینید می دهند یا نه» گفتم: «مسئله تنها این بار و امشب نیست. سابقا هم این کار را کرده اند. چه تضمینی وجود دارد آنها هر وقت بخواهند جیره ما را . . .»

باز گفت: «من می گویم شما امشب برای گرفتن غذا مراجعه کنید. هیچکس حق ندارد جیره غذایی زندانی را قطع کند.»

گفتم که من نمانده دیگران نیستم و تنها حرف خودم را زدم اما حرف او را به دیگران منتقل خواهم کرد. برگشتم. به سختی می شد به راهرو پا گذاشت که پر بود از وسایل و بار و بقیه میهمانها. ماجرا را با بقیه در میان گذاشتیم. باید چاره ای

می‌اندیشیدیم. همه اتفاق نظر داشتیم که در وضع جدید مسئله طور دیگری شده است. اگر چه میثم به زیرکی خواسته بود از بار مسئولیت قطع غذای ده روزه شانه خالی کند، اما به تاکید گفته بود که هیچکس حق ندارد جیره غذایی را نهد و این حرف، بطور غیر مستقیم یک تضمین بود. تصمیم‌مان این شد که برای گرفتن غذا جلو برویم، اما پیش از آن برخورداردی هم با پاسدار بکنیم. فرار شد من جلو بروم و گفته صریح رئیس زندان را بازگو کنم و تاکید کنم که آنها مسئول این ده روز گرسنگی ما بوده‌اند. پاسدار ایمانی بود. بی‌اعتنا نگاه کرد، یعنی حرفم را اصلاً نشنیده است، به دیگ غذا اشاره کرد و گفت: «غذایتان آنجاست.»

شام هر چه بود، در آن فضای پر هیاهو و شاد لذتی دیگر داشت. بند دیگر سوت و کور نبود. این بار توابعها در اتاق را به روی خودشان بسته بودند. فردای آن روز همگی آستین‌ها را بالا زدیم و سراسر بند را شستیم. پاسدارها نه تنها آن روز، بلکه پس از آن هم دیگر دخالتی نکردند و تقسیم کارها و تنظیم کارگری را خود در دست گرفتیم. فضای بند تغییر فاحشی کرده بود. توابعها انزوا گزیده بودند و تنها به نگاههای کینه‌توز و حسد آمیز بسنده می‌کردند. مسئولیت‌هایی همچون تقسیم غذا، حمام که همیشه به آنها احساس قدر قدرتی می‌داد، جزو وظایف کارگری شده بود. در میان وسایل تازه واردها چیزهایی یافت می‌شد که در اوین حکم کیعیا را داشت. از جمله کتاب، کتابهای درسی، پارچه، پتوی اضافه، ملافه و توپ. کتابها را با بند بالا تقسیم کردیم. دوستی از بند بالا می‌گفت که کتابها زندگی آنها را از رکود و یکنواختی در آورده و همیشه تازه ای به چشم می‌خورد و رودرویی‌های داخلی زندان کمتر شده است. برای ففسه‌ها پرده دوختیم و اتاق را سروسامان دادیم. حالا دیگر توپ واقعی هم بود که با آن بازی سروصدای طبیعی خود را می‌گرفت.

جنب و جوش تازه ای در زندان پدید آمده بود. از طرفی مفاومتها و اعتراضها گسترش یافته بود. با برکناری لاجوردی و حاج داوود رحمانی و نیز تجربه «زنگ تفریح» قزل حصار، سایه رعب و وحشت رنگ باخته و در عوض جسارت عمومی پر رنگ تر شده بود. اعتماد به نفس زندانیها که با سرکوب خشن سال ۶۲ و ۶۳ متزلزل شده بود، دوباره جان می‌گرفت. حالا دیگر زندانیها واژه «من»، «حق من» و «حق ما» را آشکار بر زبان می‌راندند. از طرف دیگر نامل و بازنگری در آن چیزی بود که سالها کسی به صرافت

اندیشیدن به آن نیافتاده بود. تلاش برای یافتن جایگاه و اندیشه ای بود که بر آمده از خود فرد باشد. تا با صراحت بتواند بگوید: «اما من طور دیگری فکر می کنم . . .». «به نظر من . . .»

دیوارهایی که زندانی را در خود می فشرد. ترکیبهای موزون را بهم می ریزد و جنبه اغراق به همه چیز می دهد. طرح کاریکاتوری را در نظر بگیرید که دو دیوار، انسانی را در منگنه گرفته است. اندازه سرو بدن او درازتر، باریک تر و نحیف تر می شود. چهار دیواری زندان هم گاه آدمی را در انتخاب «من» و جستجوی هویت خود به باریکه راه انحرافی اغراق می کشاند: «قبول ندارم پس نمی کنم» این جستجوی من گاه آنقدر گسترش می یافت که حتی عده ای از کارگری یا بخشی از کار روزانه کنار می کشیدند. «قبول ندارم با آنها حرف بزنم» فراگیر می شد. گاه کاریکاتوری تلخ از آن باقی می ماند و گاه خشونت زنده. یک بار در حین دیدن در حیاط یکی از زندانیها از حال رفت. در حال افتادن بود و داشت بر زمین می غلطید که تصادفا پزشکی که کنار او بود، زیر بازویش را گرفت. همه چیز در لحظه اتفاق افتاده بود و آن پزشک نهمیده بود کسی که به حال اغما است زندانی موسوم به اکثریت است. وقتی متوجه شد او را ول کرد. «قبول ندارم پس این کار همگانی را نمی کنم.» پول دادن جهت روزنامه را قبول ندارم پس روزنامه نمی خوانم» و . . .

با همه این واقعیتهای تلخ، چیزهای مطلوب هم فراوان بود. شوق تازه ای برای مطالعه و یادگیری بوجود آمده بود. کتابهایی که از قزل حصار جان سالم بدر برده بود، دست به دست می گشت، رونویسی و یادداشت برداری می شد و تدابیر بکر و ظریفی برای حفظ شان از دید پاسدارها گرفته می شد.

آن روزها را با زمزمه های شعر بیاد دارم. شعرهایی که به رغم گذشت زمان هنوز در خاطره ها بود، به روی کاغذ می آمد و به یاری حافظه دیگران تکمیل می شد. گهگاه چیزهایی در باره ادبیات فلسطین که در محدوده جمهوری اسلامی می گنجید، در روزنامه ها یافت می شد. در این دسته و گریخته ها بود که محمود درویش را که تا آن وقت تنها نامی آشنا بود، شناختم. شعری از او که تصویر زندانی ی است که با کلام خویش، زندانبانش را اسیر می کند، تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

چند نقری شبها دور هم می نشستیم، شعر می خواندیم و در باره آن صحبت می کردیم. عذرا به نازگی شعر می سرود. و چه عواطف قوی در پشت کلماتش خوابیده

بود. من در میان این محفل کوچک سر از پا نمی شناختم. دست نویس منظومه تارانتا پابرو از ناظم حکمت، چگونگی راه یافتن آن به زندان کنجکاوی ما را بر نمی انگیخت. همچون تجربه‌ای جدید از آشنایی با شعر خارج از مرزهای وطن بود. بارها آن را خواندم و نوشتم و به عزیزترین دوستانم هدیه دادم. با این امید که در گشتهای احتمالی، حداقل نسخه‌ای از آن بماند.

آشنایی و علاقه ام به شعر و ادبیات به آغاز دوره جوانی‌ام بر می گشت. راه نسبتاً دراز مدرسه را غنیمتی می شمردم که شعری را از بر کنم. از پس‌انداز کردن پولم برای خرید کتاب شعری یا رمانی جدید غرور خاصی احساس می کردم. بعدها در فضای تند و پر جنب و جوش دانشگاه و محیط تب آلود سالهای انقلاب از آن فاصله گرفتم و سرودهای حماسی و خبرهای داغ روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها جای خواندن‌های گذشته را گرفت. سرودهایی همچون «بر پا خیز از جا کن بنای کاخ دشمن...» بیشتر با هیجانها و روح تب آلود من سازگار بود. با گذشت سالها آن تب و تابها فرو نشسته و از آن هیجان‌انگیزترین و زیباترین دوره زندگی‌م تنها حسرتی بر جای مانده بود. تشنه آن بودم که بار دیگر آن سرودهای مهیج مستی آور را بشنوم و بخوانم. اما ذهن را افسوس کافی نبود، چون و چرایی‌ها و تردیدها داشت. سرخوردگی آمده بود و برای حفظ امید رنگ باخته، دیگر شعارها و بادکنکهای رنگ به رنگ کارساز نبود. حالا دیگر اگر فیلمی از تلویزیون می دیدم، تنها ماجراها نبود که مرا مجذوب می کرد. در پی هزار توهان بودم. آن روزها، نیمه دوم سال ۶۵، فیلمهای سریال سرپرداران و سرگذشت بوعلی سینا به پرده تلویزیون راه یافته بود. برای دیدن آن با شور و شوقی دیگر و با حسرتی دیگر هفته‌ها را روزشماری می کردم و انتظار می کشیدم.



روزی از بلندگو دستور آمد که همه با حجاب بیرون برویم. حدس زدیم بازرسی‌یی در کار است. شتاب زده دست به کار شدیم. هر کسی چیزی را پنهان می کرد. دست نوشته‌ای، کتابی، تکه سنگی یا استخوانی که طرحی بر آن کنده شده بود و یا پارچه‌ای که چیزی رویش دوخته شده بود، همه و همه با مهارت در گوشه‌ای یا جایی در اندام و لباس‌مان مخفی می شد. شگفت آن که در آن اتاق کوچک و با آن اسباب و وسایل محدود، دهها سوراخ و سنبه و جاهای پیش پا افتاده‌ای که شک برانگیز نبود، یافتیم. دفترچه

شعرم، این عزیزترین دارایی‌ام را هر طور شده باید حفظ می‌کردم. آن را در ساق جورابم گذاشتم که شلواری هم رویش پوشیده بودم. باز هم کافی نبود. باید کاری می‌کردم که پاسدار را گمراه کنم. از قضا گیر پاسداری افتادم که به زیرکی بقیه نبود. وقتی دو دستش را از سروگردنم به پاتین می‌لغزانند، به شکم که رسید خودم را جمع کردم و گفتم قلفکی هستم. مشکوک شد و آنجا را بیشتر کاوید. بی نتیجه. به پاهایم که رسید سرسری دستی کشید. از آن خوان رد شدم.

ما را به حیاط بند کناری، بند ۳ که از ماهها پیش خالی افتاده بود، فرستادند. ساعت‌های اول با قدم زدن خود را مشغول کردیم. اما با آن سرمای پائیزی که از قضا در آن روز ابری سردتر هم شده بود، نمی‌شد به این راحتی کنار آمد. هیچکدام فرصت نکرده بودیم لباس کافی بپوشیم. خودم را با چادرم بیشتر پوشاندم تا دست کم از باد و سوز در امان بمانم. غذایی هم در کار نبود. از سرما و گرسنگی کلافه شده بودیم. در را هر چه می‌کوبیدیم، بی فایده بود. ثوابها با ما نیامده بودند. برای گشتن وسایل ما آنها پای اصلی بودند.

عصر شده بود که ما را برگرداندند. بند به شهری ویران می‌مانست. هیچ چیز سر جای خود نبود. لباسها، پتوها و دیگر وسایل وسط اتاق در راهرو و گوشه و کنارها در هم ریخته بر زمین پخش بود. پیش از هر چیز هر کسی سراغ مخفی‌گاههایش رفت. چیزهایی مانده و چیزهایی رفته بود. خوشحال بودیم برای مانده‌ها و افسوس خوردیم برای به غارت رفته‌ها. بیشتر کتابهایی را که در قزل حصار خریده بودیم، برده بودند. مخفی کردن آنها سخت تر بود و تاسف برای آنها بیشتر. فردای آن روز شنیدیم که از بند بالا چیزهای بیشتری برده‌اند، حتی مواد خوراکی خریداری شده از زندان را.

آن روز چند نفر سرماخوردگی شدیدی پیدا کردند و در عرض چند روز به همه سرایت کرد. اتاق‌ها مثل بیمارستان شده بود. ردیف به ردیف خوابیده بودیم. چند نفری که سالم بودند، از بقیه پرستاری می‌کردند. کسالت از درو دیوار می‌بارید.

روزها یکنواخت و نسبتاً آرام می‌گذشت. درگیری‌های ستوه آور تابستان گذشته بود. اما گره‌ای در درونم سرا رنج می‌داد. اگر چه بعدها آن را سخت حقیر و بچه‌گانه یافتیم. دیدار دوباره گلی که آنهمه انتظارش را کشیده بودم، دردی در درونم برانگیخته بود.

گلی دیگر از آن من نبود. ستاره دوست خوب من او را از من ربوده بود. تفاهم عمیق و گسترده ای چون دریائی آرام بین آنها پدید آمده بود که واکنش تند مرا نسبت به خودم و نسبت به گلی بر می انگیزت. خودم را نسبت به تندخویی‌های گذشته با گلی سرزنش می‌کردم. رنج می‌بردم از اینکه نتوانسته‌ام رابطه ارزشمندی را حفظ کنم. اعتماد به نفسم خدشه دار شده بود اما در قضاوت نسبت به گلی هم بی انصافی بخرج می‌دادم و نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم، او را بفهمم و به انتخابش در دوستیها احترام بگذارم. می‌کوشیدم این گفته رومن رولان را به خودم بقبولانم که «دوست همه گونه حتی بر ما دارد حتی این حق را که دیگر دوستان نداشته باشد». حق انتخاب را هم به او می‌دادم و از او می‌خواستم که اگر دوستم ندارد، به صراحت بگوید و پاسخی جز سکوت و رفتار سردش دریافت نمی‌کردم. بعدها فهمیدم. و باز هم دیر، که گاه کلام عربان خنجری است بر قلب و عواطف آدمی. گلی از آن دسته آدمهایی بود که در برابر برهنگی مسایل روحی و عاطفی بی سلاح می‌شد. سکوتش که آن روزها شتاب زده پای بی‌تفاوتی‌اش می‌نوشتم، سپری بود برای دفاع از خودش. آن روزها در تب و تاب مناسباتم با گلی می‌سوختم و نمی‌توانستم حس خودخواهانه مالکیتی را که به او داشتم، ببینم و بفهمم. فقط با گذشت زمان توانستم از آن احساس فاصله بگیرم. خودم را بسیار سرزنش کردم و درس و تجربه‌ای بزرگ از آن آموختم که در روابط بعدی‌ام تاثیر فراوانی گذاشت.

گلی از خود دفاع نکرد، مرا هم به باد حمله نگرفت. دو سال پیش از آن هم در برابر رفتار تند من سکوت اختیار کرد. می‌گذاشت آنقدر سرم به سنگ سکوتش بخورد و در عمق دریایش دست و پا بزنم تا سرانجام خود به تامل بنشینم و احيانا او را بفهمم. در گذشته دوستی و محبت او برایم امری طبیعی بود. همچون کودکی که نزدیکی نسبت به محبت مادرش ندارد. مادر همان است که باید باشد. پا به سن هم که می‌گذاریم بسیار پیش می‌آید که همچون کودکان خودخواه باشیم. گویی همه آنچه که پیرامون ماست، برای ماست. و چیزی جز اینهم نمی‌تواند باشد، همانی است که باید باشد. تنها هنگامیکه آن چیزهایی که مال خود می‌انگاشتیم، به گونه ای دیگر جلوه می‌کنند. خودمحور بینی‌مان شکاف بر می‌دارد.

سرانجام به تامل نشستم و گلی را آنطوری که بود، دیدم و فهمیدم. ارزش‌های بزرگ انسانی‌اش را که بر من پنهان مانده بود. باز شناختم. آدمی بود سرشار از عواطف انسانی و حساس نسبت به مسایل پیرامونی‌اش. از آن دسته انسانهای هنرمند بود. گر چه

هیچگاه بروز خاصی در این عرصه بزرگ نشان نداد.

آن روزها، دو حادثه سیاسی ذهن مرا بخود مشغول می داشت. شاید اهمیت آنها به ابعادی که برای من بود برای دیگران نبود. اما بار هر حادثه برای هر آدمی به حوزه ذهنی او و زمان و مکان مشخص بر می گردد.

دستگیری مهدی هاشمی به گمان من سبب تضعیف منتظری در دستگاه حکومتی می شد و در نتیجه تأثیر مستقیمی بر سیاست زندانها می گذاشت. تصور بازگشت لاجوردی و سیاستهای وحشت و یأس بر می انگیزت. آیا توان و یارای از سرگذراندن دوباره آن سالهای رعب گذشته را داشتیم؟ داشتیم؟ این وحشت هرگز مرا ترک نکرده بود. شاید آن کابوس هولناکی که هنوز هم فراموشش نکرده ام. ناشی از همان ترس بود. خواب دیده بودم یکی از مقاوم ترین چهره های زندان را که مدتی ندیده بودیم، به بند برگردانده اند. تبدیل به کوتوله ای شده بود. زندانبانان دستش را گرفته بودند و از جلوی اتاقهای ما می گذراندش. او به این طرف و آن طرف ور می جهید، با لبخندی ابلهانه و نگاهی تهی. همان لباس همیشگی به تنش بود. خودش بود و نبود.

مهدی هاشمی را بفاصله کوتاهی بعد از دستگیری به پرده تلویزیون کشاندند. اعتراف کرد که از طریق نفوذ در سپاه پاسداران اصفهان، اسلحه جمع آوری کرده است. به ترورهایی در زمان شاه اشاره کرد که خودش در آنها دست داشته. به کشتن آخوندی طرفدار شاه و یک زن فاحشه اعتراف کرد. او و دارودسته اش قربانیهای خود را با شمشیر، این مظهر عدل علی می کشتند. این حوادث مربوط به رژیم شاه و ده یازده سال پیش بود. چرا حالا به میان کشیده می شد؟

این مصاحبه همچون مصاحبه های دیگر این پرسش را بر می انگیزت: «چقدر شکنجه اش کرده اند؟» همراه این پرسش حسی از همدردی در آدم برانگیزته می شد. اما وقتی به آن زن فاحشه فکر می کردم، همدردی ام رنگ می باخت. قبل از اعدام بار دیگر در تلویزیون ظاهر شد و از «امام طلب عفو» کرد. این بار صدایش بیشتر می لرزید و گریه فرو خورده ای از پشت کلماتش به گوش می رسید. روزی که خبر اعدامش را در روزنامه خواندم، پرسشی بزرگ چنان ذهنم را گرفت که همدردی ام با سرنوشت آن زن فاحشه را به حاشیه راند. آیا انسانها حق دارند به نام «عدالت» و «قانون جزا» زندگی

انسانی دیگر را بستانند؟ عدالت و قانون در طول تاریخ همواره گونه‌گون شده است و حکومتها در هر دوره و نظامی تعبیری متفاوت از آن ارائه داده‌اند. همزمان در گوشه‌ای از جهان هواداران مذهب نابود می‌شوند و در گوشه‌ای دیگر و نه چندان دور، دگراندیشان بی‌مذهب. آیا کسی را به جرم قتل اعدام کردن، در نفس خود قتل دیگری به حساب نمی‌آید؟ تا پیش از آن اگرچه توجیه شکنجه را حتی برای هدفی «والا» و برای «امنیت عمومی» نپذیرفته بودم. اما نفس اعدام مستقل از جرم، مرا بطور جدی درگیر نساخته و به نفی آن فکر نکرده بودم. آن روز اما به استدلال و منطق برای لغو اعدام چندان نیازی نداشتم. احساسم به تنهایی کافی بود که از آن نفرت داشته باشم.

موضوع دیگری که ذهنم را آشفته می‌کرد، گزارش کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل مبنی بر نقض حقوق بشر در ایران بود. در تدارک قطعنامه ای مبنی بر محکوم ساختن جمهوری اسلامی کشورهایی چون شوروی سابق، جمهوریهای اروپای شرقی و دیگر دولتهای به اصطلاح سوسیالیستی آن زمان، رای منفی داده بودند. دو باور من در تناقضی شدید با هم قرار داشت. باور اول یعنی نقض حقوق بشر در ایران که واقعیت زندگی روزمره‌مان بود و جای تردید نمی‌گذاشت. باور دوم اعتقاد به سوسیالیستی و انقلابی بودن دولتهای فوق، این انتظار منطقی را در من به وجود می‌آورد که آنها پیشتر از حرکت‌های دموکراسی و مخالف سرسخت نقض حقوق بشر و دموکراسی باشند. این توجیه رایج که آمریکا و غرب در علم کردن قضیه «اهداف امپریالیستی» دارند و این کشورها به اصطلاح سوسیالیستی در این موارد سکوت می‌کنند یا همسو با غرب نمی‌شوند، اصلاً قانع‌کننده نبود. توجیه حکومتی‌ها هم که اسلام درک متفاوتی از حقوق بشر و آزادی دارد، استدلال عوام فریبانه‌ای بود که سنگسار و دیگر قوانین تعزیر و قصاص را نام «عدالت اسلامی» بدهد.

اما، به نظر می‌رسید که این هر دو مسئله، ذهن دیگر هم بندی‌ها را چندان مشغول نمی‌کرد. شاید درک بیشتر زندانیها به قدر کافی روشن بود. یا نظرشان چون خطی صاف و مستقیم از همه پیچ و خم‌ها و زیگزاکها به آسانی می‌گذشت. اما من می‌ترسیدم. ترسم همه این بود که این خط «صاف و روشن» چیزی جز ساده اندیشی نباشد.

در یکی از روزهای آذر ماه شاهد وداع تلخ‌ها بودیم. پنج سال پیش، به همراه دختر

خاله‌اش دستگیر شده بود. دختر خاله‌اش را پنج روز بعد از دستگیری اعدام کرده بودند. این برای همه بار سنگینی بود که هرگز نتوانست زیر آن کمرش را راست کند. در این پنج سال بارها از نو بازجویی شده بود و زیر فشار و تنبیه رفته بود. بعد از «جعبه» ها بود که کم کم از همه فاصله گرفت و انزوا برگزید. سال ۶۴، پس از سالها دوری بار دیگر او را دیدم. بدبینی تلخش آدمی را می‌رماند. به همه بی اعتماد شده بود. در تنهایی و رنج ناشی از آن، شادابی و شروشور اولیه‌اش به خاموشی گراتیده بود و شگفت اینکه این بدبینی و بی اعتمادی اش به دیگران با احساس و عاطفه شدیدش در تناقض بود و بابت آن جدالهای درونی سختی با خود داشت. از آن دسته آدمهایی نبود که بدبینی و بی اعتمادی‌اش به تنفر از انسانها بیانجامد و او را همچون بسیاری دیگر به وازدگی مطلق و پرتگاه سقوط بکشاند. آرمانخواهی و باورهایش را در جنگی پایان ناپذیر با خود حفظ کرده بود.

آن روز که نامش را از بلندگو خواندند، پایان محکومیتش بود. وداعش، اما طور دیگری بود. به صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانم تک- تک ما را در آغوش می‌گرفت و گریه اش شدت می‌یافت. همه گریه می‌کردیم. برای وداع از دوستانی که در بند بالا داشت، به حیاط رفت. آنها پشت پنجره منتظرش بودند. او دستهایش را به سویشان گشود، روی چشمانش گذاشت و به فغان گفت: «دوستتان دارم.» نامش چند بار از بلندگو تکرار شد، اما او یارای کندن نداشت. پاسدار آمد و او را که تن و روحش در رفتن مردد بود، با خود کشید و بیرون برد و به تشر گفت: «همه از آزاد شدن خوشحال می‌شوند نمی‌دانم این یکی چه مرضی دارد.»



زمستان ۶۵، دو نفر را در راهروی داخلی بند شلاق زدند. جرم مینا (۳۸) این بود که چندی پیش در سلول انفرادی شعاری روی دیوار نوشته بود. و جرم شیرین شهت زدن به پاسدارها بود. ماجرا به چند هفته قبل بر می‌گشت. روزی که دادیار حداد به بند آمده بود، شیرین به بازرسی وسایل زندانیها اعتراض کرده و گفته بود که در بازرسی هر چیزی را که مطابق سلیقه شان باشد یا نباشد، برمی‌دارند و گاه این اشیاء به یغما رفته، سراز فروشگاه زندان درمی‌آورد. حداد سخت برافروخته شده و گفته بود که توهین به پاسدارها را تحمل نمی‌کند و شیرین باید برای حرفش دلیل بیاورد. شیرین به عنوان نمونه به شیشه های آلبیمویی اشاره کرده بود که موقع انتقال ما به اوین برداشته شده و بعد جزو

وسایل فروشی دوباره بما فروخته شده بود. گفته بود حتی نام زندانی روی شیشه باقی بود. حداد خشمناک به گریز و بهانه ای بر سر شیرین فریاد زده بود: «اول موهایت را جمع کن از همان اول که اینجا ایستاده‌ای اعصاب مرا با آن خراب کرده ای.»

شیرین به خونسردی چادر را جلوتر کشیده و به حرفش ادامه داده بود. حداد با تهدید گفتگو را خانمه داده بود: «اتهام سنگینی به پاسدارها زده ای و باید جزایش را ببینی.» چند روز بعد او را به دادگاه برده و به ۶۰ ضربه شلاق محکوم کرده بودند.

هنگام غروب بود که تختی را در راهرو قرار دادند. اول مینا را روی آن خواباندند و چند بار اعلام کردند که «همه باید در راهرو جمع شوند.» کسی نرفت. مگر توایها که قبل و بعد از پایان هر ۶۰ ضربه صلوات فرستادند. صدای تیز شلاق را در اتاق می شنیدیم، اما صدایی از مینا و شیرین بر نیامد.

شیرین که به اتاق برگشت، رنگش پریده بود اما لبخند بر لب داشت. آب و قند آوردیم. مینا زندانی بند بالا بود.



در بهمن ماه تهران مدام زیر موشک باران هواپیماهای عراقی بود. یک بار هنگام ظهر بود و در حیاط بودیم که صدای شلیک ضد هوایی و آژیر خطر بلندشد. لحظه ای هیکل مهیب یک هواپیمای عراقی را دیدم که برای پرتاب موشک ارتفاع کم کرده بود و همزمان صدای انفجاری که چندان دور نبود، به گوش رسید. با دیدن هواپیما دچار هیجانی آمیخته با نفرت شدم. هر روز با شنیدن آژیر نگرانی ها تکرار می شد.

چند روز بعد شنیدیم دانشگاه ملی را زده اند. آن روزها در زندان دو شایعه متضاد پیچیده بود. یک شایعه این بود که صدام تهدید کرده زندان اوین را خواهد زد. شایعه دوم این بود که صدام تضمین کرده که زندانها را نخواهد زد و شایعه اول را خود رژیم ساخته تا در این گیرودار خودش بعضی در زندان بیندازد. هر چه بود مسئله و نگرانی تنها به جان سالم بدر بردن ما زندانیها ختم نمی شد. این جنگ تا کی باید ادامه می‌یافت؟

درمقابل با توایها، مجاهدهای بند بالا دست به حرکت اعتراضی جدیدی زدند. اگر توایها غذا را تقسیم میکردند، که معمولا چنین بود، غذا را نمی گرفتند. اگر توای در

بند را باز می کرد، از بیرون آمدن برای هواخوری، ملاقات یا حتی بازجویی خودداری می کردند. چندبار پیش آمد که به اعتراض از رفتن به بازجویی امتناع ورزیدند. پاسدارها آمدند و با ضرب و ناسزا آنها را بیرون کشیدند. کمتر روزی بود که چنین درگیری هایی پیش نیاید و از سروصدا و ناسزا، کتک کاری پاسدارها و دادووال زندانی ها خبری نباشد.

سائها بود که توأبها در زندگی داخلی زندان، فضای فشار، وحشت و بی-اعتمادی را دامن می زدند. نه تنها حس همدردی متقابل بعنوان زندانی در میان نبود، بلکه تنها احساس نفرت دوجانبه بود. خواست تحریم و جداسازی بندها و اتاقها از توأبها خواسته ای بود که آن روزها در بین بیشتر زندانیهای زن و همچنین زندانیهای مرد جا افتاده بود. این خواست ملموس و منطقی بنظر می رسید. اما کسانی که وظیفه زندانبانی را بعهده گرفته بودند، حتی اگر با ما زیر یک سقف هم بودند، دیگر بعنوان زندانی به حساب نمی آمدند. پس تفاوتی نمی کرد که قفل در زندان را چه کسی باز کند توأب کلیددار یا پاسدار. بارها از خود می پرسیدم آیا انگیزه و احساس آن جوان مجاهد تنها نفس عمل کردن نبود؟ دست به کاری زدن؟ عکس العملی در برابر سالها زورگویی و دم برنیاوردن؟ شاید به حرکت نیازمند بودند تا از رخوت برهند و یا شاید هم دچار این منطلق خام بودند که تنها در گسترش درگیریهای روزمره است که مقاومت زندانی معنا می یابد و چهره خشن رژیم و پاسدارها عریانتر می شود.

هر چه بود این درگیریها و دادو فالهای روزانه بر سر امری که برایش معنایی نمی یافتم، آدم را فرسوده می کرد و دنیای تنگ آنجا را تنگتر. بجای این اعتراضها چرا نباید از فضا و روحیه آماده زندانبانها برای خواستهای ملموس تری استفاده شود. هنوز از حداقل حقوق زندانی بی بهره بودیم. کتاب و مجله نداشتیم. فضای کافی برای خواب و زندگی نبود و هواخوری به بهانه هایی ناچیز حذف می شد. حتی وجود ما را بعنوان زندانی سیاسی، مخالف سیاسی یا مخالف عقیدتی نپذیرفته بودند. اگرچه حرکتهای فردی برای اثبات هویت سیاسی همیشه وجود داشت، اما حالا گسترش یافته بود و می شد گسترده تر هم بشود.



پنجره پیوند من و نینا را حفظ کرده بود. هر وقت که نوبت هواخوری ما بود، او

پشت پنجره بند بالا پیدایش می شد و در نوبت هواخوری خودشان می آمد پشت پنجره ما که طبقه اول بودیم. با هم حرف می زدیم و اگر شعری، توجه و احساس ما را برانگیخته بود، برایش می نوشتیم.

در یکی از روزهای زمستان ۶۵، چندماهی که از پایان محکومیت نینا می گذشت، آزاد شد. من پائین پله ها ایستاده بودم تا از در که بیرون می رود، برای آخرین بار ببینمش. وقتی صدایش را شنیدم که گفت: «خداحافظ بچه ها.» از پله ها بالا دویدم و یک لحظه در بغلش گرفتم. یکه خورده بود. تا پاسدار بخود بیاید به سرعت برگشتم و صدای بد و بیراهش را پشت سرم شنیدم.

از رفتن نینا خوشحال بودم. اما دلم بطرز غریبی گرفته بود. تنها تر شده بودم. تا هفته ها کمتر به حیاط می رفتم. دیگر نگاه علاقه مندی پشت پنجره نبود که تماشا می کند و من به او لبخند بزنم و بگویم که دلم برایش یک ذره شده است. پنجره ها چه گرفته بود.

اواخر اسفند سال ۶۵ من و چند نفر دیگر را به بند ۲ منتقل کردند. این انتقال کاملاً غیر مترقبه بود. از پیش هیچ خبر و شایعه ای در باره اش نشنیده بودیم. واکندن سخت بود. تنها زندانیها و دوستانم نبودند که به آنها علاقه مند شده بودم و دوستان داشتم، به درو دیوارها و وسایل مان هم وابسته شده بودم. آنجا محل زندگی شده بود. آرامش پیدا کرده بودم. شعری می خواندم و برنامه هایی داشتم که راضی ام می کرد.

اما این واکندن و جابجایی گاه یک فرصت و گریزی هم بود از بن بستهایی که در یک زندگی تنگ راه حلی بر آن یافت نمی شود. گاه اختلاف و تناقض با دوستی یا هم اتاقی، ممکن بود به جایی برسد که آدم تحمل آن دیگری را نداشته باشد. اما انتخابی در میان نبود. نه می شد خانه را عوض کرد، نه از دیدن او پرهیز. هر روز به روی هم چشم باز کردن، تنگ کنار هم نشستن و با هم زیستن، به خاطر حفظ اخلاق و ادب و پرهیز از کنجکاوای دیگران، احساس خود را، اگر خود را پنهان کردن. این همه درون آدمی را می ساید. آن روز، اما من چنین بن بستى نداشتم.

جابجایی می توانست یک تنوع هم باشد. به رغم دوستی ها و علاقه ها، محیط تنگ و محدود زندان یکنواختی و کسالت حتی در میان دوستیها و رابطه ها هم به وجود می آورد. انسان تنوع طلب است. سالهای اول این مسئله جلوه زیادی نداشت. اما با گذشت زمان که دیگر چهره یک زندانی جدید را بندرت می دیدیم، و سالها بود که با هم و تنگ هم

زیسته بودیم، گاه برای هم خسته کننده می شدیم و این کسالت آشکار و نهان چهره می نمود. در زندگی تنگاتنگ برای هم همچون کتابی بودیم که بارها و بارها خوانده بودیمش و دیگر چیزی برای کشف و نازگی در آن نمی یافتیم. محدود بودن حوادث زندگی در زندان تغییرات آدمی را هم محدود می کند. وضعیتی بسیار متناقض. از یک طرف شدت به همدیگر علاقه مند و وابسته می شدیم و نیازمند دوست داشتن و دوست داشته شدن. سرگذشتها و سرنوشتهای مشترک سخت بهم نزدیکمان می کرد. از طرف دیگر تنوع و دوستی های نو می خواستیم.

آن روز که باید می رفتم، گلی خیلی دلگیر بود. شاید هم در باطن راضی بودم. بودن من آزارش می داد. با همه اینها سخت دوستم داشت و چون نمی توانست حذف کند، رنج می برد. عشق و بیزاری یکجا و همزمان. این دوگانگی احساس برایم بیگانه نبود.

بار دیگر جنگهای گذشته

بعد از معطلی های زیاد به بند ۲ پاتین فرستاده شدیم. بیست و چند نفری بودیم. داخل ساختمان همه چیز در هم ریخته بود. راهرو را آب گرفته بود و چند نفری مشغول شستشو بودند. نتوانستیم وارد اتاقی بشویم که برای ما در نظر گرفته بودند. چند روزی بیشتر به نوروز نمانده بود و آنها خانه تکانی می کردند. دیگر زندانیها در حیاط خسته از روزی پر کار، کنار دیوار زبر آخرین پرتوهای بی رمق خورشید نشسته بودند. ما هم رفتیم آنجا. پرده ها و سفره ها به طناب آویزان بود و چند کف پوش شسته شده وسط حیاط. چند نفری هنوز با شلنگ آب و کاسه مشغول شستن کف پوش ها بودند.

غیر از چند آشنا بقیه را نمی شناختم. چشمم به دنبال مهشید، یک دوست قدیمی می گشت که دستگیری اش را شنیده بودم و حدس می زدم که آن جا باشد. پیدایش کردم. به دیواری که آخرین نفس خورشید بر آن می تابید، لم داده و چشمهایم را بسته بود. جلو رفتم. با شنیدن صدایم بکه خورد و از جا پرید. یکدیگر را در آغوش گرفتیم. قامت بلند و کشیده اش که همیشه حسرتم را بر می انگیزت، اندکی تکیده تر شده بود. مانند و شلوار خاکستری اش که از روز دستگیری به تن داشت. کمتر حالت زندانی به او می داد. کنارش برایم جایی باز کرد. نشستیم. زبر پاچه شلوارش که بالا زده بود، پایش توجه ام را

جلب کرد. زخمی شبیه اثر یک سوختگی. دردم گرفت. خم شدم که کف پایش را هم ببینم. پوستش ورم‌آمده بود. پایش را جمع کرد و خندید.

چهل و چند سالش می‌شد. از گذشته اش با حسرت یاد می‌کرد که خوشبخت بود. شغل، درآمد و موقعیت اجتماعی خوبی داشت. در خانه‌شان به روی خانواده‌ای بزرگ و دایره‌ای از دوستان همیشه باز بود. همه چیز یکمرتبه تغییر کرده بود. برادرش، جوانترین پسر خانواده به همراه همسرش دستگیر شده و هر دو را اعدام کرده بودند. این فاجعه کمر خانواده را شکسته بود. خود او بدون اینکه مستقیم درگیر فعالیت سیاسی باشد، به جرم کمک و پناه دادن به کسانی که فراری بودند و خانه و سرپناهی نداشتند، دستگیر، و به شدت شکنجه شده بود. نگران مادر بیمار و برادرش بود که مادرزاد عقب مانده بود و مراقبت ویژه از او را مهشید با چشم پوشی از ازدواج تقبل کرده بود.

بعد از دستگیری، از کار اخراج شده بود و این خیلی ناراحتش می‌کرد. سالها با علاقه در دبیرستانها تدریس کرده بود. به یاس و تلخی می‌گفت «اگر نتوانم دیگر کار کنم، دردناک است.» دلداریش می‌دادم که هزار کار دیگر هست. با ناامیدی بیشتر جواب می‌داد که اما او دیگر توان و انرژی دوییدن ندارد. در زندان بیماری قلبی گرفته بود و این بعد از شکنجه و ماندن طولانی مدت در انفرادی بود.

بند ۲ از تحولات اخیر زندانها به دور مانده بود. توابعها همچنان قدر قدرتی می‌کردند. مسئولیتهای داخلی مانند تقسیم غذا، تنظیم نوبتهای حمام و نظافت و مسئولیت خرید با آنها بود. آشکارا جاسوسی می‌کردند و به وقاحت رو در روی زندانیها می‌ایستادند.

تحمل دوباره این وضع برای ما ناممکن بود. باز درگیری‌ها شروع شد. ما زیر بار نرفتیم که نوبت کارگری را دفتر تعیین کند. بار دیگر اعلام کردیم که نظم داخلی زندان و تقسیم مسئولیتهای مربوط به خودمان است. باز هم هر وقت که نوبت ما را دفتر تعیین می‌کرد، آن روز از کار کردن خودداری می‌کردیم. در این روزها بند کثیف می‌ماند و توابعها به زندانیهای دیگر هم اجازه نمی‌دادند کار کنند. از ما بدگویی می‌کردند و دروغ می‌ساختند. کوشش می‌کردند اقدامهای اعتراضی ما را به حساب تنبلی و ضدیت با بقیه زندانیها بگذارند. بیشتر زندانیها به این افتراها بی‌اعتنا بودند. کسی نبود که از آزار توابعها در امان بوده باشد. اما بودند زندانیهایی که به کار ما انتقاد

داشتند. اعتراض ما را چپ روی می دانستند. استدلالشان این بود که از تعداد توابعها روز به روز کم می شود و خواسته ما خود به خود عملی خواهد شد. اما تنها کمیت توابعها نبود که این قوانین آزار دهنده و دست و پاگیر را تعیین می کرد و با کاهش یافتن تعداد توابعها هم از بین نمی رفت، مگر خود ما زندانیها برای این حق طبیعی مان کاری می کردیم. بالاخره همیشه کسانی پیدا می شدند که با پاسدارها همکاری کنند، اگر هم کسی پیدا نمی شد حتما خود پاسدارها دخالتشان را بیشتر می کردند.

جنگها و فشارهای روزانه شروع شده بود باز هم تهدید می کردند که جیره غذایی مان را قطع خواهند کرد. چند بار هم کردند. هر روز با نگاههای کین توز و طعنه های توابعها روبرو بودیم و متلکهای زهرآگین شان: «تنبلیها، فکر می کنند بقیه کلفت شان هستند».

پاسدارها هم منتظر بهانه های بودند که بیفتند به جان مان. وقتی برای بیرون رفتن از جلوی دفتر بند می گذشتیم، گاه مشت و لگد و ناسزا تحویل مان می دادند. خشم و کینه فاطمه جباری مستول بندهای زنان، آنروزها شکل غریبی بخود گرفته بود. روزی نبود که کسی را زیر مشت و لگد نگیرد. خالی کردن خشمش را بر زندانیها می شنیدیم یا خود می چشیدیم. در اینکار تعلیم دیده بود. با وجود جثه کوچکش مشت و لگدهایی که به نقاط حساس بدن می زد، آسیب زننده و دردناک بود. یک بار با لگد آنقدر به شکم یکی از زندانیها زد که او دچار خون ریزی شد و مدتها از درد نمی توانست راه برود. بد دهن و فحاش بود و زبانش همیشه به تهدید و ناسزا باز. به توابعها خیلی پروبال می داد و حتی بین آنها هم تفاوت می گذاشت و برای خود باندها و دارودسته می ساخت.

«نه» گفتن ها، ایستادگی ها و اعتراض های ما در فرمانروایی مطلق پاسدارها و توابعها خلل ایجاد کرده بود. برایشان خیلی سنگین بود. توابعها به خصوص حیرت زده و سرخورده شده بودند. نمی فهمیدند چرا مقامات زندان در برابر «گستاخی های ما مدارا می کنند و ما را شلاق نمی زنند یا تجدید دادگاهی نمی کنند و و ...»

آن روزها میثم را هم از ریاست زندان کنار گذاشته بودند. گفته می شد آخوندی بنام مرتضوی که رئیس زندان گوهردشت هم است جای او را گرفته است.

کمتر از اتاق بیرون می آمدیم تا از طعن و نگاههای آزار دهنده توابعها به دور بمانیم. اتاق ما همچون منطقه ای آزاد شده بود. زندانیهای دیگر هم که زیر آزار و فشار بودند، به اتاق ما پناه می جستند و به ممنوع بودن رفتن زندانیها به اتاقهای دیگر وقتی

نمی گذاشتند. گرچه رفت و آمد با ما که «سناق» و «کافر» محسوب می شدیم، موقعیت آنها را به خطر می انداخت، باز هم به اتاق ما می آمدند. نادره حتی رسماً به اتاق ما اسباب کشی کرد. کم کم تسلیم و سکوت چند ساله در ذهن ها شکاف بر می داشت. پس می شود بجای دم بر نیاوردن و تحقیر را فرو خوردن خطر هم کرد.

چند روز بعد از انتقال ما، بقیه زندانیهای بند قبلی ما، ۴ پانین را هم آوردند و به بند بالا فرستادند. آنجا هم اعتراض و درگیری وجود داشت. مجاهدها خرید از فروشگاه را به خاطر این که توایی مسئول آن بود، تحریم کرده بودند. سرانجام هم روزی به این خاطر که مایع ظرفشویی تمام شده، از شستن دیگ و قابلمه غذا خودداری کردند. ظرفهای شسته نشده از بند بیرون نرفت و به این بهانه غذایشان را قطع کردند. بیشتر از یک هفته وضعیت چنین بود. این موقعیت در عمل به بقیه زندانیها تحمیل شده بود، چون مجاهدها در تصمیم شان با دیگران هیچ مشورتی نکرده بودند. تصمیم آنها برای زندانیهای چپ پذیرفتنی نبود، چون هنوز از مایع ظرفشویی شان باقی بود. اما در عین حال هم حاضر نبودند با شستن قابلمه، حرکت اعتراضی مجاهدین را به رغم همه اختلافهایشان خنثی کنند.

از پنجره گلی و دیگر دوستانم را می دیدم که گرفته و مردد بودند. بی غذا ماندن برایشان اصلاً مسئله نبود، از برخورد غیر دموکراتیک مجاهدها آزرده و دودل بودند. عده ای از آنها معتقد بودند نه تنها نظرشان، بلکه اصولاً وجودشان هم نادیده گرفته شده است و دلیلی نمی دیدند که به دنباله روی از مجاهدها گردن نهند، به ویژه آنکه تحریم خرید را هم قبول نداشتند.

این شیوه برخوردها، تناقض ها و اختلاف نظرها در اشکال حرکت جمعی که به مشورت و توافق جمعی نیازمند بود، همواره یکی از گره ها و کشاکش های فرساینده در زندان باقی ماند.

نوروز ۶۶

خستگی ها و فرسودگی های ناشی از درگیریهای روزانه کمتر دل و دماغ برای عید و جشن گرفتن باقی می گذاشت. اما برای هدیه دادن خود را با کارهای دستی و ظریف سرگرم می کردیم و آرامشی هم در اینکار می یافتیم.

مونا که از دوری دوستش بطرز غریبی گرفته و پکر بود، مدام سرش به نقاشی گرم بود. تنهایی را برگزیده بود و نمی خواست جانشینی برای دوستش بگزیند. چند ماه پیش محکومیتش به پایان رسیده بود اما چون شرط «ندامت» برای آزادی را نپذیرفته بود، ماندنی شده بود.

من دسته گلی را به روی پارچه ای دوختم. آنقدر زیبا از آب در آمد، که خودم هم در شگفت شدم. به گلی هدیه اش دادم. پیشترها به تصویر و طرحی از طبیعت مثل کوه و دریا علاقه بیشتری نشان می دادم و طرح دسته گلی تنها را به نوعی بازتاب تجمل می دانستم. آن روزها، اما می خواستم احساسم را به دوستم در «تجملی» ترین شکل بیان کنم. تحویل سال نو حوالی ساعت ۹/۵ صبح بود. اتاق را مرتب و تمیز کرده بودیم و از اتاقهای دیگر هم میهمان داشتیم. آزاده هم میهمان مان بود. بار سوم بود که می دیدمش. بار اول در بهار ۶۳ او را در بهداری دیده بودم که بعد از شکنجه های زیاد بستری بود. از درد و اضطراب بازجویی در خودش فرو رفته بود و توجهی به اطرافش نداشت. پاهایش تا زانو باندپیچی و به اندازه پای هرکول بزرگ شده بود. بار دوم در تابستان همان سال بعد از ماهها انفرادی دیدمش که مرا نشناخت. همیشه کتابی دستش بود چه نشسته و چه قدم زنان. لبهایش را تند و تند به خواندن تکان می داد. نگاهش مات و مبہوت بود و معلوم نبود کجا سیر می کند. این بار اما سرحال و بشاش بود. گرچه همواره پا درد و کلیه درد عذابش می داد و پایش کمی می لنگید، اما روحیه اش آن اندازه سالم بود که درد جسم را نادیده بگیرد. آن روز چند شعر از حافظ خواند. معلوم بود با شعر آشنایی دارد، روان و با احساس می خواند. خواهرش هم بود و مثل همیشه نگران آزاده جوانش. یکی از مادرهای سالخورده هم آمده بود که برای سلامتی و موفقیت همه مان دعا کرد. مجاهدتها شاید به دعایت ما قرآن نخواندند.

بعد از تحویل سال، تک تک به روبوسی مادر رفتیم و سکوت اتاق که تنها صدای

شعرخوانی آزاده در آن بگوش می رسید، در یک آن شکست و از ولوله خنده و تبریک گویی پر شد. هر که به پنجره نزدیکتر بود، به شتاب خود را از میله های شوقاژ بالا می کشید تا به زندانیهای بند بالا که نوبت هواخوری شان بود، تبریک عید بگوید.

مهشید دعوت ما را برای جشن عید قبول نکرد و به اتاق مان نیامد. بیماری اش را بهانه کرده بود. احتیاط او را می فهمیدم. رفت و آمد به اتاق ما، توجه توابها و نگاههای کینه توز و وقیح شان را بر می انگیخت و مهشید نمی خواست دوره چند ساله زندانش را با درگیری بگذراند. جسم و روحش فرسوده شده بود و توان این کشاکشها را نداشت. من و چند نفر دیگر به دیدارش رفتیم. خوابیده بود و تعامیل زیادی به ماندن ما نشان نداد.

هر وقت که به اتاقشان می رفتم، دلم بشدت می گرفت. در آنجا دونفر ناراحتی روانی داشتند. تاجی همیشه در گوشه های از اتاق می نشست و هیچوقت حرف نمی زد. از زندان شیراز به اوین تبعیدش کرده بودند. در آنجا هم تنبیه هایی شبیه به «جمعیه های قزل حصار بکار می بردند. او را بی سخن و بی حرکت در انزوای کامل از دنیای بیرون ماهها یکجا نشانده بودند. وجود ساکتش را، اما نمی شد نادیده گرفت. حضورش آدم را آزار می داد. سعی می کردم نگاهش نکنم، اما او همه جا بود، در هر گوشه و کنار اتاق. و چشمهای سبزش که گویی سرزنش از آن می بارید، احساس می شد. به ملاقات که می رفت فقط گریه می کرد و می خواست که به خانه ببرندش.

ناراحتی مینو، اما در پرگویی و پرت و پلاگویی بروز می یافت. به بهانه هایی که بیشتر پرورده ذهنش بود، به دیگران فحاشی می کرد. نسبت به مهشید خیلی حساس بود و یک بار به او حمله کرده بود. از نگاه مهشید می رنجید.

در این میان نماینده اتاقشان هم بود که هر بار با نگاهی غضب آلود فریاد بر می داشت که در این اتاق زیادی هستم.

کیمی را که شنیده بودم همیشه دستش را به میله شوقاژ راهرو دستبند می زدند. آن روزها برده بودند. سال ۶۰ که دستگیر شد هنوز دانش آموز بود. آن وقتها هیچ رفتار غیر عادی نداشت فقط کمی غمگین می نمود. دو سال پس از آن بود که یک روز در راهرو جیغ کشیده بود و عکسهای خمینی و منتظری را پاره کرده بود. برده بودندش انفرادی. بعدها او را گاه در عمرمی و گاه در انفرادی نگه می داشتند. اما با دستهای از پشت بسته شده به میله شوقاژ، ناآرامی و بیقراری می کرد. من جز همان سال اول او را

ندیدم. اما سرنوشت او را از شراره و دیگران شنیده بودم و تصویر چهره غمگین او با دستهایی که از پشت به شوقاز بسته شده بود، همیشه رنجم می داد.

* * *

اتاق ما سر راهرو ۱۱ مانندای قرار داشت. پیش می آمد که برای دیدن دوستان به ته راهرو هم می رفتیم. آنجا بین اتاق ۵ و ۶ همیشه سجاده بزرگی پهن بود که قلمرو ژیلای بحساب می آمد و کسی جرات نزدیک شدن به آن را نداشت. همیشه مشغول نماز و دعا بود اما چشمهای تیزش اطراف را هم می پانید. اگر نگاهی به او دوخته می شد از کوره در می رفت و فحش می داد. گاه از قلمروش بیرون می آمد. هیکلش درشت و تنومند بود، سینه را جلو می داد و دستهایش را با بی قیدی تاپ می داد. گویی حریف می طلبید. گرچه رفتار و کارهایش مایه تفریح و خنده های پنهانی بود، اما آزار دهنده هم بود. یک بار پای یک زندانی را گاز گرفت. دلمان می خواست زودتر آزاد شود تا از دستش خلاصی یابیم. اتهام عضویت در یک سازمان کمونیستی را با خود یدک می کشید که با سجاده و مقنعه دانمی اش تناقض مضحکی داشت. سال ۶۱ دستگیر شده بود و مدت کوتاهی بعد همکاری را شروع کرده و خیلی ها را لو داده بود. شوهرش اعدام شده و خودش به ده سال زندان محکوم شده بود.

* * *

روشن کوچولو، کودک بند ما بود. شش ماهه بود که همراه پدر و مادرش به زندان افتاد و حالا دو سالی داشت. تازه حرف زدن یاد گرفته بود و وراچی ها و سنوالهای کودکانه اش آدم را به هوس می انداخت که بغلش کند. اما جلوی خودمان را می گرفتیم که آزادتر باشد. مادرش می گفت خیلی عصبی است.

آن سال برای اولین بار در اوین، دانش آموزها می توانستند در امتحاناتی که از طرف آموزش و پرورش ترتیب داده می شد، شرکت کنند. برای اولین و آخرین بار. در اوین برخلاف قزل حصار آن شور و شوق درس خواندن و یادگیری بچشم نمی خورد. از یک طرف اوین بیشتر زندان موقت و دوره بازجویی ها بود، از طرف دیگر در اوین مدام بین زندانیها از یک طرف و نوابها و پاسدارها درگیری بود. محدودیتها هم بیشتر بود.

اما زن جوانی بود که به دور از همه هیاهو و کشمکش ها سرش همیشه به دفتر و کتابش بود. چنان با عشق یاد می گرفت که گویی برای اولین بار فرصت آموختن پیدا

کرده است. خواندن و نوشتن را به سرعت فرا گرفت و در پی آن بود که پنجم ابتدایی را امتحان بدهد، که داد. اهل یکی از شهرهای کردستان بود. شوهرش را اعدام کرده و خودش را به اوین تبعید کرده بودند. همیشه زندگی سختی داشت. اما غم‌ها و گرفتاریهایش را در خفا و غیاب دیگران به دوش می‌کشید و ما تنها صورت خندانش را می‌دیدیم.

در آن بند یک آشنای قدیمی را هم دیدم که به زبان فرانسه تسلط داشت. خودش پیشنهاد آموزش زبان فرانسه داد و فوراً چند نفری داوطلب شدیم. با اینکه پایه‌های این زبان را می‌دانستم، در کلاس شرکت می‌کردم و خارج از کلاس چیزهای بیشتری می‌آموختم. چند شعر فرانسوی یادم داد. در حیاط با هم قدم می‌زدیم، او می‌خواند و من آنقدر تکرار می‌کردم تا از بر شوم. کار شیرینی بود. شعر «پارتیزان» و «کلاغها» را تا مدت‌ها از بر بودم و برای خودم زمزمه می‌کردم. دور هم جمع شدن ما برای یادگیری یک زبان «بیگانه» اعتراض و چشم‌غره رفتن توأبها را بر می‌انگیخت که وقتی به آن نمی‌گذاشتیم، حتی به عمد در راهرو جمع می‌شدیم.

یواش یواش داشتم به بند تازه عادت می‌کردم که بازهم خبرانتقال از بلندگو بگوش رسید. همه باید وسایل‌مان را جمع می‌کردیم. چند ساعت بعد خسته و نگران روی بسته‌ها و بچه‌ها نشسته و منتظر بودیم. مهشید خسته تر و گرفته تر از بقیه به نظر می‌رسید. چند روزی به سالگرد اعدام همسر برادرش مانده بود. دسته گلی را که روی پارچه‌ای دوخته بودم و می‌خواستم در سالگرد آن روز به او بدهم، ناچار همان روز دادم. دستم را گرفت و گفت که می‌ترسد ما را جدا کنند و او بماند و توأبها. به آهستگی گریه می‌کرد و می‌گفت خیلی سخت است اگر آدم نتواند با کسی درد دل کند. فاطمی هم آمد و کنارمان نشست. دوست و پزشکش بود. مهشید ادامه داد: «تازه ازدواج کرده بودند که دستگیر شدند. فقط چند ماه. و چقدر یکدیگر را دوست داشتند.»

نام من و هم اتاقی‌هایم را خواندند تا بیرون برویم. سرم را روی شانه‌های مهشید مخفی کردم و حق‌گریه را سر دادم.

ما را ساعت‌ها در راهروی بیرونی منتظر گذاشتند. پاسدارها دستپاچه رفت و آمد می‌کردند و به نظر می‌آمد که در کارشان وامانده‌اند. اگر کسی خسته می‌شد و روی زمین می‌نشست، بد و بیراه می‌گفتند و می‌زدند. بهانه‌های دیگر هم بود. اگر چشم

بندمان اندکی بالا می رفت و با سرمان را می گرداندیم. فوراً با فحش و کتک روبرو می شدیم. در انتهای راهرو کسان دیگری هم بودند. تعدادی را به بند ۴ در آخر راهرو فرستادند و تعداد دیگری را بیرون آوردند.

جباری آمد و دستور داد که راه بیفتیم. چند نفری گفتند به بندی که توابعها باشند، نخواهند رفت. بد و بیراه و حمله جباری شروع شد. پاسدارهای دیگر هم فوری سر رسیدند. چند نفر را با لگد از پله ها به پانین بندی که احتمالاً بند ۱ بود، پرت کردند و بقیه را با هول و ولا به راه انداختند. بسته ها سنگین بود و نمی شد تند حرکت کرد. بسته ها را با لگد روی سر ما که در راه پله ها بودیم پرت می کردند و می خندیدند. این کار برایشان حکم بازی و تفریح پیدا کرده بود و هر اعتراضی را با مشت و لگد و تمسخر پاسخ می دادند.

داخل بندی شدیم که جز ما کس دیگری در آن نبود. راهروها و دستشویی کثیف و بو گرفته بود. گویی مدت‌ها کسی در آن زندگی نکرده بود. دستور دادند به اتاق ۶ برویم. روی کف پوش پر از لکه های چربی بود. شب بود و همه خسته و عصبی. همه چیز را گذاشتیم برای فردا.

روز بعد دست بکار شدیم و همه جا را شستیم. حال که دستور از بالا نبود، کار چه لذتی داشت. نزدیک ظهر شستشو و تمیزکاری رو به اتمام بود. همه خسته، اما راضی بودیم. با اینکه تعدادمان کم بود و کار زیاد، سراسر بند را برق انداخته بودیم. روز اول اردیبهشت بود. تن را به آفتابی که آن روز بی دریغ می تابید، سپردیم. با حسرت به آن راهپیمایی پرشکوه سال ۵۸ می اندیشیدم.

یکی از روزهای بهاری را روز خودم و سردی می دانستم که همدیگر را دوست داشتیم. این خاطره به شش سال پیش از آن بر می گشت، به یک غروب زیبای بهاری که عشق مان را بهم فاش ساخته بودیم. هر سال این روز را برای خودم جشن می گرفتم. خصوصاً تر از آن بود که در باره اش با کسی صحبت کنم. آن روز تنها از آن ما دونفر بود. لباس نو می پوشیدم و اگر امکانش بود حمام می کردم و ساعتها تنها قدم می زدم و به زیباترین و لطیف ترین خاطره های زندگیم فکر می کردم و اگر لبخندی به لبانم می آمد، پنهانش نمی کردم آن روز مانا هم بیهمان جشنم شد. با یکدیگر چند ساعتی راه رفتیم و گپ و گفتی داشتیم.

چند روز بعد باز جابجایی‌های دیگری صورت گرفت. زندانیهای بند ۴ بالا را به بند بالایی ما آوردند و زندانیهای دیگری را که بیشترشان از توابعهای بند قبلی بودند، به بند ما فرستادند. روز از نو، جنگ و دعوا از نو. به بد بیاری خودمان لعنت می فرستادیم که چرا ما را پیش بالایی‌ها نمی فرستند. معلوم نبود آیا این همه نقل و انتقالها برای آزار ما زندانیها بود یا سردرگمی در کارخودشان. شنیدیم که همان روزها عده‌ای را هم به گوهر دشت منتقل کرده اند. از وضع زندان گوهر دشت خبر زیادی نداشتیم فقط می دانستیم که از دو سال پیش بندهای انفرادی را عمومی کرده اند. کنجکاو بودیم که بدانیم چه کسانی را آنجا فرستاده اند. خبرهای تکمیلی رسید. آنها از بند سابق ما بودند. در اینکه چرا آنها را انتخاب کرده اند، تحلیلها متفاوت بود. آیا برای تنبیه فرستاده بودند؟ شراره که در پیش‌بینی حوادث شم تیزتری داشت و معمولا هم پیش بینی هایش درست از آب در می آمد، گفت: «باز هم خواهند فرستاد و این بار از میان ما».

دل‌م می خواست مرا هم ببرند. از این وضع در بگیری، درگیری‌ها و جنگهای روزانه خسته شده بودم. به یقین آنجا دیگر از توابعها خبری نبود. ضمنا می خواستم زندان گوهر دشت را هم ببینم. به شراره می گفتم حیف است بعد از اینهمه سال، این زندان معروف را ندیدم. او هم در پی گریز بود.

گاه از سر دلتنگی، یکنواختی و خستگی، آرزوی تحولی را می کردیم. به آزادی که اصلا نمی شد فکر کرد. در پی معجزه هم نبودیم. من هم مثل بسیاری دیگر فکر می کردم سرنوشتم با زندان گره خورده است. گره‌ای کور که چه بسا خلاصی از آن نداشته باشم. بیشتر آرزوی شرایط بهتر زندان را در سر می پروراندم. وقتی گیر و گرفت‌های درونی و فرسودگی‌ها بیشتر می شد، گاه حتی آرزوی انفرادی را هم می کردم.

روزی سروصدایی از سر بند بلند شد و ما به آن طرف دویدیم. پاسدارها می خواستند شهنواز (۲۹) را از پله‌ها پاتین بفرستند و او مقاومت می کرد. دستش را محکم به میله‌ها گرفته بود و از رفتن سرباز می زد. دو سه تا پاسدارها مرتب او را کتک می زدند و می خواستند به زور دستش را از میله جدا کنند. شهنواز جیغ می زد و می گفت به بندی که توابعها باشند، نمی رود. پاسدار سرش داد می کشید: «تو نیستی که تعیین می کنی».

بالاخره او را از بالای پله‌ها به پاتین پرت کردند. او همانجا پاتین پله‌ها نشست و حاضر نشد وارد اتاق شود. اعتصاب غذا کرد. چند روز بعد بردندش گوهر دشت.

دو پنجره پایینی را جوش کاری کرده بودند و تنها پنجره بالا کمکی رو به بالا باز می شد که از شکاف آن هوای کافی به اتاق نمی رسید. تماس با زندانیهای بالا هم که به هواخوری می آمدند، از آن شکاف مشکل بود. یکی از بچه ها به دقت پنجره ها را واریسی کرد و بالاخره متوجه شد که یک جایی از جوشکاری را می شود با تیغ مداد تراش یا وسیله نوک تیزی سائید و پنجره را باز کرد. دست به کار شدیم. اما، آنقدرها که فکرش را می کردیم، کار ساده ای نبود. سراسر روز را به نوبت یکی از ما مشغول ساییدن بود. بعد از چند روز که یک تکه از جوشکاری را حسابی ساییده بودیم، چند نفری پنجره را با فشار هول دادیم که باز شود. اما چارچوب پنجره از جا در آمد. فکر این یکی را دیگر نکرده بودیم. هر چه بود عالی بود. فضای اتاق یکباره از هوای تازه بهاری جان گرفت.

* * *

ماه رمضان آمد با مشکلات ویژه همیشگی اش. ما روزه نمی گرفتیم، اما مجبورمان می کردند که برنامه غذا خوردن مان را با روزه دارها منطبق کنیم. یا اینکه «سحری» را نگه داریم و ظهر روز بعد بخوریم که سرد می شد و می ماسید و خطر فاسد شدنش هم بود. سهمتر اینکه وضعیت ما زندانیهای چپ هم به رسمیت شناخته نمی شد. تصمیم گرفتیم از گرفتن غذای سحری خودداری کنیم.

نیمه های شب، حوالی ساعت ۲ صبح بلندگو به کار می افتاد و دعا و اشعار مذهبی پخش می کرد. صدای آنرا از حد معمول روز هم بلندتر می کردند. نمی شد خوابید. شب دوم که حسابی کلافه و عصبانی بودم، از رختخواب بیرون آمدم و گفتم که می روم دفتر. شراره و مانا هم آمدند. از پله ها بالا رفتیم و در دفتر را زدیم. جوابی نیامد. بلندتر کوبیدیم. بالاخره سروکلۀ خواب آلود یکی از پاسدارها پیدا شد. من گفتم: «این سروصدا را خاموش کنید یا حداقل برای اتاقهایی پخش کنید که روزه می گیرند. بقیه می خواهند بخوابند.»

مان و مبهوت ایستاده بود. گویی که اصلا انتظار این جسارت را نداشت. دوباره از پله ها پائین آمدم. صدای پاسدار را پشت سرمان می شنیدیم: «همه که مثل شما بی دین و کافر نیستند.»

مانا سرش را برگرداند و گفت: «پس در حد همان بقیه صدا را پائین بیاورید.»

پاسدارغرولند می کرد: «کافرها، چقدر پررو و گستاخ شده اند. . .»

چند دقیقه بعد اما صدای رادیو کم شد.

زندان گوهر دشت

پیش بینی ها درست از آب در آمد. دیر وقت شبی که رختخوابها پهن و آماده خواب بودیم، بلندگو به صدا در آمد: «اسامی که خوانده می شود، فردا صبح زود با کلیه وسایل آماده باشند». در میان بیست و اندی نفر، نام من هم بود. به یقین سفر به گوهر دشت در پیش بود. شراره که نامش خوانده نشده بود، پکر و گرفته بود. از یک سال پیش در تمام جایجایی ها با هم بودیم و انس و الفت و صمیمیت خاصی بین مان برقرار شده بود. مثل دو خواهر که یکدیگر را دوست دارند و انتظار بیشتری از هم ندارند. دلداریش دادم که حتما وضع آنها هم تغییر می کند. اینجا نمی مانند یا به گوهر دشت نزد ما می آیند یا بند بالا می فرستندشان.

فردای آن روز بعد از وداع و سفارشهای مکرر «مواظب خودت باش»، همراه بقیه از بند بیرون برده شدم. ساعتی بیرون ساختمان منتظر ماندیم تا اتوبوسی آمد و سوارمان کرد. از اوین که خارج شدیم دستور آمد که چشم بند ها را برداریم. اما پرده ضخیمی که روی شیشه ها کشیده بودند، مانع از دیدن و تماشای خیابانها بود. گاه پرده را آهسته کنار می زدیم و بلافاصله پاسداری که جلو نشسته و ما را می پانید، فریادش بلند می شد. سواری حتی اگر بیرون را هم نمی دیدم، لذت غریبی داشت. می شد سوار ابرهای رویا و خیال شده پرواز کرد. کاش راه کش می آمد و ما فرسنگها راه می پیمودیم. شتابی در رسیدن نداشتیم. زندان همیشه بود. اما این لحظه ها چه کوتاه بود.

پیاده شدیم و اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، دیوار بلند زندان بود. بلندتر از دیوارهای اوین و قزل حصار. به دیوار سه طرف، پنجره های کوچک چسبیده بود. از پائین به بالا سه ردیف بود و از عرض به طول خیلی زیادتر. نتوانستم بشمارم. اگر هر پنجره به معنای یک سلول می شد که بود، اینهمه سلول؟ و ساختمانهای دیگر هم بود. پس می توانستند افتخار کنند که «بزرگترین زندان خاورمیانه» را هم دارند. اتوبوس که رفت، در آهنی پشت سرمان با غرغر خشکی بسته شد.

زندهای پاسدار ما را داخل ساختمان بردند و بعد از بالا رفتن از پله های دو طبقه ساختمان در راهرویی نشاندهند. صداهایی آشنا به گوش می رسید. ساکت شدیم. از دری

بفاصله دورتری از ما نامهای آشنا شنیده شد. یکی دونفر به در نزدیک شدند. پاسداری در آنجا نبود. چند تقه به در زدند. دوستانمان بودند، همانهایی که چند هفته پیش از ما جداشان کرده بودند. گفتند به احتمال زیاد ما را هم نزد آنها می فرستند چون در آن سالن هنوز جای خالی وجود داشت.

ساعتی دیگر داخل همان سالن بودیم. بزرگ بود و دو طرفش پر از سلول. سلولهای انفرادی که زمانی در آن زندانیها سالها تنهایی را ناگزیر می آزمودند. حالا، اما درهاشان باز بود و آن سکوت مرگبار جای به ولوله و خنده های زندگی داده بود. برای هر یک از ما سلولی را معین کردند. اما، زندانیهای پیش از ما از این دستور سرپیچی کرده و به تصمیم خودشان سلولها را بر حسب تعداد مجاهدتها و چپی ها تقسیم کرده بودند. ما هم مخالفتی نداشتیم و از این تصمیم تبعیت کردیم.

وسایل و ساکها را در سلولهای جداگانه ای گذاشته بودند. تا فضای سلولهای دیگر برای سکونت تحمل پذیرتر شود. به نظر می آمد که مناسب ترین راه حل را یافته بودند. کارهای داخلی زندان وقتی بعهد خود زندانیها بود، همیشه نظم تحمل پذیر و مناسبی برقرار می شد. من و دونفر دیگر داخل یکی از سلولها رفتیم.

نزدیک ظهر بود که ناهار آوردند. جا خوردم. شب، پاسدار تعداد کسانی را که روزه نمی گرفتند، می پرسید. هنگام ظهر، غذای آنها را که همان باقی مانده سحری بود و در یخچال نگه می داشتند، توزیع می کردند. عالی بود. بالاخره برای ما هم حقی قابل شده بودند. همه کسانی که روزه نمی گرفتیم دور سفره بزرگی در راهرو به غذا خوردن نشستیم.

دستشویی و حمام در انتهای راهرو قرار داشت. چند تا توالت بیشتر نداشت. مجبور بودیم برای توالت رفتن مدتها در صف بایستیم، بخصوص صبح ها. در گذشته، داخل هر سلولی، یک توالت و روشویی هم وجود داشت. اما بند که عمومی شده بود، آن ها را برداشته بودند.

هر روز دو ساعت هواخوری داشتیم. حیاط بزرگ بود آنقدر که می شد دورش دوید و سرگیجه نگرفت. اما در آن از گل و باغچه خبری نبود. پاسدار در حیاط را می بست و می رفت و تا پایان هواخوری چند بار سرکشی می کرد و گوشزدهایی می کرد. از پنجره های اتاقهای طبقه اول که با کرکره پوشانده بودند، ما را زیر نظر داشتند. پای یکی از دیوارها اجازه نداشتیم قدم بزنیم. پشت دیوار بند مردان بود. به هر زحمت، با آن طرف

رابطه برقرار می‌کردیم. چند بار کاغذ کوچک مجاله شده ای از یکی از پنجره‌ها به پاتین پرتاب شد و کسی که آن نزدیک بود به شتاب کاغذ را برداشت. عین نامه و خبر با همه زندانیها در میان گذاشته نمی‌شد. اما بعد از چند روزی جسته و گریخته، گاه با اغراق و گاه با سانسور، خبرها به بقیه هم می‌رسید.

تقریباً همه ورزش می‌کردیم و می‌دویدیم. اما ورزش مجاهدها که تعدادشان هم بیشتر بود، ابهت دیگری داشت. اول پشت سرهم می‌دویدند و قدم چهارم را روی زمین می‌کوبیدند که ضرب زیبایی داشت. بعد وسط حیاط به ردیف و نظم می‌ایستادند و با شعارش بلند ورزش می‌کردند. پس از سالها دیدن این صحنه‌ها هیجان انگیز بود. اما این همه در شرایطی صورت می‌گرفت که ورزش جمعی ممنوع بود. حتی ورزش کردن دونفره، پاسدارها بارها می‌آمدند و با تهدید مقررات را گوشزد می‌کردند که توجهی نمی‌شد. و این سرپیچی‌ها بی‌پیامد نبود و بی‌تنبیه نمی‌گذشت.

در برقراری نظم میان خودمان، قرارها و قانونهای ناگفته‌ای خود به خود رعایت می‌شد. در راهرو به دور سفره عمومی که می‌نشستیم، نظم و مقرراتی را رعایت می‌کردیم. ردیف چپی‌ها از مجاهدها جدا بود. در میان چپی‌ها هم مرزهای اعلام نشده‌ای برقرار بود. خط سومی‌ها آن سر سفره می‌نشستند. بعد اقلیتی‌ها و بعد دیگر چپ‌ها که سپس ردیف مجاهدها شروع می‌شد. هر کس جای خود را می‌شناخت.

وعده‌های غذا فرصتی بود برای بگویندها و شوخی‌ها. یک بار در میان این خنده‌های سیر و شاد پیاد خواهرم افتادم. از یادآوری سفره کوچک و تنهایی اش چنان دلم گرفت که از سفره کنار کشیدم.

چند بار به همراه غذا، هندوانه دادند. معمول نبود. در گذشته گهگاهی از این نوع دسرها می‌دادند مثلاً یک بار شربت نذری داده بودند که ما چپی‌ها نگرفته بودیم. این بار روشن نبود چرا هندوانه داده‌اند. از پاسدار هم که پرسیدیم، اظهار بی‌اطلاعی و تعجب کرد.

بحث بر سر گرفتن یا نگرفتن هندوانه به جایی نرسید. وقتی گفته نشده بود «نذری»، دیگر برگرداندن آن بی‌معنا بود. اما هندوانه را بر می‌گردانیدیم، چون این کار راحت‌تر از حل مسئله از طریق بحث‌های خسته‌کننده و مبهم بود.

غروب‌ها برای تعاشای آسمان، پتوها را زیر پایمان می‌گذاشتیم و خودمان را برای نزدیک شدن به دریاچه بالا می‌کشیدیم. از لابلای نرده‌ها، خطی از آسمان را در رنگ

آمیزی زیبای غروب بر فراز دشت می توانستیم ببینیم و اگر چشم را کمی پائین می‌نگزاندیم، جز دریاچه های کوچک و دیوارهای بلند دورتا دور زندان چیز دیگری به چشم نمی‌آمد.

برخلاف اوین، در گوهر دشت پاسدارها اوینفورم یا مانتو نمی پوشیدند. زیر چادرشان لباسهای رنگی و راحتتر به تن داشتند. هفته های اول برخوردشان رسمی و مودبانه بود. مثل یک ماشین تنها وظیفهشان را انجام می دادند. ظاهرا آن روزها اینطوری کوکشان کرده بودند.

شبها سر پاسدار کشیک و چند پاسدار مرد می آمدند و دستور می دادند که هر یک از ما داخل سلولهایی که آنها تعیین کرده اند، برویم. سر در هر سلول هم اسمهای ما را نوشته بودند. از فرمانشان سرپیچی می کردیم. جرو بحث می شد. تهدید و دادوقال می کردند و می رفتند.

یک روز صبح خبردار شدیم نادره اعتصاب غذا کرده است. غیر منتظره بود. خواسته شخصی مطرح نکرده بود. تا جاییکه بخاطر دارم اعتراضاش به مشکلی همگانی بود. احتمالاً در اعتراض به آزاد نبودن انتخاب سلولها اعتصاب کرده بود. اعتراض فردی بیک چنین مسئلهای همگانی بی معنا بود. وانگهی زندانیها هم که به رغم تهدید پاسدارها به دستورهای بالا گردن نهاده بودند. او حتی اعتصاب غذای خشک نامحدود کرده بود. تصمیمش را هم به تنهایی گرفته و همه را غافلگیر کرده بود.

همیشه تنها بود. در رفتار متناقضاش چنین می نمود که از عدم تعادل روحی و شخصیتی شدیدی رنج می برد. در گذشته دچار بحران روانی هم شده بود، شاید بخاطر این تناقض روحی و نیز شایعه هایی که در باره برخوردهای دوره بازجوییاش پخش بود. منزوی مانده بود و به رغم تمایلش نمی توانست با بقیه رابطه برقرار کند. دلش میخواست با رادیکالترین طیفهای چپ زندان رابطه داشته باشد، اما آنها با خشونت او را پس می زدند. روزهای اول به ناچار و مفایر با تمایل خودش به سلول ما آمد. اما پس از مدتی نخواست بماند. من و دونفر همسلولی دیگرم برخورد نادرستی با او نداشتیم، بلکه برعکس سعی می کردیم از انزوا بیرونش بیاوریم. اما او ناشیانه تلاش می کرد خود را به چند نفر دیگر نزدیک کند. به سلول آنها رفت، راهش ندادند. یکی از آنها که در بند قبلی کمکی رابطه با نادره داشت و معلوم بود که نادره سخت به او وابسته است، با اهانت و تحقیری آشکار نادره را پس می زد.

یک دو روز اول کسی اعتصاب نادره را جدی نگرفت. اما او نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌آشامید. هر روز صبح اعتصابش را به پاسدارها یادآوری می‌کردیم اما اصلاً توجهی نمی‌کردند. روزهای اول می‌توانست به حیاط بیاید و آهسته قدم بزند. چند روز که گذشت در حیاط از پا افتاد. او را بغل کردیم و به بند آوردیم. جز اینکه هر روز به پاسدارها بابت رسیدگی به خواسته و سلامتی‌اش فشار بیاوریم، کار دیگری از دستمان بر نمی‌آمد. پس از ده روز وضع اسف باری پیدا کرده بود. دهانش خشکیده و ترک خورده بود. گاه دچار رعشه می‌شد و بدنش داغ می‌شد. شبی صدایش کردند. سر پاسدار خواسته بود او را به بهداری بفرستند، اما او نمی‌خواست اعتصابش را بشکنند. او را دوباره به بند برگرداندند. چند روز بعد شاید روز دوازدهم یا سیزدهم اعتصاب او بود که همه ما را از آن بند به جای دیگری منتقل کردند و او به اعتصابش پایان داد.

آن روز یکی از روزهای آخر ماه رمضان ۶۶ بود که مرتضوی، رئیس زندان همراه چند پاسدار دیگر به بند آمد و به شیوهٔ آخوندی‌اش از نصیحت و ارشاد شروع کرد. ما زود حرفش را قطع کردیم و از خواسته‌ها و مشکلاتمان گفتیم. از اینکه نمی‌خواهیم آنها در زندگی داخلی بند دخالت کنند. «بند عمری است و هر کس خودش باید تصمیم بگیرد در کدام سلول بنشیند و بخواهد، این انتخابها تنها به خودمان مربوط می‌شود.» او تهدید کرد و خط و نشان کشید که «قانون زندان واجب الاجراست و سرکشی زندانی را شدت سرکوب خواهند کرد.» یکی از میان ما به صراحت گفت: «خوب پس دیگر حرفی نیست. شما کار خودتان را بکنید ما هم کار خودمان را.»

رفتند. پس از آن هر لحظه منتظر حادثه‌ای بودیم که وعده‌اش را داده بودند. بعضی‌ها پیش بینی می‌کردند که در سلولها را خواهند بست. فردای آن روز یا چند روز بعد که روز عید فطر بود. ما را به دو دسته تقسیم کردند و به بندهای دیگر بردند. من و چهل نفر دیگر را به یک بند کوچکتر که به «فرعی» معروف بود، فرستادند و آن دسته دوم را به یکی از فرعی‌های دیگر.

بند فرعی بیشتر به آپارتمانی می‌مانست. یک سالن نسبتاً بزرگ را مانند داشت، دو اتاق کوچکتر و یک راهروی باریک. راهرویی که حمام، یک توالت و روشویی در آن قرار داشت. کنار هر سالن بند یکی از این فرعی‌ها بود که درش به راهرو اصلی زندان باز می‌شد. بیشتر به خوابگاه نگهبانها شبیه بود. دستوری برای محل خواب و اتاق‌ها به ما داده نشد. این را یک موفقیت شمردیم، اما نبود. امکانات اینجا خیلی محدود بود. در واقع

ما را در وضعیت تنبیهی قرار داده بودند.

ما چپی‌ها اتاقی را انتخاب کردیم که در انتهای راهرو بود دنج‌تر و بزرگ‌تر. اتاق دیگر و سالن بزرگ ماند برای مجاهدها و بقیه. قسمت جلویی سالن را هم که مقابل در ورودی بود، اختصاص دادیم به اتاق عمومی برای تلویزیون و غذا خوردن. مجاهدها ضمنی اعتراض داشتند که ما نسبت به جمعیت مان فضای بیشتری را تصاحب کرده ایم و در انتخاباتمان توافق جمعی صورت نگرفته است.

سفره غذا در سالن عمومی پهن می‌شد. چند نفری در اتاق ما مایل نبودند که سر یک سفره جمعی و با دیگر زندانیها یکجا بنشینند. می‌گفتند جا تنگ است و سروصدا زیاد است. اما بهانه بود. مسئله اصلی هر چه بیشتر جدا شدن از دیگران و محدود کردن خود بود. من و چند نفر دیگر مخالف بودیم. بالاخره توافق کردیم که صبحانه را در اتاق و دو وعده غذای دیگر را در سالن عمومی بخوریم. به نظر من جدا از اینکه این جداسازیها تصنعی بود، کار و غذا خوردن جمعی صفای بیشتری هم داشت.

چهل نفر بودیم با یک توالت و روشویی. هر بار مجبور می‌شدیم دستکم یک ساعتی در صف بایستیم. شبها سر کشیک پاسدارها برای آمارگیری می‌آمد. باید همگی با حجاب در سالن جمع می‌شدیم تا او با ژستهای نظامی و گاه با حرکت دادن چوب تعلیمی‌اش اسامی ما را بخواند و ما با صدای بلند بگوئیم «حاضر». کسی اجازه نداشت بنشیند حتی اگر بیچار بود. منتظر بهانه‌ای بود تا با مشت و چوب بجان کسی بیفتد. گاه چند نفری با هم می‌آمدند. یکی از سر پاسدارها بنام لشکری، نامش با گوهردشت عجین شده بود و به خشونت مشهور بود. در حوادث تابستان ۶۷، او در شکنجه‌ها، دار زدن‌ها، جمع‌آوری اجساد، همیشه حاضر بود. برای آمارگیری نوبت او که می‌شد، دیر وقت شب می‌آمد و ما مجبور بودیم تا ساعت آمدنش بیدار بنشینیم. چند بار به بهانه‌هایی ناچیز به ما حمله‌ور شد و چند نفر را با چوب و لگد حسابی زد.

اتاق ما پنجره بزرگی داشت با نرده‌های آهنی. عصرها بعد از ورزش برای استنشاق هوای تازه و تماشای آسمان، پشت آن ازدحام می‌کردیم. اینجا هم سهم مان از آسمان پهناور، تنها باریکه‌ای بود به فاصله دو نرده.

شب‌ی متوجه شدیم چراغ یکی از پنجره‌های نزدیک در دیوار سمت چپ ما روشن است. سایه‌ها که به نرده می‌افتاد، از پنجره آن سلول دستی بیرون می‌آمد و به ما علامت می‌داد. یکی از بچه‌های سلول ما هم شروع کرد به علامت دادن و با حرکت سایه دست

مرس می زد. از آنطرف، اما پاسخی دریافت نمی کرد یا کسی که پشت آن پنجره بود، علامت های مرس را نمی شناخت، یا دوست ما علامتهای رمزی او را نمی فهمید. شبی دیگر سایه دو نفر را پشت آن پنجره دیدیم. کمی مشکوک شدیم. از دوستان که هنوز بی نتیجه تلاش می کرد، خواستیم این کار را ول کند. اما او کنجکاو بود و ول نمی کرد. شبی دیگر چیزی شبیه شلوار را از آن پنجره به بیرون آویختند و تکان می دادند. دیگر تردیدی نداشتیم که اینکار پاسدار است یا کسی که قصد دست انداختن ما را داشت. اما از اتاق مجاهدتها توانسته بودند با زندانی مردی که برای تنبیه به انفرادی آورده بودندش، تماس بگیرند.

هفته های اول هواخوری نداشتیم. بارها به پاسدارها یادآور می شدیم و آنها هر بار بهانه می آوردند و یا می گفتند این بند هواخوری ندارد.

خشک کردن لباسها در آن فضای تنگ و کمبود هوای کافی، مشکلی جدی شده بود. اوایل لباسها را به نرده های پشت پنجره می بستیم. دستور آمد که اجازه نداریم چیزی به بیرون آویزان کنیم و باید که لباسها را جمع کنیم. اما رطوبت لباس ها، هوای دم کرده و خفه بند را که هیچگونه وسیله خنک کننده ای هم نداشت تحمل ناپذیرتر می کرد. به فکر دیگری افتادیم. لباسها را به سر طنابی می بستیم و طناب را از لای نرده های پنجره به بیرون آویزان می کردیم و سر دیگر طناب را به نرده می بستیم. بعد از چند روزی این را هم متوجه شدند. دستور آمد که باید فوراً لباسها را جمع کنیم. این بار نکردیم. یک روز با صدای خش خش میله ای که به دیوار کشیده می شد، فهمیدیم که دارند لباسها را از سر طناب پاتین می کشند. ما هم به شتاب طنابها را بالا کشیدیم. اما چند تا از لباسها به غارت رفته بود. اما مجبور بودیم به این کار ادامه دهیم، دستکم شبها. چاره دیگری نداشتیم. هر وقت کسی صدای میله ای را پشت دیوار می شنید، فریاد می زد «پلیسها!» و بلافاصله همه می دویدیم و طنابها را بالا می کشیدیم. گاه میله ای به طناب گیر می کرد و کشاکش سختی بین ما و پاسدارها در می گرفت. چند نفره سر طناب را می چسبیدیم و به زور و زحمت بالا می کشیدیم. بیشتر به بازی پر هیجانی می مانست.

در این بند «فرعی» سر و کارمان با پاسدارهای مرد بود. برای دادن غذا و دیگر کارها آنها در را باز می کردند. زندانیهای افغانی وظیفه حمل غذا، کارهای نظافت و حمل و نقل را برعهده داشتند. در روز یک بار پاسدار زنی می آمد برای دادن وسایل بهداشتی و رسیدگی به خواستهها و نیازها مان.

روی در این بند سوراخ "چشمی" تعبیه نشده بود. در بند قبلی پاسدارها مدام از این سوراخ ما را زیر نظر می گرفتند و هر بار که با چسب جلوی "چشمی" را می پوشاندیم، آن را می کردند. اینجا دستکم از این بابت خیالمان آسوده بود. یک شب، اما یکی از زندانیها که در سالن جلویی نشسته بود، متوجه شد که مردی از شیشه بالای در به تماشا ایستاده است. با صدای جیغ او، مرد که ظاهراً برای دید زدن بالای صندلی پا سه پایه ای رفته بود، ناپدید شد.

پیش می آمد که یکمرتبه پاسداری بی خبر در را باز می کرد. زندانیهایی که معتقد به حفظ حجاب بودند، با داد و فریاد و اعتراض از در فاصله می گرفتند. یک بار من جلوی در بودم که چنین اتفاقی افتاد. بدون دستپاچگی و بی آنکه برای حجاب بدم، به پاسدار گوشزد کردم که باید اول در بزند بعد آنرا باز کند.

بجز محدود کتابهایی که از اوین با خود آورده بودیم و دیگر برایمان نازگی نداشت، کتاب دیگری در اختیار نداشتیم. شنیده بودیم در کتابخانه گوهردشت کتابهای خواندنی و جالبی پیدا می شود. بارها از پاسدارها کتاب خواستیم. نیاوردند. بعدها که مرا از آنجا بردند، گویا یک بار کتاب داده بودند. زندانیها که به موقت بودن آن وضعیت پی برده بودند، به جای خواندن آن کتابها، شبانه روز وقتشان را صرف رونویسی همه آنها کردند. با خطی بسیار ریز. ارزیابی شان درست از آب در آمد. دیگر از کتاب خبری نشد و بقیه زندانیها را اول به انفرادی و بعد به اوین منتقل کردند. آن دست نوشته های ریزی که مخفیانه به اوین آورده شد، بهترین هدیه بود. مرتب دست به دست می گشت. دیگر چیزی جز آنها برای خواندن نداشتیم.

روزی دچار دل درد شدیدی شدم. ابتدا فکر کردم دل درد معمول ماهانه است و با یکی دو قرص مسکن رفع می شود. اما درد شدیدتر از معمول بود. قرص ها را به معدهام نرسیده، بالا آوردم. درد و استفراغ هر آن شدیدتر می شد. جلوی دستشویی روی زمین افتاده بودم و کف پوش را چنگ می زدم. بچه ها در را به شدت می کوبیدند. پاسداری آمد، جوابی سرسری داد و رفت. حالم بدتر و بدتر می شد. باز هم در را کوبیدند و این بار با شدت بیشتری خودم را بزحمت جلوی در کشاندم تا به محض اینکه در باز شد منتظر جواب نعمان و خودم را بیرون بیندازم. یکی چادرم را آورد. لحظاتی از حال می رفتم

اما شدت درد دوباره مرا بخود می آورد. عرق سردی بر بدنم نشست بود. نمی دانم چه زمانی گذشت تا در دوباره باز شد. خودم را از لای در بیرون کشیدم و چند نفر از زندانیها به اعتراض فریاد بر آوردند که «چرا متوجه وضع خراب بیمار نیستید؟ چرا در را باز نمی کنید؟»

پاسدار چیزی نگفت. دیدن رنگ پریده ام کافی بود تا متوجه حالم بشود. راه افتادیم. چند قدمی بیشتر نتوانستم سرپا بایستم. خودم را چهار دست و پا روی زمین می کشیدم. گویا پاسدار از این وضع متأثر شد. دوید و یک صندلی چرخ دار آورد و مرا با عجله به بهداری رساند.

یکی از کارکنان بهداری آمد و چیزی را که ظاهراً مسکن بود، در عضله ام تزریق کرد. اما درد آرام نشد. روی تخت بخود می پیچیدم و ناله می کردم. در اتاق کسی نبود. از صدای ناله من، زن پاسداری آمد و به طعنه گفت: «شماها که سبیل مقاومت هستید نباید که از یک درد ساده بنالید. اینطوری می خواستید با ما بجنگید.»

حال جواب دادن نداشتم. رفت و با آمپول دیگری برگشت. اما رگ دستم را پیدا نمی کرد. رفت و دکتری آورد که خودش زندانی بود. دست بکار شد و به زحمت زیاد رگ را پیدا کرد و به آرامی آمپول را تزریق کرد. بلافاصله دردم تخفیف یافت. سهربانانه نگاه می کرد. گفت: «چه کارها که با خودتان نمی کنید.»

خوابم برد. وقتی با صدای آن زن بیدار شدم، چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. باید بر می گشتم به بند. پنجره را نگاه کردم. عصر بود. چند ساعتی خوابیده بودم.

روزها یکنواخت و کسالت آور بود. صبحها طبق معمول برای مطالعه سکوت برقرار می شد. کتابی که نداشتم. وقتمان بیشتر به خواندن روزنامه می گذشت. من با استفاده از دست نوشته کتاب موزه، بیکی از هم اتاقی هایم زبان فرانسه می آموختم. دستنوشته را آنقدر خوانده بودم که دیگر از حفظ بودم و نیازی نبود که حتما دفتر را نگاه کنم. در حالیکه به دوخت و دوز سرگرم بودم، به او گوش می سپردم و اشتباهاتش را تصحیح می کردم. این دوستم کمی هم به ورزش یوگا آشنا بود و به بقیه زندانیها یوگا می آموخت. ورزش یوگا برای کسانی که درد استخوانی یا کمر درد داشتند، موثر افتاده بود. و بسرعت در زندان رواج یافت. اما من هرچه کردم نتوانستم با کندی حرکتهای یوگا خودم را سازگار کنم.

عاطفه که اتهام هواداری از سازمان فدائیان موسوم به کشتگر را یدک می‌کشید، از طرف دیگران تحریم شده بود. اولین بار در اوین با او آشنا شدم. در بندی که به خاطر حضور فعال توابعها، هم و غم همه زندانیها مقابله با آنها بود و رابطه نسبتاً خوبی با همدیگر داشتیم. اگر چه با مجاهدها فاصله متعارف همیشگی برقرار بود. اینجا، اما وضع متفاوت بود. دسته بندی ها در میان زندانیهای چپ زیاده‌تر شده بود و مرزبندی ها و فاصله گیری های عمیق تری شکل گرفته بود که به بایکوت هم می‌انجامید. وابستگان و هواداران گروههای پیرو شوروی سابق و چین و همه کسانی که در گذشته از رژیم حمایت کرده بودند، شدیداً منزوی و تحریم می‌شدند. این تحریم ها امر جدیدی در زندان نبود، اما برای عاطفه نازکی داشت و هرگز هم به آن عادت نکرد. او به رغم خواست و تعایل باطنی اش جرات نکرده بود به اتاق ما بیاید. به یقین اگر این کار را می‌کرد، کسی هم پیدا می‌شد که خشک و رسمی او را از اتاق براند. به ناچار رفته بود به اتاق مجاهدها. آنجا هم تفاهمی بین شان نبود و مجاهد ها سخت به او بدبین بودند. عاطفه در اثر رفتارهای تحقیرآمیز کسانی که او خودش را هم جرگه آنها می‌دانست، اعتماد به نفسش را به کلی از دست داده بود و دست به کارهای نابجایی می‌زد. با مجاهدها و پاسدارها تندخوئی‌های ناجوری می‌کرد و ناشیانه تلاش می‌کرد ما را متوجه این برخوردها بکند. رفتاری پر تناقض پیدا کرده بود. در برقرار کردن رابطه بیشتر با چند نفر از اعضای اتاق ما و از جمله من که در اوین رابطه متعارفی با هم داشتیم، سماجت تلخ و زننده‌ای به خرج می‌داد. کاری به روحیه و تعایل طرف مقابل نداشت. سماجتش مرا هم می‌آزرد و با پرحرفی ها و بی توجهی به تعایلم به گپ و گفت، مرا خسته می‌کرد. عدم علاقه‌ام به دوستی با او بهیچ وجه ربطی به قضاوت‌های ارزشی حاکم بر اتاقمان نداشت. تفاهمی با او نمی‌دیدم. ضعیف‌النفس بود و به طرز حقیرانه‌ای از خود دفاع می‌کرد. رفتارش مرا می‌رماند.

به خود می‌بالیدم که هیچوقت خودم را به دیگران تحمیل نکرده‌ام. لاف زدنِ خودپسندانه، با ادعا و خودپسندی نه می‌توان چیزی را شناخت و نه چیزی را تغییر داد. آیا سماجتهای او برای نزدیکی به دیگران، دفاع از خودش نبود؟ عملی طبیعی نبود؟ بشر نیازمند است، به ویژه نیازمند رابطه اجتماعی، نمی‌تواند به چشم دیگران «هیچ» بنماید. نادیده گرفته شود. حذف شود. پس، به دفاع از خود به مبارزه بر می‌خیزد. به مبارزه با آسیاب بادی، مبارزه با خود و شاید هم سر به دیوار کوبیدن و من که در جایگاهی برتر

بودم، سر به دیوار کوبیدن عاطفه را به حقارتش تعبیر می‌کردم. ناب نگر بیرحمی بودم من، و آن دیگران سلطه گران بیرحمی. دیگرانی هم بودند که در این معرکه زشت و خشن، اعتماد به نفس‌شان خدشه دار نشد و قدرتی را که به کثرت و کمیت و برتر دانستن افراطی خود تکیه می‌زد، به ریشخند گرفتند. اینان با خود و دیگران یگانه ماندند. رفتار این نوع کسان، تحسین پنهانی مرا بر می‌انگیخت. عاطفه و یکی از دوستانش که وضعی مشابه او داشت، یک چنین ظرفیت و قدرتی را نداشتند. دوست عاطفه سرانجام در سالهای آخر زندان، در حضور آن «حکام» کوچک داخل بند شرمگینانه از گروهی که در رابطه با آن دستگیر شده بود، انتقاد کرد و ورود خود را به گروهی دیگر اعلام کرد. تا از تحریم در آید.

تحریم و «بایکوت» هم بند و هم زنجیر سابقه ای طولانی دارد. هم در زندانهای سیاسی کشور ما، و هم در دیگر کشورها. اما، در زندان رژیم اسلامی زشتی و ناپسندی آن برایم بارزتر شد و این پرسش مشخص را برایم پیش آورد که چرا ما عادت کرده ایم درستی یا نادرستی عمل و یا نظری را در مقایسه با جایگاه خودمان و با منافع معین خودمان بسنجیم، و در نتیجه استقلال نسبی نفس عمل و نظر را به فراموشی بسپاریم؟ وقتی می‌دیدم که جمعی از افراد تنها به اتکاء قدرت کمی و افراطی گری از ضعف دیگران استفاده می‌کنند و با تحریم و بایکوت تحقیرشان می‌کنند. سخت به فکر فرو می‌رفتم. اینکه افراد آن جمع حاکم چه کسانی بودند، برایم مهم نبود، مهم این بود که همیشه «حق» داشتند و هیچ تردیدی هم به خود راه نمی‌دادند. از خود می‌پرسیدم اگر روزی توازن تغییر کند و اقلیت تحقیر شده به اکثریت تبدیل شود، آیا همین رفتار را با دیگران پیشه نمی‌کند؟ پس این دور باطل کی پایان می‌پذیرد؟

این طرز فکر و فرهنگ در محیط تنگ زندان تا آنجائی پیش رفته بود که حتی در زندگی محدود و روزمره هم، مرزبندی‌ها و خط کشی‌های سیاسی تعیین کننده بود. ظرف شستن، خوابیدن، غذا خوردن، توالی رفتن و . . . هم رنگ سیاسی بخود می‌گرفت. فقط روزی که توانستم خودم را بجای آن تحریم شدگان قرار دهم و موقعیت آنها را به درستی بفهمم، قادر شدم به زشتی و ناپسندی این رفتار و مرزکشی‌های غیر انسانی پی ببرم. چه فاجعه‌هایی که با این رفتارها نیافریدیم. هر چند به ظاهر بچه‌گانه و مضحک.

این همه، البته به مواردی مربوط می‌شد که قضیه بر سر اختلاف نظر و باورها بود. اما، آنجایی که موضوع همکاری با زندانبانان پیش می‌آمد و جاسوسی و خوش رقصی،

قضیه چیز دیگری بود. توایی که جاسوسی می کرد و به روی زندانی شلاق می کشید. به جایگاهی سقوط کرده بود که دیگر زندانی محسوب نمی شد. حتی اگر خود قربانی دستگاه رعب رژیم شده بود. تحریم کردن او برای دفاع از حقوق و حفظ هویت زندانی سیاسی، امری ناگزیر بود.



دو هفته یکبار حق ملاقات داشتیم. تک تک توی کابین‌های جداگانه به ملاقات می‌رفتیم. این طرف دیوار به خانواده‌ای بزرگ می‌مانستیم با علائق و وابستگی‌های مشترک. شاید خانواده‌ها مان هم در آن طرف دیوار همین احساس را نسبت بهم داشتند. نگاه‌های مهربان و نگرانشان تنها فرزندان خود را نمی‌کاوید همه را می‌کاوید.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل تابستان ۶۶ مرا صدا زدند. منتظر این لحظه بودم. چند هفته‌ای بیشتر به پایان محکومیت نمانده بود. به همراه پاسدار از راهروی درازی گذشتم و به راهروی فرعی رسیدم. از پله‌ها پائین رفتم و باز از چند راهرو تو در تو دیگر رد شدم. ساختمان پیچیده و غریب بود. به دهلیزی هزار تو می‌مانست. سرانجام وارد اتاقی شدم. چند زندانی دیگر هم آنجا بودند. باید پرسشنامه‌ای را پر می‌کردم. مشخصات کامل و سنوالبهایی در باره عقاید مذهبی و سیاسی‌ام. در پایان سؤال شده بود که «آیا حاضر هستید انزجار خود را نسبت به گروهکهای ضد انقلاب و به ویژه گروهی که متهم به عضویت در آن هستید، اعلام کنید.»

پاسخم به این پرسش منفی بود و در باره عقاید سیاسی‌ام چیزی ننوشتم و در عوض در مقابل سنوالبها نوشتم که «به این نوع تفتیش عقیده اعتراض دارم.» مردی که پشت میز نشسته بود. برخلاف انتظارم با خواندن آن از کوره در رفت. ناسزا هم نگفت. یادم آمد چهار سال پیش وقتی در مقابل سؤال «مصاحبه می‌کنی؟» گفته بودم نه. بازجو چقدر توی سرم زده و ناسزا گفته بود. اما آن روز فقط با بی‌اعتنایی گفتم: «تا شرط آزادی را نپذیری در زندان می‌مانی.»

می‌دانستم. بیرون آمدم. نه دلشوره داشتم و نه نگرانی. محکومیت ده ساله‌ام تمدید می‌شد و من مجبور بودم سالهای طولانی دیگری در زندان بمانم. پایان آن چه بود؟ پاسخ آن برای همه ما ناروشن بود. به این پاسخ نامعلوم فکر کردن و به انتظار آن نشستن بیسوده بود. زندگی متوقف نشده بود و مبارزه هم. ایستادگی با حداقل همان واژگان خردش زرمی مبارزه بود. مثل هر کس دیگری که آرزوی زندگی بهتری را دارد. آرزوی من هم زندانی با

دردسر کمتر و قدری «آزادی» بود.

خیلی‌های دیگر هم بودند، به ویژه در بین چپی‌ها که همچنان در زندان مانده بودند، تنها به خاطر این شرط لعنتی. دلایل و انگیزه‌های متفاوتی برای امتناع از ندامت و مقاومت وجود داشت. برای خود من مسأله تنها به محدوده وابستگی به گروهها خلاصه نمی‌شد. مهمتر از آن مقاومت در برابر فشار رژیم بود که هیچگونه حقی برای دگراندیشان و مخالفان نظری‌اش قابل نبود. در برابر این مقاومت توجیه دیگری هم وجود داشت. «با یک جمله که فکر عوض نمی‌شود. همه می‌دانند که این ظاهر قضیه است. باید زرنگی کرد و موقعیت را درست تشخیص داد.»

بیشتر خانواده‌ها این استدلال و توجیه را پیش می‌کشیدند. خیلی‌ها به فرزندانشان فشار می‌آوردند تا «حمایت» را کنار بگذارند. زندانبانها هم طوری قضیه را وانمود می‌کردند که گویا این خود ما هستیم که نمی‌خواهیم آزاد شویم و «لجاجت‌های بچه‌گانه» نشان می‌دهیم. در جامعه‌ای که دموکراسی و آزادی را تجربه نکرده، تظاهر به اندیشه حاکم، دم بر نیاوردن و تظاهر نوعی «سیاست» تلقی می‌شود و معنای «زرنگی» می‌دهد. حقیقت و آزادی فدای ریا و تسلیم می‌شود.

* * *

بند ما تقریباً در انتهای راهرو قرار گرفته بود. کنار بند ما، در آهنی پهن، کوتاه و مرموزی وجود داشت. چندبار صدایی شنیدیم و گوش به زیر در خوابانیدیم. از آن پشت صداهای همهمه‌وار و گاه صدای خفنه کوبیدن در بگوش می‌رسید. روزی که ما را به هواخوری بردند، هفته آخر دو بار حیاط رفتیم. تصادفاً آن در باز مانده بود. شاید هم تنها یک تصادف نبود. هشداری بود و تهدیدی بما. آن طرف در به انباری یا گاراژی می‌مانست با سقفی کوتاه، دیوارهای بدون درپچه و زمین سیمانی. سرد و تاریک. روشنایی راهرو قسمتی از دیوار را روشن ساخته بود و نوشته‌ها و تصویرهایی روی آن دیده می‌شد. بعدها کلی برایم تعریف کرد که او و دیگر هم بندی‌هایش را چند ساعتی در آنجا انداخته بودند. هوا سنگین بود و غیر قابل تنفس. زندانیها نام اتاق گاز به آنجا داده بودند. آنها در را می‌کوبیدند اما بیفایده بود. بعد از چند ساعت احساس خفگی می‌کردند. عدمای بی رمق افتاده بودند. بالاخره بعد از اینکه حال همگی‌شان خراب شده بود، در را به رویشان باز کردند.

گاه صداهای دیگری هم از سمت دیگر راهرو به گوش می‌رسید. صدای ناله و فغان.

زندانیهای مرد را از بند بیرون می کشیدند و در راهرو می زدند.

غیر از بند ما، سه بند دیگر هم برای زندانیهای زن وجود داشت. یکی از این سه، «بند فرعی» دیگری بود مشابه بند ما. بند دیگر سالن بزرگی بود مختص کسانی که پیش از ما منتقل شده بودند. گلی من و ستاره هم در بین آنها بودند. خیالم راحت بود که با هم هستند. خبر زیادی، اما، از آنها نداشتیم. خیلی دور از ما و در انتهای دیگر راهرو بودند. بعدها از گلی شنیدم که در آنجا چه روزهای سختی را گذرانده بودند. مدام بین مجامدها و پاسدارها درگیری و دعوا بود. مجامدها شبها برای آمارگیری حاضر نمی شدند و ممنوعیت ورزش جمعی را که زندانبانان حساسیت زیادی روی آن داشتند، نادیده می گرفتند. بعد از مدتی در سلولها را بسته بودند و زندانیها را تک نفره یا دونفره در یک سلول انداخته بودند. وقتی آنها به عنوان اعتراض یا برای کاری در را می کوبیدند، تنبیه می شدند. تعدادی را در راهروی داخلی بند شلاق زده بودند. گلی می گفت: «محکم می زدند، خیلی محکم. در و دیوار از ضربه های شلاق به لرزه می آمد. نمی دانم اشرف چطور توانست فریادش را بخورد؟»

بند دیگر زنان مختص دستگیرشدگان کرج بود. در سال ۶۴ دو هفته ای مرا به بند آنان برده بودند. همان جایی که بند «سنگ شدگان» نامیده بودم. از سال ۶۵ آنها را به گوهر دشت منتقل کرده بودند. بعدها در اوین، هم سلولی ام، دنیا برایم تعریف کرد که او را مدتی به قصد دور کردن از دوستانش به آن بند فرستاده بودند. او در اعتراض اعتصاب غذا کرده بود. همان تصویری از آنجا می داد که خودم دو سال پیش شاهدش بودم. انسانهایی که دیگر خنده را از یاد برده بودند و سراسر بدنشان را تا نوک انگشتان دست و پا با لباس تیره می پوشاندند، نعازشان ساعتها به درازا می کشید و به هنگام دعا با گریه های سوزناکشان وجود هر شنونده ای را به لرزه در می آوردند. دنیا می گفت: «دو سه هفته ای که آنجا بودم از سخت ترین روزهای زندانم بود.»

انسان چه قدرت غریبی دارد. بودند زندانبانی که سالها در همان بند دوام آورده و «سنگ» نشدند. حتی سالهای طولانی انفرادی هم مسخشان نکرد. در آن بند تنها این چند نفری که مقاومت کرده و تسلیم آن فضا نشده بودند، با دنیا حرف می زدند.

وقتی دنیا وارد آن بند شده بود، زن میانسالی با موهای جو گندمی جلو رفته و از او پرسید: «آیا تو هم سر موخومی هستی؟» و اضافه کرده بود: «به دنبال کسی می گردم که مارکسیست علنی باشد تا با او دوست شوم.» خودش آشکارا می گفت که

مارکسیست است. پاسدارها سر به سرش می گذاشتند و مسخره‌اش می کردند. آن زن در پی سالها انفرادی و شکنجه تعادل روحی‌اش را از دست داده بود و به قول دنیا در آن دیر خاموش بیماریش تشدید می شد.

سالنهای دیگر به بند مردها اختصاص داده شده بود. گهگاه خبرهایی از آنها می رسید. همه ناگوار. مدام تنبیه می شدند. یکی از بهانه‌های تنبیه‌شان ورزش جمعی بود برای تنبیه گاه زندانی را در دخمه تاریکی قرار می دادند. چیزی شبیه یک لانه که به «سگدانی» معروف بود. اندازه‌اش کوچکتر از آن بود که بشود دراز کشید. ارتفاع‌اش هم کوتاهتر از آن بود که بتوان سرپا ایستاد. دریاچه یا چراغی هم نداشت. سالها بود که نام «سگدانی» با زندان گوهردشت عجین شده بود. از بند ما یک بار یکی را آنجا فرستادند. بعد از چند روز با روحیه‌ای داغون برگشت. بیمار بود و همیشه اعتراض می کرد که به بیماری‌اش رسیدگی نمی شود و غذای مخصوص بیمار به او نمی دهند. همین بهانه شده بود تا تنبیه‌اش کنند و به «سگدانی» بفرستندش.

هراز گاه پاسدارها می ریختند و همه وسایل ما را زیرو رو می کردند. تنها به دنبال پادداشت، نوشته یا اشیاء «خطرناک» نوک تیزی که از حلبی درست می کردیم، نبودند، بلکه کارهای دستی را هم که با زحمت زیاد و ظرافت و هنر ساخته شده بود به غارت می بردند. یکبار در راهرو چند تا از این کارهای دستی بند مردها را که به یغما برده بودند، دیدم. قفسه‌هایی از حلبی پنیر با میله‌هایی از روزنامه‌های بهم فشرده و متراکم. چند تابلوی زیبا هم در آن میان بود. نتوانستم با نگاه گذرا و کوتاه تشخیص دهم با چه مصالحی ساخته شده بود.

روزی در حیاط مشغول دویدن بودم که پاسداری به سراغم آمد. باید می رفتم. به یقین به اوین منتقل می شدم. به همراه پاسدار به بند برگشتم تا وسایلم را بردارم. آنجا بی حضور زندانیها چه گرفته و غمگین بود. با شتاب اسبابهایم را جمع کردم و با در و دیوارها و تمامی خاطرات تلخ و شیرین آن روزها وداع کردم. پاسدار مرا بیرون برد و کنار دیوار نشانده. یک ساعتی گذشت. از صحبت‌های پاسدار فهمیدم که چند نفر دیگر هم در لیست انتقالی هستند. پس از خوردن ناهار، راه افتادیم. در اتوموبیل جز من سه زندانی زن دیگر هم بودند.

انفرادی

داشت غروب می شد. بعد از معطلی‌های اداری، هر چهار نفرمان پای ساختمانی منتظر ایستاده بودیم. در نگاه اول آن دوروبر به نظرم غریب می نمود. معلوم نبود کجای اوین هستیم. خاطره ای دور و محو از ذهنم سر برآورد. شاید همان جایی از اوین بود که در رژیم شاه مدتی آنجا بودم. صدای همهمه‌ای زنانه از دور به گوش می رسید. بند عمومی زنان بود. در گوهر دشت شنیده بودیم که هم بندی‌های سابق ما را به گوشه دیگری در اوین منتقل کرده اند. بخش ۳۲۵.

ما را داخل ساختمانی فرستادند که هم کف با زمین بود، وارد راهروی درازی شدیم که در یک سمت آن سلولهای انفرادی کنار هم ردیف شده بود. هر چهار نفر ما را به یک سلول نسبتاً بزرگتر فرستادند.

دنیا را از قزل حصار می شناختم. ریز نقش بود با چهره کودکانه‌ای و پر از صفا و شادی. دوست داشتنی. در زندان مسلمان شده بود. نه از سر ظاهر و به ناکتیک، خودش اعتقاد پیدا کرده بود. بیشتر وقتها روزه می گرفت. در قزل حصار یک بار به هنگام سحر خواب آلود از جا پریده و مایع ظرفشویی را بجای آبلیمو سر کشیده بود. مدتها دوستانش بابت حواس پرتی‌اش سربه سرش می گذاشتند. آن روز بسیار نکیده و رنگ پریده بود. تازه اعتصابش را شکسته بود. می گفت آنجا در بند کرجی‌ها رنگ زندگی را ندید. دل نگران آن چند نفری بود که به سکون و مرگ آن بند تن نداده بودند.

به احتمال زیاد آزادش می کردند چون بخشی از شرط آزادی را پذیرفته بود. اما این را هم می دانست در زندان روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد.

یک سال و نیم محکومیت فرح (۴۰) هم آن روزها تمام می شد. با اینهمه ماندنی بود، چون شرط آزادی را نپذیرفته بود. بتول، هم سلولی دیگرمان مجاهد بود. یادم نیست چرا آنجا منتقل شده بود.

تازه وارد سلول شده بودیم که شام آوردند. آش. صبحانه روز بعد را هم که دو سه حبه قند و تکه کوچکی پنیر و نان بود، دادند. بعد از خوردن شام شروع کردیم به بازی. خم می شدیم و از روی همدیگر می پریدیم. سرو صدا و خنده‌مان بلند شده بود که صدایی از بیرون تذکر داد: «ساکت».

از این تذکر تعجب کردیم، چون سروکله پاسداری را ندیده بودیم. اما توجهی به آن

نکردیم. خسته که شدیم، نشستیم و «یک قل و دو قل» بازی کردیم. دنیا بی آنکه آشکارا بیان کند، خوشش نمی آمد با فرح، بازی کند. او هم متوجه شد و شروع کرد به قدم زدن.

پس از چند ساعت هنوز خبری از دستشویی نبود. فرح و بتول در را زدند. باز خبری نشد. تندتر و محکم تر به در کوبیدند. اصلاً صدای پایی در راهرو شنیده نمی شد. به تصادف دریچه در با فشار دست باز شد. فرح دهانش را به دریچه گذاشت و چند بار پاسدار را صدا زد. حسابی کلافه بود. نمی دانستیم که ناراحتی شدید کلیه دارد. به نوبت در را می کوبیدیم و صدا می زدیم: «پاسدار بند! در را باز کنید!»

همان صدایی که بما تذکر داده بود، دوباره بلند شد که: «در نزنید! خودشان می آیند.» و در پاسخ تند گفت که سروصدا اذیتش می کند و اعصابش خراب است. بالاخره پاسدار آمد و در برابر اعتراض های ما که «چرا هر چه در می زنیم، جواب نمی دهید؟ و . . .» با خونسردی پاسخ داد که «اصلاً حق در زدن ندارید.»

ما را به دستشویی بزرگی بیرون از راهرو برد. بعدها که ما را به سلولهای تک نفری فرستادند، دیگر به آن دستشویی نبردند، بلکه به همان دستشویی کوچک انتهای راهرو می فرستادند. در عرض یک ربع ساعتی کارمان را تمام کردیم و بشقابهایمان را هم شستیم. اما فرح از روشویی کنده نمی شد. چند بار صورتش را شسته بود. باز هم می شست و آستینهایش را بالا زده بود. پاسدار گفت: «امشب نوبتها دیر شده و زندانیهای دیگر هم بیصبرانه منتظر هستند. عجله کنید.»

ما آماده بودیم و برای رعایت حال زندانیها نمی خواستیم وقت را کش بدهیم. اما فرح نمی توانست از آب دل بکند. دنیا حرص می خورد و کار فرح را به حساب خونسردی و خودخواهی او می گذاشت. بعدها که سلولم چندان دور از دستشویی نبود، نوبت دستشویی فرح که می شد، سروصدای کلنجارش با آب و داد پاسدار را می شنیدم: «وقت تمام شد خانم. هی، آب مفت گیر آوردی می خواهی خودت را خفه کنی.» او بی توجه به اخطارهای پاسدار کارش را ادامه می داد. قصد لجبازی با آنها را نداشت. دچار وسواسی بود و من با شنیدن شلپ و شلوپ آب می توانستم وسواس رنج آور او را بفهمم.

روز دوم و سوم تعطیل بود. روزهای تعطیل در سلول و به ویژه انفرادی ملال آورتر از همیشه است. نه صدای پایی و نه باز شدن در سلولی که برای شنیدنش گوش بخوابانی. سکوت پآبانی ندارد. زندانی بیصبرانه ساعت دستشویی با غذا را انتظار می کشد تا صدایی به گوشش بخورد: صدای چرخ گاری، صدای پاسدار، حتی اگر برای سرزنش و

بدوبیراه بلند شود، صدای زندانی که ناخن گیر می خواهد یا به حمام برود.

ما را بردند حمام. تاریک و کثیف بود. آب هم نه چندان گرم، اما در آن هوای گرم سردی آب چندان مهم نبود. لباسهایمان را هم شستیم و بعد نیم ساعتی اجازه هواخوری دادند و لباسها را هم همانجا به طناب آویختیم. حیاط یک چهار دیواری خالی بود. از نوک دیوارها می توانستیم شاخه های درختان چنار را ببینیم. باد ملایمی می وزید. رقص شاخه ها و برگها و صدای خش خش نرم و ملایمشان در آسمان آبی غروب چه زیبا بود. سالها بود که شاخه درختی ندیده بودم. پشت دیوار انتهایی حیاط دیوار دیگری از جنس «ایرانیّت» بالا رفته بود. دیگر یقین داشتم که زمانی در این گوشه زندان بوده ام. آن حیاط کوچکتر پستی را که دیوارش از ایرانیّت بود باز شناختم. سال ۵۷ بود و من چند هفته ای در انفرادی بودم. زن حسینی (۴۱) چادرش را سر می کرد و دست مرا، که چشم بند بر چشم بود، می گرفت و به این حیاط می آورد. آن روزها چقدر دور می نمود. نه سال از آن زمان می گذشت و همه چیز چقدر عوض شده بود. هم زندان و هم خود من. قدمهایم را تندتر کردم. دنیا هم کنارم راه می رفت و با صدای بلند به آزادیاش فکر می کرد و به قید و بندهای فرارویش.

پاسدار دست و دل بازی به خرج داده بود و نیم ساعت هواخوری کش آمده بود. رنگ آسمان رو به نیلی می رفت که ما را به سلول باز گرداندند.

بعد از ظهر روز پس از تعطیل، هر چهار نفر ما را صدا کردند. سوار مینی - بوسی کردند و به یکی از ساختمانهای تازه زندان که روی تپه اوین واقع بود. بردند. ساختمان بازجویی از دفتر مرکزی و ساختمان ۲۰۹ به آنجا که به آسایشگاه معروف بود، منتقل شده بود. پاسدار مردی ما را از پله ها بالا برد. از زیر چشم بند هم می شد نونواری ساختمان را تشخیص داد که دیگر شباهتی به زندان و محل بازجویی نداشت. پاسدار ما را پشت یکی از اتاقها نشاند و رفت. همه جا سکوت بود و رفت و آمد کم. چند بار پاسداری آمد و نام ما و بازجویان را پرسید و رفت. معلوم نبود چه کسی ما را احضار کرده است. شورانگیز (۴۲) را هم با ما سوار مینی بوس کرده بودند. در راه دنیا و او آهسته حرفهایی رد و بدل کرده بودند. در آنجا دنیا آسوده تر می توانست اتفاقات گوهردشت را برای شورانگیز تعریف کند. ما مراقب بودیم تا اگر سروکله کسی پیدا شود، آنها را با خبر کنیم. این دیدار تصادف چالشی بود. اما ساعتی بعد که ما را بی هیچ سؤال و جوابی باز گرداندند، به تصادفی بودن این دیدار شک کردم. شورانگیز که به بند

می رفت، بلافاصله خبرها دهان به دهان می چرخید و همه خبردار می شدند. اما مگر خبرها چه بود؟ جز تنبیه ها و سگدانی ها و هفتادضربه شلاق ها؟

ساعتی بعد ما را بیرون بردند. چند دقیقه ای که منتظر مینی بوس ایستاده بودیم، صدای شلپ و شلوپ آب مرا متوجه استخری کرد. چند مرد داشتند شنا می کردند و مردی هم خود را در حوله پیچیده و آن کنار ایستاده بود. با توهین و تحکم دستور داد سرمان را پاتین بیندازیم.

به بند ۳۲۵ که رسیدیم، شورانگیز را از ما جدا کردند و به ساختمان روبرویی، محل بند عمومی بردند. خیلی دلم می خواست مرا هم همراه او می فرستادند. مدتی پشت در ایستادیم. بعد یک یک ما را به داخل فرستادند. مرا هم که نفر آخر بودم، به یکی از سلولهای انفرادی فرستادند. در که پشت سرم بسته شد، دلم گرفت. معلوم نبود تا کی باید تنها می ماندم. به خودم دلداری می دادم که بیشتر از یک ماه طول نمی کشد و بعد به دادگاه می برندم و وقتی محکومیتم را تعدید کردند، دوباره مرا به بند عمومی می فرستند.

فرح در سلول کنار من بود. موقع توزیع شام صدایش را شنیدم. آن شب حوصله تعاس و حرف زدن نداشتم. هیچ انگیزه و شوری در من نبود. فقط دلم می خواست بخوابم.

هنوز خواب بودم که در سلول باز شد. خانم یوسفی پاسدار دستور داد: «دستشویی» تعجب کردم که چرا این وقت شب؟ بعد فکر کردم به خاطر وضوی نماز صبح در را باز کرده. گفتم که نماز نمی خوانم و دوباره سرم را زیر پتو کردم. حوالی ساعت ۷ چای آوردند. انتظار داشتم بعد از صبحانه دستشویی ببرند. خبری نشد. در زدم و به پاسدار گفتم که دستشویی نرفته‌ام. گفت: «تا نوبت بعدی باید صبر کنی.»

به هر زحمتی بود تا ساعت ۳ بعداز ظهر که در سلولم باز شد، صبر کردم. نهار هم نخوردم. پس از آن نوبت سحر هم به دستشویی می رفتم.

روز دوم که باز نوبت نگهبانی یوسفی بود، سلول مرا عوض کرد و این بار به یکی از سلولهای انتهای راهرو فرستاد. دوروبرم خالی بود و از دیگر زندانیها کاملاً دور افتاده بودم. اما سلول جدید این حسن را داشت که روبروی دریچه در، که به دلیل گرمی هوا معمولاً آن را باز می گذاشتند، یکی از پنجره های راهرو قرار داشت. شاخه های درهم تنیده درختی در قاب پنجره جا می گرفت. تابلوی زیبایی بود. گاه وزش نسیمی برگها را تکان می داد و من پیچ و تابشان را نگاه می کردم و صدایشان را گوش می دادم.

داخل سلول که پنجره یا منغذی نداشت، نور و خفه بود. وقتی دریاچه را می بستند، از گرما و هوای سنگین کلافه می شدم. حتما زمستانهای سرد و مرطوبی هم داشت. هیچ وسیله گرم کننده ای داخل سلول نبود.

یک ماه گذشت و من همچنان در سلول مانده بودم. تنها در این مدت تجدید دادگاهی شدم. تنها یک سؤال کردند: «آیا حاضر به مصاحبه هستی؟» و دوباره حکم ده ساله. یعنی بعد از شش سال، هنوز هفت سال دیگر داشتم. یک بار هم بردند تا زیر ورقه حکومیت ده ساله ام بنویسم «رویت شد».

بعد از چند هفته ملاقات دادند. خانواده ام بعد از چند بار رجوع به زندان گوهردشت و اوین بالاخره مطلع شده بودند که آنجا هستم و چه روزهایی حق ملاقات دارم. به خواهرم گفتم که باید بازهم بعانم. تعجبی نکرد. شکوهای هم نکرد فقط گفت: «می دانستم». خودم هم می دانستم. به یقین هم می دانستم. اما گاه این یقین مانع خیال پردازی های شیرین نمی شد. تا پیش از امضای ورقه «رویت شد» امید می مبسم و آرزوی معجزه های را در حال قدم زدن در سلول کوچکم با خود این طرف و آن طرف می کشیدم. شاید چون تنها بودم امیدهای واهی به خانه ام راه می یافت. «رویت شد». یعنی باز هم سالهای دیگر. هفت سال؟ نه شاید هم بیشتر و ابهام. اما این همه نباید مشغولم می کرد. نکرد هم. هر چه بود این هم زندگی بود نه انتظار یک زندگی و نه یک خلاء.

در تنهایی به مردی که دوستش داشتم، بیشتر فکر می کردم. گذشت سالها، از نازگی آن احساس نکاسته بود. یک بار پیش از ملاقات کف دستم نوشتم «تنها نیستم او همیشه با من است». و در فرصتی مناسب دستم را روی شیشه چسباندم. اما اگر می دانستم که در آنی چشمهای خواهرم پر از اشک می شود، این کار را نمی کردم.

دنیای انفرادی، دنیای ویژه ای است و ابزار و وسیله خود را می طلبد. هر چه دنیای ذهنی آدم وسیع تر باشد، بهتر می تواند مقاومت سمج لحظه ها را بشکند. تلاش می کردم خاطره هایی را با جزئیاتش در ذهنم مجسم کنم. به ویژه تصویرهایی از طبیعت که در خاطر من نقش بسته بود. اما وقتی می خواستم ذهنم را روی کتابی یا فیلمی که پیشترها خوانده یا دیده بودم، متمرکز کنم، مسئله از لذت و فراغ ذهن فراتر می رفت و به مکتب و چوب و فلک می کشید. با وحشت پی می بردم که آن خواننده ها و دیده هایم تنها در اشکالی مبهم و همچون قبای کهنه بید زده ای در خاطر من باقی هستند. ذهن فرار می خواست و اراده پافشاری بیشتر. به خود می گفتم اما من از آن زندانیهای جوانی که

پشت سرشان تنها میز مدرسه بوده و خانه، خوشبخت‌ترم. بخت بیشتری داشتم که کوله بار خاطراتم سنگین‌تر بود و زندگیم فراز و نشیب‌های بیشتری داشت.

در دنیایی که سهم آدم از آن، چهار دیواری به وسعت یک متریوم در دو متر باشد، حواس انسان که حیاتش تنها در فعالیت آن است، در همان دنیای کوچک طعمه می‌جوید. طعمه‌هایی کوچک و حقیر. آدم کوچکترین صدای بیرون را می‌شنود. زمان را تشخیص می‌دهد. صدای پاها را می‌شناسد و از صدای در می‌داند که مربوط به کدام سلول است که باز و بسته شد. گوش می‌خواهاند که بدانند چه گفتگوهایی بین پاسدار و زندانی رد و بدل می‌شود. در این دنیای کوچک و خرد خودم را آن پیرزن فضولی می‌دیدم که راز همه همسایه‌ها را بو می‌کشد.

بعد از مدتی، کسی را به سلول کناری من آوردند. از صدایش می‌شد فهمید که زنی است پا به سن. به رغم رفتار چاکرمنشانه و از موضع پانین او در مقابل پاسدارها، آنها، اما مسخره و تحقیرش می‌کردند و برای کنجکاوی خود او را به حرف می‌کشیدند. از لابلای این گفتگوها دانستم که مدتی در عراق در اردوگاه مجاهدین بوده و در بازگشت به ایران دستگیر شده است. گاه شبها از دریاچه در با یکدیگر حرف می‌زدیم. یک بار گفت خودش مریم رجوی را دیده و از زبان خود او شنیده که همیشه به یاد زندانی هاست و . . . حرفش را قطع کردم و گفتم که مجاهد نیستم. لحظه‌ای سکوت شد. بعد گفت مهم نیست همه زندانی هستیم. در این میان زندانی سلول سمت دیگر هم وارد صحبت شد. معلوم بود دورا دور آن دیگری را می‌شناسد و مادر خطابش می‌کرد. ابتدا من در میان آن دو سلول واسطه شده و حرفهایشان را به همدیگر منتقل می‌کردم. بعد که متوجه شدم خودشان صدای یکدیگر را می‌شنوند، خودم را کنار کشیدم و حتی سعی کردم که حرفهایشان را نشنوم. در بازه دستگیری‌ها حرف می‌زدند و چند نام.

آن زن می‌توانست ساعتی دیگر برخوردار می‌شد و با پاسدارها دم بکشد: «مرگ بر رجوی» رفتار دوگانه‌اش به نظرم خیلی زننده می‌نمود. یک بار از روی خیرخواهی به او گفتم که گرم گرفتن با این پاسدارها تأثیری در پرونده‌اش ندارد، تنها خودش به مسخره گرفته می‌شود. گفت که باید گولشان زد، بگذار آنها هم خوش باشند. او نیز همچون بسیاری دیگر، به خیال خودش با این رفتار متناقض زرنگی می‌کرد. و لابد مرا هم آدم ساده لوحی می‌دانست که بهای این ساده لوحی را می‌بایست با انزوا بپردازم.

زندانی سلول سمت چپام از قدیمی‌های زندان بود که ماههای طولانی را هم در انفرادی‌های گوهردشت بسر برده بود. بعد از چند سال آزاد شده بود. اما عمر آزادی‌اش خیلی کوتاه بود. هنگام فرار به خارج از کشور دستگیر شده بود.

روزهای اول با مرس با همدیگر حرف می‌زدیم. اما من نمی‌توانستم مثل او سریع باشم و زود حرفهایم را بفهمم. ترجیح می‌دادم که عصرها در غیاب پاسدارها از دریچه سلول حرف بزنیم. این کار همه‌گیر شده بود و تازه دستگیر شده‌ها را هم از کسالت و تنهایی نجات می‌داد.

یک شب اتفاق بی‌نظیری افتاد. یک ساعتی می‌شد که او، همسایه طرف چپ در را می‌زد و پاسدار را صدا می‌کرد. می‌توانستم وضع او را پیش‌خودم مجسم کنم، که پشت در این پا و آن پا می‌شود. شدیدتر زد باز خبری نشد. سپس صدای آهسته باز شدن در را شنیدم و صدای پایش را. تعجب کرده بودم که چطور صدای پای پاسدار و غرولندهایش را نشنیده‌ام. گاه یوسنی برای مچ‌گیری طوری می‌آمد که کسی صدای پایش را نشنود. اما آن شب که نوبت او نبود. صدای آب را از دستشویی شنیدم. برگشت و در بسته شد. چند دقیقه بعد صدای پاسدار را می‌شنیدم که از او بازخواست می‌کرد. ولی کار تمام شده بود و پاسدارها تا آنوقت به فکرشان خطور نکرده بود که ممکن است یک زندانی دستش به آن اندازه بلند و جسارتش به آن حد باشد که بتواند دستش را از دریچه بیرون بیاورد و در را از بیرون باز کند. منطقی ساده و آنقدر طبیعی بود که ناگزیر به این اکتفا کردند که قفل دیگری که تنها با کلید پاسدار باز می‌شد، به در سلولش بزنند.

پاسدار اکبری را اولین بار وقتی دیدم که دل درد داشتم و در سلول را می‌زدم چند دقیقه ای نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود که آدم را آزار می‌داد. گفتم که باید مسکن به من تزریق شود. وعده داد که اسم را به بهداری بدهد. وقتی نامم را شنید، لحن دلسوزانه‌ای به خود گرفت و پرسید که آیا با فلان آقای سرشناس مذهبی آشنایی دارم. گفتم نه. قیافه‌اش عبوس و جدی بود. همیشه مانتو خیلی گشادی می‌پوشید که آستینهای مچ‌دار آن تا سر انگشتانش را می‌پوشاند. مقنعه‌اش را از بالا تا ابروها پاتین می‌آورد و از پاتین چانه‌اش را هم می‌پوشاند. پاسدارهای دیگر کمتر در این قید و بندها بودند و آستین مانتوهایشان دیگر مچ نداشت. اکبری تنها در سامتهای اداری می‌آمد. چندبار اجازه داد به حمام بروم. بعدها، اما مقرر شد که هر زندانی فقط هفته‌ای یک بار به حمام برود.

هوا گرم بود و حمام کردن لذت بخش و آرامش بخش. چندبار از تغییر نوبت پاسدارها استفاده کردم و بیشتر حمام گرفتم. اما بعد روی در هر سلول روز معینی را برای حمام نوشتند که البته پای بندش نبودند و باید برای همان یک بار در هفته هم مدام چانه می‌زدیم.

در زندگی کوچک و محدود زندان، آدم به آهنگ کند و نظم های خرد آن خو می‌گیرد و بهم ریختن آن آزارش می‌دهد و بر سر همین امور به ظاهر کوچک پای شدیدترین درگیریها هم می‌رود. یک هفته منتظر باشی که روز خوش حمام برسد و پشت سر آن نیم ساعت هواخوری. آن روز پاسدار اعتنا نمی‌کند. پشت گوش می‌اندازد. فردا پاسدار نوبت بعدی می‌گوید: «روز حمام نیست.» «آب سرد است» و یا . . . در آخرین دقایق قبل از دستشویی، این وعده‌های خوشبختی، انتظار به مرز کلافگی می‌رسد. تنها می‌توانی با قدم زدن آن را سپری کنی. ساعت ۲ می‌شود. باید صدای باز شدن اولین در سلول را بشنوی. نمی‌شنوی. پاسدار دیر کرده است. می‌آید. صدای باز و بسته شدن را می‌شنوی. دقیقه آخر ظرفی که باید شسته شود، پارچی که باید آب شود، در دستانت سنگینی می‌کند. پشت در ایستاده‌ای. در باز می‌شود و تو می‌دوی.

در انفرادی تعاس زندانی با پاسدار بیشتر است. در رفتار و طرز پوشش آنها دقت می‌کردم. مدل مانتوها تغییر کرده بود و به جای مقنعه روسری شل و ولی سر می‌کردند که تا بالای پیشانی عقب رفته بود.

صابری از جوانترین پاسدارها بود. ملاحظت و زیبایی چهره‌اش پیش از آن توجهم را جلب نکرده بود. از او تنها این در خاطرم مانده بود که در کنار جباری دیده بودمش. او هم زندانیها را کتک می‌زد. آن روزها به نظرم می‌رسید رفتارش تغییر کرده است. سختگیری کمتری کرد و گاه خارج از وعده‌های مقرر هم کسی را به دستشویی می‌فرستاد. با ورودش به راهرو سکوت می‌شکست. بلند حرف می‌زد. داد کشیدنش هم مثل سابق آزار دهنده نبود. صدای چیرچیر دمپایی‌هایش به صدای راه رفتن پرستارها می‌مانست. تند و شتابان راه می‌رفت و می‌گذاشت از هر دو دستشویی استفاده شود. نوبت او کارها زود تمام می‌شد. با بی‌خیالی خاصی آدامس می‌جوید. بعضی وقتها با پاسدار جوان دیگری می‌آمد. دوتایی توی راهرو می‌دویدند و با صدای بلند می‌خندیدند. یک بار موقع دادن شام به من گفت: «وقتی می‌توانی با یک جمله آزاد شوی، ماندن در زندان چه فایده دارد. چرا اینقدر سخت می‌گیری؟»

پرسیدم: «اگر شما بودید این کار را می کردید؟»
با بی قیدی جواب داد: «معلوم است.»

چه سؤال احمقانه‌ای. چند دقیقه که گذشت متوجه آن شدم. شاید لحن خودمانی و همدلی‌اش باعث شده بود یک چنین سؤال بی ربطی از او بکنم.
یک شب که در سلول را برای دستشویی باز کرد، سرش را به دیوار تکیه داد و همین طور ماند تا برگردم. خسته به نظر می رسید و در چهره جوانش هیچ شادابی نبود. اعتراضی، جیغ و دادی هم نکرد که باید عجله کنم. آیا از شغل‌اش راضی بود؟ در بند عمومی، اما چهره‌ای دیگر داشت. با همان بدهنی‌ها و خشونت‌های پاسداری زندانبان. چند ماه بعد از زندان رفت. بسیاری از پاسدارهای زندان یکمرتبه غیبتشان می زد. شنیده بودیم بعضی‌شان جزو سهمیه‌های سپاه، بی دزد سر کنکور وارد دانشگاه می شوند یا امتیازهای دیگر می گیرند.

نوبت پوسنی، اما آنجا حال و هوای دیگری پیدا می کرد. او با زندانی‌ها گپ می زد. زندانیهای غیر سیاسی که آن روزها تعدادشان زیاد شده بود، برایش درد دل می کردند. از «گناه» یا «بی گناهی» خود می گفتند و او آنها را سرزنش می کرد، خودمانی. همچون عمه و خاله‌های بزرگتر خانواده. زنی را که عصرها با صدای بلند می گریست ملامت می کرد که چرا مثل زندانی‌های سیاسی صبر و تحمل ندارد. برایش چارو می آورد، مجبورش می کرد که سلولش را تمیز کند و غرولند می کرد: «ندیدم زنی را که اینقدر کثیف باشد.» با صدای بلند حرف می زد و دمیایی‌هایش را روی زمین می کشید. اما گاه هم نوک پا و بی صدا، وقتی زندانیها با هم حرف می زدند، پیدایش می شد و همه را غافلگیر می کرد. یک دفعه که تصادفاً من فقط شنونده گپ و گفتگوهای دیگران بودم، متهم شدم که حرف زده ام و به عنوان توبیخ دریچه سلولم را بست. آن شب از شدت گرما و هوای خفه نتوانستم بخوابم.

زندانیهای غیر سیاسی در باره علت دستگیری‌شان راحت تر از ما حرف می زدند. همان زنی که عصرها گریه می کرد، می گفت در اتوموبیل با مردی که آخوند هم بوده، دستگیر شده است. آخوند بودن مرد کمکی به وضع زن نمی‌کرد چون در زندان به او گفته شده بود او یک «روحانی واقعی» نبوده بلکه «آخوندنما» بوده است. این زن به کس دیگری که به اتهام رابطه با مردی دستگیر شده بود، اندرز می‌داد که بگوید صریحاً بودند. زن با نگرانی پاسخ می‌داد که مرد را زده اند و اعتراف کرده است.

روزهای آخری که آنجا بودم، همه سلولها پر بود. در بین تازه واردها چند دختر جوان هم بود. یکی دو بار آنها را از دریچه سلول دیده بودم. خیلی کنجکاو بودم بدانم چرا دستگیر شده اند. اما آنها در این گپ و گفتگوها که معمولا عصرها پیش می آمد، شرکت نمی کردند.

نوبت یوسفی که می شد، می گذاشت راهرو شسته شود. دو سه نفر از زندانیهای اتاق اول این کار را می کردند. روزهای اول به آنها اعتماد نداشتم. تنها از دریچه به تماشایشان می ایستادم. شلوارشان را بالا می زدند و با تمام توان موزاتیکیها را می سابیدند. هوای خنک و مرطوب راهرو آدم را سرحال می آورد. یک بار یکی از آنها روزنامه‌ای را از دریچه سلولم به داخل انداخت. آنقدر دستپاچه شده بودم که نتوانستم عکس العملی نشان دهم. چند دقیقه بعد صدای فرحناز را از چند سلول آنطرف تر شنیدم که می پرسید «آیا گرفتی؟» هم او بود که برای اولین بار در ساعت نظافت شروع کرد به حرف زدن. شاید مطمئن بود که پاسدارها از ترس اینکه «نجس» بشوند، پا به راهرو نمی گذارند. بعدها حرف زدن معمول شد. کسانی که راهرو را می شستند، اما در حرفها شرکت نمی کردند. حتی به «خسته نباشید» هم پاسخ نمی دادند. تنها اگر صدای پای پاسداری را می شنیدند با صدای بلند و آمرانه می گفتند: «ساکت! حرف نزنید»

روزهای اول نازی هم با آنها بود که به اتهام اشاعه فحشا دستگیر شده و محکوم به اعدام بود. چند سالی از دستگیری اش می گذشت. پاسدارها دلداریش می دادند که چون توبه کرده در حکم او تخفیف خواهند داد. خودش هم این امید را داشت. چند بار هم دادگاه رفته بود.

روزی صدای خفه گریه ای از سلولهای جلویی می آمد. چند روز هم راهرو شسته نشد. بعد از چند روز دو زندانی دیگر برای شستن راهرو آمدند. نازی در بینشان نبود. اعدامش کرده بودند. چه روز گرفته و سنگینی بود. از هیچ سلولی صدایی بر نمی آمد.

چند هفته اول به من روزنامه نمی دادند. هر بار به پاسدارها یادآوری می کردم، بهانه می آوردند که روزنامه کم است. یا وعده می دادند که خواهند داد یا بی اعتنا سکوت می کردند. سرانجام بعد از چند هفته دادند اما نه روزانه. یوسفی به عمد نمی داد. هر بار می گفت: «تمام شد». «امروز اصلا روزنامه نیامد». می دانستم که دروغ می گوید. نگاه و رفتار موزی‌اش آزارم می داد. وقتی با آدم بد می افتاد، چه حيله گر و مزور می شد.

تابستان ۶۶ بود. روزی در روزنامه خواندم که در تجریش سیل آمده و تلفات جانی زیادی به بار آورده. شب قبل از خواندن خبر، ریزش شدید باران را از دریچه دیده بودم. لرزش شاخه های درختان زیر بارش تند به هیجانم آورده بود. اما اصلا به سیل فکر نکرده بودم. شب بعد از حادثه سیل، بار دیگر ریزش باران شدت گرفت. بعید نبود که سیل به زندان هم که در دامنه کوههای شمال تهران واقع بود، کشیده شود. نمی ترسیدم. فکر کردم همه چیز بر هم می خورد و شاید فرصتی هم برای فرار پیدا شود. اگر چه این فکر را جدی نگرفته بودم، با این همه آماده پشت در ایستاده پول و ساعت یادگاریام را هم در جیبم گذاشته بودم. به نظر می رسید زندانبانها هم احساس خطر کرده اند. فضا کمی غیر عادی می نمود. پاسدارها که معمولا بعد از ظهرها و شب ها به استراحتگاهشان در ساختمان روبرویی می رفتند، آن شب مرتب در رفت و آمد بودند. صدای مردی را شنیدم. اما حرفهایشان قابل تشخیص نبود.

روز بعد باران بند آمد، سناریویی را که شب قبل برای فرار در ذهنم پرداخته بودم، سخت ساده لوحانه بافتم. شاید توهمی ناشی از تنهایی بود. نمی دانم. زنی که عصرها دلتنگ گریه می کرد، آن روز از صبح سوگوار می گریست و بچه هایش را صدا می کرد. ابتدا تصور کردم حادثه ای برای فرزندان رخ داده، اما از گفتگوهایش با یوسفی دانستم که نگران بوده و پاسدار ترتیبی داده بود که به خانواده اش تلفن بزند. روز ملاقات شنیدم که تلفات سیل بیشتر از آن بود که در روزنامه ها خوانده بودم.

در همان هفته های اول روی طناب حیاط، لباس دنیا جلب نظرم را کرده بود. دفعه بعد هم همانجا دست نخورده روی طناب مانده بود. یقین کردم آزاد شده است. لباسش را برداشتم. این کار رایج ترین علامت بین زندانبانها بود. بعدها دیگر اجازه نمی دادند لباسها روی طناب بماند. برای خشک کردن آنها در داخل سلول باید چاره ای می اندیشیدم. اول لباسم را به در آویزان کردم. اکبری گفت اجازه اینکار را ندارم. نفهمیدم دلیلش چه بود. شاید می ترسید با باز کردن در، غفلتا به لباس خیس بخورد و مجبور شود خودش را آب بکشد. بعد متوجه طناب نازکی شدم که از سوراخی بالای دیوار آویزان بود. حتما کار زندانی قبلی بود. دستم به آن نمی رسید. هر چه داشتم از لباس و پتو زیر پایم گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و ریسمان دیگری به آن گره زدم و به نوک آن یک سنباق قفلی. مشکل حل شد.

نیم ساعت هواخوری بهترین تفریح بود. دور حیاط تند قدم می‌زدیم تا از همه لحظه‌ها بیشترین استفاده را بکنیم. در همان حال با نگاهم دیوارها را می‌کاویدم. گوشه‌ای نوشته بودند: «رجوی، ایران، رجوی» به نظرم مسخره می‌آمد که آدم خطر کند و یک چنین شعار بی‌معنایی را روی دیوار بنویسد. کناره‌ی دری که معلوم بود سالها بسته مانده است، با خط قشنگی این شعر هوشنگ ابتهاج به چشم می‌خورد:

«زندگی زیباست ای زیبا پسند
زندگی زیباست ای زیبا پسند
آنقدر زیباست این بی‌بازگشت
کز برایش می‌توان از جان گذشت»
زیر آن قطعه‌ای از شعر «ابراهیم در آتش» شاملو را نوشتم.

کفپوش سلول کشیف و پر از لکه‌های سیاه و چربی بود. پتویم را روی آن کشیده بودم. مدتی بعد پتو را با تنها ملافه‌ای که داشتم، عوض کردم. تا روزها از تمیزی و رنگ روشن ملافه لذت می‌بردم. پیش خودم می‌گفتم حتما تمیزترین سلول را من دارم. سوزن و نخ هم داشتم. در روز یک ساعتی گلدوزی می‌کردم و حواسم جمع بود که پاسدار نبیند.

هر وقت فرصتی پیش می‌آمد با فرح حال و احوالپرسی می‌کردم. همدیگر را همسفر صدا می‌کردیم. به واقع هم در این سفر بود که همدیگر را شناخته بودیم. صدای قدمهای محکم‌ش را می‌شناختم و شلپ شلوپ آب را وقتی به دستشویی می‌رفت. این صدا خاطره شش سال پیش را برابم تداعی می‌کرد. زمانیکه تازه دستگیر شده بودم و برادرم هنوز زنده بود. بودنش را هر بار که به دستشویی می‌رفت، حس می‌کردم. او هم با سروصدا روی سروصورتش آب می‌ریخت. آن روزها از تصور اینکه صدایش را خاموش خواهند کرد، بخود می‌لرزیدم. حالا همه چیز گذشته و تنها باز دل‌تنگی و نافر تلخش باقی مانده بود.

یک بار برای سیمپاشی آمدند. به نوبت تک تک ما را به یکی از سلولهای خالی می‌بردند و کارگر مردی سلول مان را سم می‌پاشید. نوبت یوسفی بود، آنقدر دست و پا چلفتی کرد که این کار ساده ساعتها به درازا کشید. همه چیز بهم ریخته بود. شام را نیمه شب دادند. دستشویی رفتن هم دیر شد. با این همه تنها یوسفی بود که به رغم سن و سال زیادش این نوع کارها را بعهده می‌گرفت. خودش هم با اینکه مرتب غرولند می‌کرد، اما از این نوع شلوغی و کار زیاد لذت می‌برد. بقیه پاسدارها به این کارها تن نمی‌دادند

و از سر باز می کردند تا به پرچانگی‌های خودشان برسند. ما هم از این در هم ریختگی ناراضی نبودیم. فرصتی شد تا همه با صدای بلند با هم حرف بزنیم. یک جلسه معارفه بود. حتی نازه دستگیر شده‌ها هم به میدان آمدند. بیشتر نسبت به ما قدیمی‌ها کنجکاو بودند. باور نمی کردند که کسی این همه سال در زندان مانده باشد. وقتی دلیل ماندن من و فرح را می شنیدند، می گفتند «خریت» است. مقاومت ما به نظرشان ابلهانه می آمد. زنی که عصرها گریه می کرد و همسایه فرح بود، شروع کرد به نصیحت کردن او که به «جوانی‌اش پشت پا نزنند و . . .» عکس العمل فرح زننده بود پاسخ داد: «به تو مربوط نیست.» برخلاف تصور من زن ناراحت نشد و باز هم با او حرف می زد.

آن شب بوی تند سم سخت آزار دهنده و سردردآور بود. اما جای امیدواری بود که دستکم چند روزی از شر حشره‌های مزاحم در امان خواهیم بود.

نزدیک به دو ماه می شد که آنجا بودم. جواب دادگاه هم ابلاغ شده بود. و قاعدتا باید به بند عمومی منتقل می شدم. دلم می خواست زودتر از این تنهایی خلاص شوم.

همسایه‌ام را برده بودند. سلولش چند روزی خالی مانده بود. در بعد از ظهری زندانی دیگری را به آن سلول آوردند. مدتی که گذشت روی دیوار ضرب گرفتیم. خوشش آمد و تک ضربه‌ای زد. تکرار کردم. باز هم زد. من هم زدم. مرس نمی دانست تنها دلش به این خوش بود که بداند کس دیگری هم آن طرف دیوار هست. نیمه‌های شب هم چندبار زد و مرا بیدار کرد. ضربه‌ای برایش زدم. اضطراب، بی خوابی و دلتنگی شب اول زندان. همه اینها را می شناختم. فردای آن روز او را بردند.

زندانی دیگری را آوردند که معلوم بود از سالها پیش در زندان است. پاسدارها که معمولا از هر نازه واردی یک بازجویی مفصل می کردند، سراغ او هم آمدند. خیلی آرام حرف می زدند و من تنها کلمه «کمونیست» را شنیدم. خیلی کنجکاو بودم. چند بار به دیوار زدم. جوابم را نداد. یک بار که از دستشویی بر می گشت، از درپچه نگاهش کردم. آستینهایش را برای وضو بالا زده بود. به نظرم آشنا می آمد. چند روز به خودم فشار آوردم تا بالاخره او را باز شناختم. پنج سال قبل در بند ۴ قزل حصار دیده بودمش. گوشه‌گیر و آرام بود. شوهرش را اعدام کرده بودند. در آن روزها او را به شهر زادگاهش در کردستان منتقل کرده بودند. برخلاف پیش بینی دوستانش آزاد نشده و این همه سالها را در زندان مانده بود. چند روز بعد شنیدم که از پاسدارها خداحافظی کرد و با وسایلیش رفت.

یک روز پنجشنبه‌ای جباری برای سرکشی آمد. حرکات و رفتارش به کسانی می‌مانست که امید رسیدن به مقام بالایی را در سر می‌پروراندند و بخود می‌بالند. بعضی از زندانیهای غیر سیاسی که تصور می‌کردند، از او کاری ساخته است، به او عجز و لابه می‌کردند. بعد از ظهر آن روز دستور داده شد که وسایلم را جمع کنم. بند عمومی در انتظارم بود. خوشحال بودم. اما وسایلم را که جمع کردم، همانطور که منتظر نشسته بودم و به درو دیوارها نگاه می‌کردم، یکباره دلم گرفت. با آن لانه تنگ و نور چه انس و الفتی یافته بودم. بعد از رفتن من، زندانی همسایه‌ام، «مادر» تنها می‌ماند. باز پاسدارها ریشخندش می‌کردند و او به تسلیم با آنها همصدا می‌شد «مرگ بر منافق».

آن روز جز من چند نفر دیگر را هم منتقل کردند.

درختی در حیاط بند

اول از پله‌ها پائین رفتیم. در آن سالهای دور در زندان رژیم شاه پله‌ای در کار نبود. «زن حسینی» دست مرا می‌گرفت و از این بلندی که به نظرم کوهی می‌آمد، بالا می‌کشید. آن بالا هواخوری بود. چشم بندم تا نوک بینی پائین بود. حالا پیش خود می‌اندیشیدم چرا آن روزها جرات نکرده بودم کمی آن را بالاتر بزنم.

وسایلم را دو دستی چسبیده بودم و ناچار چادر را به دندان نگ می‌داشتم. اما این بار جرات داشتم که چشم بند را تا روی بینی بالا بکشم. آن روبرو بند عمومی بود. پاسدار که در را باز کرد، خود را میان ازدحام دوستهایم یافتم. یکی می‌گفت لاغر شده‌ام. دیگری سراغ دوستهایم را می‌گرفت. از خبرهای گوهردشت می‌پرسیدند و و. و. حس غریبی سرا به طرف حیاط کشاند. همان ایوان بود و زیر پایم زمین بازی، پشت دیوار شاخه‌های درهم تنیده و انبوه درختان و عصرها بازی والیبال در حیاط. سالها از آن روزی که در میانه بازی پرهیجان والیبال سروکله نگهبان روی ایوان پیدا شد و اسمهایی را خواند، می‌گذشت. روز سوم آبان ۱۳۵۷ بود. چقدر گریه کردیم. ناباوری بود و هیجان و شادی و غم جدایی. آن شب در اوین تنها یازده نفر باقی ماندیم با چشمهایی پف کرده. آن دیگران هم با همان چشمهای سرخ و پف کرده و لباس زندان از زندان بیرون رفته بودند و با چه استقبالی از جانب مردم روبروشده بودند، که همان چشمها را بوسیده بودند. یاد آن روزها

به رویا منی مانست. حال، اما سرخوردگی بود و پاس.

همه چیز دور سرم می چرخید و صداها در هم می پیچید. روی سکوی ایوان نشستم. برایم چای آوردند. چندنفری متاثر و نگران نگاهم می کردند. دیگر کسی سؤال نمی کرد. بعدها دوستی گفت: «آن روز لحظه ای تصور کردم که تو هم روانی شده‌ای.»

حیاط بزرگتر شده بود. پارکهای با چنارهای قدیمی به ته حیاط اضافه گشته بود. عصرها پارک جویی از پای درختها روان می شد و ما پاهایمان را توی آب رها می کردیم که خنک بود. ساعت ۵ که آفتاب خود را روی دیوار بالا می کشید، دویدن آغاز می شد و تا یک ساعت ادامه می یافت. لباسهای رنگ و رو رفته ورزشمان را می پوشیدیم و پشت سرهم و با نظمی دقیق می دویدیم. اما جا به جا میان صف دوندگان فاصله‌های برقرار بود. فاصله‌هایی حدود یک متر. در آخر صف، تعداد این فاصله‌ها بیشتر بود و تعداد افراد هر دسته کمتر. دسته‌های دونفره، سه نفره و حتی یک نفره. در تمام مدتی که می دویدیم این فاصله‌ها حفظ می شد و سرعت دویدن نمی توانست آن را در هم بریزد. اگر دسته‌ای می خواست تندتر بدود، از دسته جلویی سبقت می گرفت. اما فاصله دوباره برقرار می شد.

شاید به چشم ناظری بیگانه این فاصله‌ها بی نظمی در صف یا اختلاف در سرعت دویدن بنماید. اما زندانی که همه روزه با این فاصله‌ها زندگی می کند، با این فاصله‌ها می نشیند، روزنامه می خواند، کارگری می کند، با این فاصله‌ها با دیگران صحبت می کند یا اصلاً نمی کند. می داند که اینها بی نظمی یا غفلت نیست. زندانی در زندگی تنگ و محدودش چنان با نظم خو می گیرد که گاه حتی به وسواس هم می انجامد.

فاصله گیری‌ها و مرزبندی‌ها سیاسی بود و نبود. معیار تنها به گروههای مشخص از جمله مجاهدها، توده‌ای و اکثریتی‌ها و بقیه چپی‌های شعبه ۶ محدود نمی شد. بعضی‌ها حتی تنها می دویدند و تنها می زیستند. فاصله‌ها بر اساس قراردادهای روشن و تعریف شده‌ای هم نبود. هر کس به تفسیر و تعبیر خودش داوری و فاصله‌گیری می کرد. با نمی کرد. درگیر شدن و مورد سؤال قرار دادن این مرزها کار ساده‌ای نبود. گاه ستیز با سنتها و عادات جا افتاده جامعه‌ای سخت تر از مخالفت با قوانین رسمی آن است و مجازاتش انزوا. در زندان نیز چنین بود و هر کس به ناچار خود را با این مرزها که چون دژی گذرناپذیر بود. انطباق می داد. از روز دوم سن هم بیان دونده‌ها بودم. در فاصله‌ها و با فاصله‌ها.

ترکیب این بند با بندهای پیشین متفاوت بود. پنج تا اتاق داشت که سه‌تای آن در طبقه دوم واقع بود. من هم در یکی از اتاق‌های طبقه دوم بودم. اتاق دیگری را برایم تعیین کرده بودند، اما می‌خواستم با شراره و دوستانم باشم و به اتاق ۳ رفته بودم. دو اتاق طبقه اول در رژیم شاه به شش سلول انفرادی تقسیم شده بود. حالا دیوار میان سلولها را برداشته و به دو اتاق تبدیل کرده بودند. برای کارهای روزانه از پله‌ها بالا و پائین می‌دویدیم و شبها می‌توانستیم روی پله‌ها نشسته و گپی بزنییم. چه صفایی داشت.

هر شب باید جلوی دفتر پاسدارها صف می‌کشیدیم تا حاضر و غایب کنند. بار اول که پاسدار مرا در صف اتاق ۳ دید، اعتراض کرد که نام من در اتاق ۲ نوشته شده و باید به آن اتاق بروم. گفتم: «این که کاری ندارد عوض کنید چون من ساکن اتاق ۳ هستم». چند بار دیگر هم به اعتراض دستور دادند به اتاقی که آنها برایم تعیین کرده‌اند، بروم. نرفتم. قضیه را ول کردند. در واقع برای آنها هیچ تفاوتی نمی‌کرد. مهم آن بود که حفظ قدرت کنند، زندان داشته باشند و زندانیهای فرمانبر.

صبحها که در حیاط باز می‌شد، توی ساختمان خلوت می‌شد. تعدادمان نسبت به فضای ساختمان خیلی زیاد بود. دویست و چند نفری می‌شدیم. مجبور بودیم در اتاقها تنگ هم بخوابیم و حتی در راهرو و نا جلوی توالت هم می‌خوابیدیم. تعداد توالتها هم کم بود. شبها و صبحهای زود جلوی آن صف می‌کشیدیم.

پیش می‌آمد که تنبیه‌مان کنند و در حیاط را به موقع باز نکنند. گاه یک روز و گاه چند روز. بهانه پیدا می‌شد: پیش از غروب به موقع حیاط را ترک نکرده بودیم؛ با حین بازی زیادی شلوغ کرده بودیم. در حیاط که بسته می‌ماند، روزها کش می‌آمد. جایی برای قدم زدن نمی‌ماند، همه جا نشسته بودیم. برنامه و کارهای روزانه و نظمان بهم می‌خورد و کسل و بی‌حوصله می‌شدیم. من دیگر آن تحمل و شکنجایی سالهای اول زندان را در خودم نمی‌دیدم. آن سالهایی که جمعیت صد و ده نفره را در اتاقی به ظرفیت بیست نفر، تحمل می‌کردم.

باشار و روشن، کوچولوهای بندها بیشتر از همه از این تنبیه‌ها آسیب می‌دیدند. در حیاط می‌توانستند بازی کنند و زیر آفتاب توی طشت آبتنی، نام گلها را یاد بگیرند و به قصه‌هایی که برایشان می‌گفتیم، گوش بسپارند. پاهای کوچکشان را توی باربکه آب پای درختها خیس کنند و خنک شوند. از دیدنشانش لذت می‌بردیم. ساعتها می‌نشستم و

تماشایشان می کردم. گاه نیز به تلخی به این دنیای بی انصاف لعنت می فرستادم و دلم می خواست هیچ کودکی در آن زاده نشود.

چشمهای پاشار سبز آبی به رنگ دریا بود. تازه چند کلمه‌ای بر زبان می راند. یکی از روزهای ملاقات مادر پاشار لباس زیبایی را که برایش دوخته بودیم، تن او کرد و او را به دست مادرش سپرد و با چشمهای گریبان برگشت. شنیدیم که پاشار هفته ها گریه کرده بود تا به محیط جدید و مادر بزرگش عادت کند.

روشن تنها ماند. در خانواده بزرگی که هر یک از اعضای آن به میل و نیاز خود با او رفتار می کرد و کاری به نیازها و خواسته‌های او نداشت. این همه را روشن صبورانه تحمل می کرد، اما به بهای سرکوب میل و نیازهای طبیعی کودکانه‌اش. پدران هر دو تابستان ۶۷ اعدام شدند.

شور و شوق نازهای پدید آمده بود. کار و برنامه زیاد بود و همه مشغول بودیم. به کتاب خوانی و کلاسهای زبان، برنامه‌های ورزشی هم اضافه شده بود. همه شکایت داشتیم از این که برای انجام کارها مان وقت کم می آوریم. پیش از ظهرها تمرین والیبال داشتیم. تمرینها جدی بود و جای سهل انگاری باقی نمی گذاشت. اگر کسی از این تمرینها موفق بیرون می آمد، می توانست در بازیهای جمعی که هفته‌ای چند بار برگزار می شد، شرکت کند. من، اما همیشه تماشاگر بودم. جزو بقیه می نشستم و بازیکنان را تشویق می کردیم و بیصبرانه منتظر آخبارهای فروزان یا سودابه می شدیم تا بازی اوج بگیرد و هیجان انگیز شود.

رضایتی پنهان در فضا محسوس بود. حساسیتها و رنجشهای همیشگی کمتر شده بود و زندگی آرام تر. کمتر کسی از درد و بیماری می نالید. گذشتها بیشتر شده بود و بدخلقی‌ها و عصبیتها کمتر. روزها تن مان را به آفتاب می سپردیم. چه آرامشی. رقیه که بالاخره بیماری سل اش را به رسمیت شناخته بودند، ساعتها زیر آفتاب دراز می کشید تا شاید دوباره سلامتی اش را باز یابد. با آن کلاه حصیری اش که بالاخره هم معایش برایم حل نشد که با چه چیزی آن را درست کرده بود.

رقیه و یک نفر دیگر گلبه‌رگهایی را که رو به پلاستیدن بود، چیده و در شیشه های کوچک پنی سیلین می ریختند و از آنها رنگ درست می کردند. آن دو یک کارگاه کوچک رنگسازی در گوشه حیاط درست کرده بودند. مجسمه های کوچکی که به عاج

می‌مانست و تنها ما می‌دانستیم که از استخوان آبگوشت است، حالا دیگر رنگ آمیزی هم می‌شد. کودکانی که به ملاقات مادرهایشان می‌آمدند، کارتهایی هدیه می‌گرفتند که با گل‌های رنگی تزئین شده بود.

من و چند تا از دوستانم تصمیم گرفتیم به روزنامه خوانی‌ها مان نظم و ترتیب بدهیم. هر یک از ما یکی از مسایل مهم روز را انتخاب می‌کردیم و اخبار حول و حوش آن را از روزنامه‌ها و تلویزیون گردآوری می‌کردیم و تحلیلی از آن موضوع می‌دادیم. گاه جمع‌بندی‌ها را هم می‌نوشتیم. اولین بار بود که می‌توانستیم در زندان فکرم را جمع و جور کنیم و اندیشه‌ام را به نظم و جدیت وادارم. یکی دوبار این جمع‌بندی‌ها را به چند نفری دادیم. تصور کرده بودند که از بیرون آمده‌ام. این هم یکی از ضعف‌های تاریخی ما و به ویژه ما زنها بود که از تکیه به خود و اعتماد به نفس کافی برخوردار نبودیم.

فرزانه همچنان نزدیک در ورودی می‌نشست. از همان لحظه ورودم وجود خاموشی در آن هیاهوی زندگی آزارم می‌داد. روان او در سالهای ۶۲ و ۶۳ با نشستن در «جمع‌ها»، بیمار شده بود. سالها پیش از جمع‌ها و بعد از آنهم مدت‌های طولانی در انفرادی بسر برده بود. دارودسته عفت و توابهایی که متهم بودند با فرزانه در زندان به هواداری از سازمان مجاهدین تشکیلات راه انداخته‌اند، مدعی بودند که فرزانه به عمد خود را به دیوانگی زده است. همه می‌دانستند اینطور نیست و این ادعا تنها برای توجیه وضعیت خردشان است. واقعیت این بود که خودشان هم به جنون کشانده شده بودند، منتها جنون ضدیت با دیگر زندانیها، جنون خشمونت و آزار و اذیت دیگران.

فرزانه را در سال ۶۰، زمانیکه چند ماه بعد از آزادی‌اش دوباره دستگیر شده بود، دیده بودم. آنزمان دختر نوزادش هم همراهش بود. توابها از او متنفر بودند چون شایع بود در یکی از خانه‌های نیمی، محل سکونت موسی خیابانی دستگیر شده. حتی از بچه‌اش هم نفرت داشتند. یک بار به هوای بازی او را برده و با رفتاری هیستریک پاهایش را از دو طرف آنقدر کشیده بودند که بچه کلی آزار و اذیت شده بود.

فرزانه را به قزل حصار برده بودند، بعد به انفرادی‌های گوهردشت و سپس در سالهای ۶۲ و ۶۳ به آن «نابوت»‌های جهنمی. پس از آن حافظه‌اش را از دست داد و تعادل روانی و جسمی‌اش برهم خورد. روزها و هفته‌ها زیر پتو می‌ماند و تکان نمی‌خورد. حتی به توالت هم نمی‌رفت. بر گرفته بود و از فاصله چند متری مشام آدم را می‌آزرد. چند

روز دست به غذا نمی زد و بعد یکمرتبه از جایش بلند می شد، به همه اتاقها سرک می کشید، سراغ ظرفها و وسایل زندانی ها می رفت و هر چه دم دستش می یافت، می خورد. دخالت در کارش بیفایده بود. به ندرت به حیاط می رفت. موهایش را از ته زده بودند. به هیچ طریقی موفق نمی شدیم او را به حمام بفرستیم. سالها بعد که در انفرادی بودم، یک دوبار زوزه های دردناکش را شنیدم. او را روی زمین می کشیدند و بعد صدای دوش آب. ناله هایش به صدای حیوانی می مانست که در تله گیر کرده باشد.

یک بار لغت شد و ساعتها در حالیکه دستش را به کمرش زده بود، در راهرو ایستاد. سرش را بالا گرفته بود و به مجسمه ای از پوست و استخوان می مانست، احساس زندگی از چهره اش محو شده بود. رفتار مادر با فرزانه متفاوت بود. او را دعوا و سرزنش می کرد و به بعضی کارها وادارش می کرد. آن روز تنها دخالت مادر باعث شد که فرزانه به لباس پوشیدن تن دهد. تا یکی دوماه پیش در انفرادی بود. به بند عمومی که آورده بودند، زندانیها نمی توانستند کمکی به او بکنند، و او با حمام نکردن و توالت نرفتن آشکارا مزاحم همه بود. تعدادی از زندانیها در اعتراض به وضعیت فرزانه اعتصاب غذا کردند. بطورکتابی نوشتند که او بیمار است و مسبب بیماری اش هم زندان و باید که جای دیگری تحت درمان قرار گیرد، نه در جمع زندانیها.

این اعتصاب به نظر بعضی ها افساسی بود علیه یک زندانی بیمار. کسانی را که اعتصاب کرده بودند، به بازجویی بردند و آشکارا به آنها گفتند که اعتصاب و اعتراض شان تأثیری در تصمیم گیری زندان ندارد. مهوش (۴۳) و پزشک زندانی دیگری را که به عدم مراقبت پزشکی فرزانه اعتراض کرده بودند، به انفرادی فرستادند. چند هفته بعد، اما فرزانه را بار دیگر به انفرادی بردند.

تابستان ۶۶ رو به پایان بود. درختان حیاط برگهای زرد شده شان را با وزش بادهای ملایمی که خبر از نزدیک بودن پائیز داشت، از خود می تکاندند. سرمای ملایم و خنکی هوا بعد از آن روزهای گرم دلپذیر بود. از گوشه و کنار خبر می رسید که ما را از آنجا خواهند برد. آرزو می کردیم هر چه دیرتر باشد، اما آرزومان عملی نشد. در یکی از روزهای اول پاییز دوباره ما را به جایی دیگر منتقل کردند. خاطره آنجا همچون بیلاقی تابستانی در زندان در ذهنم برجای ماند. بند ۳۲۵ نام داشت.

آسایشگاه

وسایل را جمع و جور می کردیم و وسط اتاق رویهم می چیدیم. گفته بودند وسایل شخصی را جدا از وسایل عمومی، ظرفها و پرده و سفره بگذاریم. همه عصبی و برافروخته بودیم و منتظر فرصتی که از همدیگر ایراد بگیریم. اگر وسیله کسی زیاد بود، غرولند می شد که مگر یک زندانی چقدر لباس و آت و آشغال لازم دارد؟ در شش، هفت ماه گذشته این چندمین جا بجایی ما بود. تا به جایی عادت می کردیم، بجای دیگر منتقل مان می کردند. خواهرم می گفت: «این که خوب است. هر چه باشد تنوع است». خواهرم اما تصویری واقعی از زندان نداشت. آدم به جایی خو می گرفت و در آن یک نوع احساس امنیت می کرد. خانهاش می شد و بعد باید می رفت. کجا؟ مبهم بودو زندانی باید این ابهام و نگرانی از یک نامعلوم را به همراه وسایلیش با خود می کشید.

بارو بندیلمان وسط اتاق چیده شده بود و ما خسته و منتظر، چادر و چشم بند به دست جایی برای نشستن می جستیم. چند نفری از پنجره بیرون را می پاییدند. خبر رسید که زندانی های بند کناری ما دارند وسایلشان را داخل یک اتوموبیل باری می گذارند. سرم را روی یکی از بقچه ها گذاشته و چشمهایم را بسته بودم. دلم می خواست چیزی نشنوم و در تاریکی و سکوت رها شوم. سردرد غریبی داشتم. یافتن قرصهایم در میان آن بار و بندیل، کاری محال بود. خبر آمد که اسباب کشی بند همسایه تمام شد. صدای پاسدارها بلند شد. دستور دادند هر چه سریعتر وسایل را بیرون ببریم. روی پله ها صف بستیم و بسته ها را دست به دست به پائین فرستادیم. نمی گذاشتیم کسانی که آرتروز یا بیماریهای مشابه داشتند، چیزهای سنگین بلند کنند.

مینی بوسی در چند نوبت ما را به جایی برد که در بلندی های تپه اوین واقع بود. به ساختمان «آسایشگاه» که بندهایی بزرگ و نیز انفرادی های فراوان داشت. ساختمان آن در سال ۶۲ به نیروی کار زندانیها به پایان رسیده بود.

در محوطه ای که بعدها هواخوری ما شد، ما را رو به دیوار ایستاندند. پاسدارهای مرد و زن مدام امر و نهی می کردند: «چشم بندها پائین!»، «خفه شوید». و گاه این فرمانها با مشت و لگد همراه بود. در آن تاریکی همه چیز به وحشت و رعب آمیخته بود.

در حالیکه با چادر و چشم بند رو به دیوار ایستاده بودم، دست زن پاسداری از سر تا پا روی بدنم لغزید. احساس چندش کردم. سرو بناگوشم را بیشتر کاوید. تک تک مان را بازرسی بدنی کردند و در گروههای بیست و چند نفره داخل ساختمان فرستادند. من جزو اولین گروه بودم. از پله های دو طبقه بالا رفتیم. ما را داخل اتاقی کردند و در را بستند.

در اتاق یک تخت سه طبقه بود و قفسه هایی که همچون دیواری جلوی پنجره بالا رفته بود. برای کنجکاوی، خودم را از قفسه بالا کشیدم. نرده های آهنی سراسر پنجره را پوشانده بود و جای دیدی به بیرون نمی گذاشت. اما روز بعد سوجه فاصله ای میان دونا از کرکره های آهنی شدیم که می شد از لای آن بیرون را دید. حتی دره اوین را. حتما که مردان زندانی که پیش از ما در آن اتاق بودند با وسیله ای اهرم گونه این فاصله را بین نرده های آهنی ایجاد کرده بودند.

چند نفری که پشت در، گوش ایستاده بودند خبر دادند که دسته دوم هم به اتاق کناری فرستاده شد و بعد دسته های دیگر. با ضربه به دیوار از همدیگر خبر گرفتیم. صدای دیپایی های زندانیها در راهرو شنیده می شد و بعد بسته شدن در. تا نیمه های شب جابجایی ادامه داشت. خسته از کنجکاویها و هیجانها، گوشه ای کز کردم و خودم را توی چادر پیچیدم. سردم بود و سردردم شدیدتر شده بود. نه پتویی داشتیم و نه لباس دیگری جز آنکه نمان بود. آن شب نه از شام خبر شد و نه از رفتن به دستشویی. زندانیها در می زدند. گاه صدای داد و قال پاسداری بلند می شد که «در نزنید!».

تردید داشتیم که در اتاق برای همیشه بسته بماند. چرا که در این سالنها، در اتاقهای زندانیهای مرد که در گذشته بسته می ماند از یک سال پیش باز شده بود. از تصور زندگی در اتاق بسته غمگین شدم. باز هم گرفتاریها، دعوها و جروبحث های پایان ناپذیر با پاسدارها، جنگ و دعوا برای نیازهای کوچک و روزمره زندگی. نیمی از روز در انتظار دستشویی بودن و نیاز کلیه و روده که اراده پذیر نبود، هم و غم آدمی شدن.

صبح روز بعد که در اتاقها را باز کردند، باورمان نمی شد. از شادی به راهرو ریختیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. گویی مدتها بود که همدیگر را ندیده بودیم. وسایل مان در راهرو پخش بود. بهم ریخته و درهم از بازرسی. باید هر چه زودتر زندگی مان را سرو سامان می دادیم و دوباره نظم را برقرار می کردیم. همه جا کثیف بود

و یک نظافت حسابی لازم داشت. یکی دوساعت بعد همه آماده کار بودیم. قرار بر این شد که اول اتاقها را تمیز کنیم و سپس وسایل را از راهرو به اتاقها منتقل کنیم. بعد نوبت تمیز کردن راهرو، دستشویی ها و حمام بود. از روی لیست قبلی دونفر «سرکارگر» شدند که وسایل نظافت را آماده کنند و به کارها نظم دهند. کارها تقسیم و هر کسی مشغول کاری شد. نرده پنجره ها، قفسه ها، دیوارها و کف زمین را شستیم و ساییدیم.

سر ظهیر پاسداری در راهرو را باز کرد و اعلان کرد که «کارگرها بیایند و غذا را ببرند.» سرکارگر جلو رفت. معلوم شد غذا نه پشت در، که پاتین پله هاست و از پله های دوطبقه باید بالا کشیده شود. پیچ پیچ در گرفت. چند نفری به صدای بلند اعتراض کردند: «چرا پاتین؟ بند ما از این در شروع می شود و باید غذا تا اینجا آورده شود.» پاسدار جواب داد: «بقیه که نوکر شما نیستند.»

همه آنهایی که جلوی در بودند، مردد ایستاده بودند. پاسدار با صدای بلندتر گفت: «بالاخره غذا را می برید یا نه؟»

سر کارگر گفت: «اما آوردن غذا وظیفه شماست.»

سابقا هم بر سر این موضوع در بند ۴ بالا تردید و اختلاف نظر وجود داشت. بعضی وقتها توابعها غذا را که از آشپزخانه می آوردند، پشت در دفتر می گذاشتند، نه در راهرو داخلی پشت در بند. بین زندانیها بر سر این مسئله اختلاف نظر بود. پاره ای می گفتند که غذا را باید تا پشت در بند ما بیاورند. این وظیفه زندانبانهاست و اگر ما این کار را بکنیم یعنی بیگاری کرده ایم. وظیفه ما فقط مربوط به کارهای داخل بند است و زندگی خودمان. استدلال می کردند که اگر زندانیها این را بپذیرند، رفته رفته مجبور خواهند شد حتی غذا را از آشپزخانه بیاورند و به بیگاریهای دیگر کشیده شوند. زندانیهایی که این نظر را داشتند، وقتی نوبت کارگری شان می شد، غذا پشت در دفتر می ماند و آنها از آوردن آن امتناع می کردند. آن روز بی غذا می ماندیم.

همه زندانیها این نظر را قبول نداشتند. با اینکه دستکم در این باره بی نظر بودند و آن را مسئله مهم و یا قابل بحثی نمی دیدند. در بندهای دیگر، مثلا بند سابق من، اصلا چنین مشکلی پیش نیامده بود. به نظر من بیگاری معنای مشخصی داشت: زندانبان بدون دستمزد و با اجبار، گاه اجبار غیر- مستقیم، زندانی را بخدمت می گرفت. از این بیگاریها فراوان بود. در بخش «جهاد» زندانیهای مرد را به کارهای ساختمانی زندان، کشت سبزیجات، باغبانی و آهنگری وا می داشتند و زندانیهای زن را در کارگاه خیاطی به کار

می گرفتند و غالباً بدون دستمزد. اما آوردن غذا از دم در دفتر یا پائین پله ها موضوع دیگری بود و به نظر من امتناع از آن وسواس بیهوده و غیر قابل فهمی بود. خیلی ها مثل من این استدلالها برایشان قابل فهم نبود. وقتی اعتصاب ادامه یافت و روزها و هفته ها غذا نداشتیم، خانواده ها هم در جریان قرار گرفتند. آنها هم از این استدلالهای ما سر در نمی آوردند، اگر هم با ما همدردی می کردند، بخاطر آن بود که فکر می کردند بالا بردن دیگهای سنگین غذا از پله های دو طبقه کار سنگین و دشواری است. در حالیکه با درک ما حتی اگر قرار بود غذا را در آسانسور حمل کنیم، باز پذیرفتنی نبود.

آن روز پاسدار در راهم کوبید و رفت. خبر دهان به دهان پیچید و به اتاق آخر هم رسید. «غذا نداریم» در آن لحظه برای ما نظافت و سروسامان دادن کارها مهمتر از هر چیز دیگری بود. بالاخره چیزی برای خوردن پیدا می شد. ساعتی دیگر که نظافت اتاق ها تمام شد، سفره انداختیم، مختصر نانی از روز قبل داشتیم و چیزهایی هم از خریدهای گذشته باقی مانده بود.

بعد از ظهر شستشوی راهرو و دستشویی شروع شد. همه باید در اتاق می ماندیم. کارگرها پاچه شلوارشان را بالا زده و با سروصدا، اما خیلی جدی موزائیکها را می سابیدند. از دم در دیدم که در اتاق رویویی که بسته بود، با فشار چند زندانی کنجکاو باز شد. کف راهرو پر از آب بود، زدم به آب و خودم را رساندم به آن اتاق. از پنجره آنجا که نرده نداشت، می شد به راحتی بیرون را دید. گوشه ای از حیاط بند مردان دیده می شد. هوا هنوز تاریک نشده بود و آنها دو به دو یا چند نفری داشتند قدم می زدند. کاش می توانستند ما را ببینند، اما خیلی دور از ما بودند.

شب، لذت دیدن تمیزی و برق درو دیوارها کافی بود که خستگی این دو روز، نیمه گرسنگی و بینواتی شب قبل را از یاد ببرم. نه آن شب و نه روزهای بعد غذا ندادند. روز سوم مواد خوراکی باقی مانده را رویهم ریختیم و جیره بندی کردیم. مجاهد ها، توده ای و اکثریتی ها هم که کمونهای خود را داشتند، خوراکی هایشان را جیره بندی کردند. اما کسانی هم بودند که در هیچیک از این کمونها نمی گنجیدند. به ناگزیر امکاناتشان محدود بود و جیره خوراکی شان زود تمام می شد. یکی از آنها برای ادامه اعتصابش از ما مواد خوراکی خواست. کمون اتاق ما از درخواست او سر باز زد به این بهانه که باید روی مساله بحث شود. عملی غیر انسانی بود و قبح آن دامنه همه را حتی من که موافق نبودم اما کاری علیه آن نکردم، در بر می گرفت. نمی توانستم به تنهایی تصمیم بگیرم. حاضر بودم جیره

خودم را با دیگری تقسیم کنم، اما مگر این دردی را دوا می کرد؟ روزهای آخر ممکن بود جیره‌مان تنها یک خرما یا یک انجیر خشک باشد. نانی هم که دیگر نبود. خوشبختانه کمون اتاق همسایه ما، در تقسیم جیره غذایی با منفردین و هر کسی که نیاز داشت خود پیشقدم شد.

چند روزی گذشت و تعدادی تصمیم گرفتند اعتصاب را بشکنند و غذایشان را از پله‌ها بالا بیاورند. به آنها پیشنهاد شد که دلایلشان را در همه اتاقها به بحث بگذارند تا به تصمیمی همگانی برسیم. اما به انجام رساندن این بحث در یک روز عملی نبود. نظرها متفاوت بود. عده‌ای اصلا حاضر نبودند با رای جمع حرکت کنند. بعضی‌ها اصلا در بحث شرکت نمی‌کردند و نمی‌خواستند نظرشان را در حضور دیگران علنی سازند. آزمونی بود که نشان می‌داد فردگرایی تا چه حد تقویت شده است. بحثها هم همگانی نبود. کمون‌ها با منفردها از تصمیم همدیگر مطلع نمی‌شدند مگر بعد از اعلام رسمی آن به پاسدارها. اما جنبه متناقض و عجیب قضیه این بود که به رغم ناهمگونی‌ها و اختلافها، همه جمعیت تقریباً دوست نفره بیک عمل واحد اقدام کرده بود. شاید به این دلیل که حرکت خود بخود شروع شده بود و کسی به تداومش فکر نکرده بود. روز اولی که معلوم شده بود غذا باید از پاتین پله‌ها آورده شود، شاید در مجموع بیست نفر جلو بودند که قضیه را شنیده بودند.

بعد از اینکه تعدادی تصمیم گرفتند غذایشان را خودشان از پاتین پله‌ها بیاورند بالا، به تدریج تعداد دیگری هم به آنها پیوستند. بقیه که اکثریت بودیم، بدون هیچگونه پیش‌بینی، به اعتراض ادامه دادیم و غذا نگرفتیم.

«زمانی» که نماینده وزارت اطلاعات در امور زندانها بود، آن روزها به صراحت به یکی از زندانی‌ها گفته بود که اعتراض ما تاثیری در تصمیم‌گیری آنها ندارد و حتی اگر روزی به مصلحت ببینند پخت غذا را هم بعهده زندانیها خواهند گذاشت. تصور اینکه ما را وادارند که خودمان و به هزینه خانواده‌ها یا بیگاری شکم خود را سیر کنیم، وحشتناک و یأس‌آور بود. جانی خوانده یا شنیده بودم که روزگاری دور زندانی‌ها را برای تهیه خوراکشان به گدایی وامی داشتند و با زنجیر به خیابانها می‌آوردند.

بحث‌های ما بر سر شکستن یا ادامه حرکت روزها کش آمد. کسانی که نظرشان بر ادامه اعتصاب بود، اندک بودند. هفته سوم تصمیم گرفته شد که در اعتراض به واداشتن زندانیها به بیگاری، دست بیک اعتصاب غذای رسمی دو روزه بزنیم و کار را پایان دهیم.

با این اعتصاب غذای دو روزه می توانستیم به اعتراض مان رسمیت ببخشیم. کاری که در آغاز به آن فکر نکرده بودیم. در مورد اینکه اعتصاب غذا چند روز باشد، باز هم نظرها متفاوت بود. اما مسئله مهم به نظر بیشتر زندانیها اعلام رسمی اعتراض بود. وانگهی بعد از بیست و چند روز کمبود غذایی برای اعتصاب غذای طولانی تر آمادگی وجود نداشت. بر سر نحوه اعلام اعتصاب هم اختلاف نظر بود. بالاخره اکثریتی از ما بطور کتبی اعتصاب غذا را اعلام کردیم. چند نفری هم جداگانه اعتراض شان را اعلام کردند، چون یا حاضر نبودند نامشان در کنار فلان کس یا بهمان کس قرار بگیرد یا دلایل دیگر داشتند که به همه نمی گفتند. تصمیم گیری بدون هماهنگی با کمون های دیگر انجام گرفت. کمونهای دیگر از تصمیم ما آزرمانی با خبر شدند که آن را به پاسدار اعلام کرده بودیم.

در آن اعتصاب غذای دوروزه که در خوردن آب هم محدودیت قایل شده بودیم، از ضعف جسمی از پا در آمده بودم. با اینهمه می کوشیدم هر طور شده چند ساعتی در روز را در راهرو قدم بزنم. هواخوری که نداشتیم.

سرانجام اعتراض و اعتصاب پایان یافت و ناگزیر به رغم میل مان دیگ غذا را از پله ها بالا آوردیم. اما آن چند نفری که مخالف کوتاه آمدن ما بودند، حاضر نبودند در نوبت کارگری شان غذا را از پله ها بالا بیاورند. این کار آنها البته به قیمت اضافه شدن کار بقیه تمام می شد، چون بهر حال غذای همه بند از پله ها بالا آورده می شد.

مادر، اما به تنهایی و جدا از دیگر زندانیها به اعتراض خود ادامه می داد. او اصولاً مخالف بود که کمبود جیره غذایی را با خرید از فروشگاه جبران کنیم. در تمام مدت عملاً چیزی نخورده بود، بدون آنکه آشکارا اعتصاب غذا کرده باشد. از فروشگاه چیزی نمی خرید مگر بعضی وسایل ضروری بهداشتی. معتقد بود که زندانبانان می بایست غذا و حتی میوه زندانی را تامین کنند. با اینکه از بیماری شدید دستگاه گوارش در رنج بود و از خوردن بعضی غذاهای زندان محروم، اما حاضر نبود خرما یا چیزهایی که می توانست کمبود غذایی اش را تا حدی جبران کند، بخورد.

یک دنده بود و سرسخت. هر وقت تصمیمی می گرفت دیگر حاضر نبود به استدلال و منطق دیگران هم بیندیشد. دوسه هفته که گذشت مادر تکیده و رنجور شده بود، اما پاسدارها و زندانبانها هیچ اهمیتی به وخامت حال او نمی دادند. تنها یک بار او را بردند. بهداری و بی نتیجه برگرداندند. شاهد مرگ تدریجی اش بودیم و چه دردناک بود. جنگ و

جدلهای زیادی با او داشتیم. بالاخره بعد از پایان اعتصاب ما، مادر هم حاضر شد غذا بخورد. اما چون خودش پایان دادن به اعتراض را قبول نداشت، هیچ وقت در بالا کشیدن دیگ غذا از پله ها شرکت نکرد.

سرسختی و یکدندگی در طول زندگی و تجربه‌هایی که مادر از سر گذرانده بود، در او جا افتاده بود. یک بار هنگام رفتن به ملاقات زیر چادر روسری سر نکرده بود. پاسدارها متوجه شدند و او را میانه راه برگرداندند تا روسری سر کند. اما او به این کار تن نداد و از ملاقات محروم‌ش کردند. اگر چه امر و نهی پاسدارها برای ما هم سنگین بود، اما پیش خودمان استدلال می کردیم که به حجاب اجباری تن داده‌ایم حال روسری هم زیر آن باشد یا نباشد، در اصل قضیه تفاوتی نمی کند. برای مادر، اما امر و نهی این «بچه جفل‌ها» خیلی گران می آمد. به آنها اعتراض می کرد: «حالا تو می خواهی به من زن پنجاه ساله چادر سر کردن یاد بدهی؟»

اما از نظر پاسدارها حتی اگر لحظه‌ای چادرمان عقب می رفت، نباید گردن یا سر آشکار می شد. مادر در مسائل داخلی و مناسبات میان زندانیها هم نظرات، رفتار و برخوردی ویژه داشت. نحوه تصمیم‌گیری‌ها را غیر دموکراتیک می دانست و قبول نداشت. نظرش بر این بود که همه زندانیها باید در بحث‌ها و تصمیم‌گیری‌ها شرکت داشته باشند و هیچ زندانی نباید از تصمیم‌گیری‌ها بی‌خبر بماند. از این جنبه پاره‌ای از زندانیها و از جمله من با نظر مادر موافق بودیم. اما مادر فراتر می رفت و می گفت زندانیها باید جلسه عمومی تشکیل دهند و بعد از باز شدن و روشن شدن حرفها رای گیری شود. اینجا بود که داد ما بلند می شد: «مادر! اینجا زندان است. هاید پارک لندن که نیست. ایده تو ذهنی و غیر عملی است.»

امروز، اما در استدلال آن روز خود تردید دارم. چه اندازه دموکراسی را می شناختم و به آن پای بند بودم؟ مسائل اجتماعی را نمی شود با یک خط مستقیم بهم ربط داد. پدیده‌های اجتماعی پیچیده‌اند و تو در تو، دموکراسی و دموکرات بودن از جمله یکی از پیچیده‌ترین پدیده‌های اجتماعی است. یک تصمیم‌گیری دموکراتیک مسلماً کار آسانی نیست. بردباری و گذشت می خواهد و در فضای زندان گاه خطر کردن هم است. اگر به دموکراسی باور داریم و به آن پایبندیم ناگزیر باید پیچیدگیهای آنرا هم بپذیریم و به خطراتش تن دهیم. مسلماً سهیم بودن در مسائل، حس مسئولیت را هم تقویت می کند. امروز بر این باورم که نمی شود با توجیه‌های مختلف و به بهانه «شرایط اجاب می کند»

افراد را از شرکت در تصمیم گیری‌های جمعی محروم و دامنه تصمیم گیریها را تنگ و به اقلیتی محدود کرد و بعد هم انتظار داشت که همه از آن اطاعت کنند. چه بسا شیوه‌های دیگر و بهتری هم بود که به آنها بها ندادیم و در باره اش اصلاً فکر نکردیم.

مادر اگر چه نسبت به مسائل مربوط به خودش یکدنده بود، اما نسبت به آنچه مربوط به دیگران می‌شد، آدمی بود دموکرات و بلند نظر. دموکرات بودن را نه انتزاعی و کتابی، که از تجربه زندگی‌اش آموخته بود.

چند ماه بعد از آن اعتصاب بی سرانجام، دیگر نیازی نبود غذا را از پانین پله‌ها بیاوریم. در انتهای راهرو دری به راهرو بیرونی باز می‌شد و دیگ غذا از این در وارد می‌شد.

رفته رفته بند به حالت عادی خود باز می‌گشت. ضعف ناشی از بیست و چند روز گرسنگی و به ویژه پیوست آزار دهنده پیامد آن داشت کم کم برطرف می‌شد. ورزش دوباره شروع شد و کتابخوانی‌ها به راه افتاد. آن روزها چند کتاب تازه و جالب برابمان رسید. زندانی‌هایی را که بهار ۶۶ به گوهر دشت فرستاده بودند، دوباره به اوین برگرداندند و به طبقه هم کف و سه اتاق بند یک فرستادند و در اتاقها را بستند. بعد از اینکه ما اجازه هواخوری پیدا کردیم، با آنها تماس برقرار کردیم. سوغاتی‌های خوبی برابمان داشتند، سیگار و کتاب. کتابهای امانتی کتابخانه گوهردشت را با خطی بسیار ریز رونویسی کرده بودند و مخفیانه با خود آورده بودند، که به ما هم رسید. هفته‌ها کار ما این بود که آنها را با خطی خوانا بازنویسی کنیم و برای عموم قابل استفاده.

در این میان کتابی بود از برشت، در باره وظیفه‌تئاتر و فن فاصله‌گذاری در تئاتر. بیشتری‌ها در این باره هیچ نمی‌دانستند، چند نفری هم بودند که اندک اطلاعاتی در این مورد داشتند. اما، آن روزها همانند کارشناسان هنری در باره تفاوت میان سبک و روش برشت با استلاوینسکی بحث می‌کردیم. بارها در باره اجرای نمایشنامه‌ای در زندان خیال پردازی کردم. شاید که دیگران هم چنین رویایی در سر پرورانده باشند. اگر چنین کاری می‌شد، چقدر می‌توانست سرگرم کننده و جذاب باشد. بی تردید زندانی‌های مستعد برای اجرای آن کم نبودند. اما چنین رویایی هیچوقت عملی نشد. حتی حرفی از آن هم به میان نیامد. دست زدن به چنین کاری پیش از هر چیز مستلزم یک توافق عمومی بود.

کتاب دیگری داشتیم از پاولوف. در باره واکنش‌های شرطی و تنورپه‌ایش در مورد آموزش و زمینه‌های یادگیری. دو-سه نفر که در حوزه کارکرد مغز تحصیلاتی داشتند،

برای دیگران کلاس درس گذاشتند. دانستیم بخش چپ مغز چگونه عمل می کند و بخش راست چه کارکردی دارد. دانسته‌هامان محدود بود، منبع مطالعاتی نداشتیم و قادر نبودیم نارسایی‌ها و کمبودهای نظری را تشخیص دهیم. کتاب پاولوف برای همه ما همچون بتی بود. ساده نگری پاولوف را در توضیح سایل پیچیده روانشناسی اجتماعی نمی دیدیم و نسبت به توضیح های او شکی بدل راه نمی دادیم. آیا به راستی می شود بیماران روانی را به دو دسته تقسیم کرد و با تجویز برومورها و مواد مخدر، مشکلات روانی انسانها را پاسخ داد؟ بعدها کتاب تحول نظرات فرویدسم و رد این مکتب روانکاو هم بدستمان رسید. کتاب خوبی بود، اما نه تنها کافی نبود، بلکه مانع از آن می شد که اهمیت نقش فروید را در تحلیل ضمیر «ناخودآگاه» و روانکاو دوران کودکی ببینیم.

کتاب «شعر چگونه ساخته می شود» مایاکوفسکی شاعر روسی، از بهترین کتابهایی بود که آن روزها خواندم. بحثی داشت در باره شعر نو و نیز آخرین سروده بسنین، شاعر روس و دوست مایاکوفسکی قبل از خودکشی وی و نیز پاسخ مایاکوفسکی به او در شعر بلند دیگری که زندگی را تقدیس می کند:

«مردن در این زندگی

هرگز

مشکل نبوده است

ساختن یک زندگی

به مراتب مشکل تر است.»

شگفتا که خود مایاکوفسکی هم به فاصله کوتاهی بعد از این شعر بلند و سرشار از روح زندگانی در سال ۱۹۲۶ خودکشی کرد.

رونویسی کتابها را با دقت و وسواس انجام می دادیم. جا افتادن یک واو هم پذیرفتنی نبود و سهل انگاری نسبت به اثر نویسنده محسوب می شد. چرا که می توانست معنی را واژگونه سازد. نوشتن و خواندن کتابها نوبتی بود. حتی بعد از نیمه های شب. اما احتیاط می کردیم که چشم هیچ پاسداری به کتابها نیفتد.

در آن بند هفته های اول خسته و عصبی بودم. دیگران هم منتظر بهانه‌ای بودیم تا خشممان را سر دیگری خالی کنیم. به کوچکترین بهانه‌ای همدیگر را می رنجاندیم. در چنین روزهای ملال انگیز، تنهایی را ترجیح می دادم. پروین بیشتر از همه در خود فرو رفته بود. بیشتر وقتها به تنهایی قدم می زد و غم و خستگی عمیقی در چشمتهای زیبایش

در این بند، برنامه گروه روزنامه خوانی ما که آنسهم رویش حساب می‌کردیم، از هم پاشید. دلیلش را هم دانستیم و هم ندانستیم. بهانه‌ها ناچیز بود. اینکه هواخوری نداشتیم و دور هم نشستن و پیچ پیچ ما احتمالاً توی ذوق دیگران می‌زد. من و دوست دیگری سر تعیین جا، کارمان به جروبحث و تندخونی کشید و او از شرکت در گروه اعلام انصراف کرد. دو عضو دیگر گروه هم بی‌نفاوت ماندند.

در یکی از روزهای اول انتقالمان به این بند در ساختمان را باز گذاشتند. معنایش این بود که می‌توانستیم به حیاط برویم. اما عجیب بود که همزمان در بند ۲، طبقه دوم، را هم باز گذاشته بودند و زندانیهای آن بند در حیاط بودند. همه ناباور و مردد مانده بودیم. تعدادی از زندانیهای بند ۲ از روی احتیاط برگشتند توی ساختمان. ممکن بود اشتباهی از طرف پاسدارها صورت گرفته باشد و آنها زندانیها را سرزنش کنند. بیشتر زندانیهای بند ما هم به این حادثه به ظاهر تصادفی بدبین بودند و به حیاط نیامدند. هواخوری مشترک به معنای تداخل با بندی بود که توای هم داشت.

من و چند نفر دیگر در حیاط ماندیم و با زندانیهایی که از سابق می‌شناختیم گپ زدیم. ساعتی بعد پاسدار آمد و ما را به داخل بند فرستاد. دوماهی از هواخوری خبری نشد. گویی اینطوری بیشتر راضی بودیم و از بار تردید، تصمیم‌گیری و اختلاف نظرهای چاره‌ناپذیر آزاد. هیچکس هم به محروم ماندن از هواخوری، این حق طبیعی‌مان اعتراضی نکرد. چند ماه بعد دوباره هواخوری برقرار شد. نیمی از روزها حیاط دست ما بود و نیمی دیگر در اختیار بند ۲. اوایل پاسدار در حیاط کشیک می‌داد. گاه که مجبور می‌شد برای کاری حیاط را ترک کند، به پنجره‌های بند ۱ نزدیک می‌شدیم و چیزهایی رد و بدل می‌کردیم. چند هفته بعد، آن طرف حیاط را با دیواری از ایرانیت جدا کردند. باغچه کوچک هم آن طرف دیوار ماند. پاسدارها دیگر کمتر در حیاط ظاهر می‌شدند. ما برای برقرار کردن تماس با آن طرف دیوار راه تازه‌ای جستیم. روی دیوار روزنه‌ای رو بروی هر پنجره کشیدیم، آنقدر کوچک که نظر پاسدارها را جلب نمی‌کرد. می‌توانستیم دهانمان را به روزنه بچسبانیم و با زندانی آنطرف دیوار صحبت کنیم. حتی گیره یا سنجاقی را به نوک چوبی نازک وصل می‌کردیم و چیزهای کوچکی را از طریق روزنه رد و بدل می‌کردیم. کار خطرناکی بود. اگر پاسدار سر می‌رسید، گیر می‌افتادیم. همیشه یک نفر کشیک می‌گذاشتیم تا به محض شنیدن پای پاسدار ما را خبر کند. با اینهمه

یک بار میج کسی را گرفتند و بلافاصله بردند بیرون. مجتبی سرلک او را کتک مفصلی زده و پنج - شش ماهی به سلول انفرادی انداخت.

پروین به زندگی خود خاتمه داد

«مردن در این زندگی هرگز چیز تازه ای نبوده است،

زندگی در زیستن نیز نیست»

از آخرین سروده یسنین شاعر روسی قبل از خودکشی

شاید پروین گلی آبکناری این شعر را با تأمل بیشتری خوانده بود و شاید حرف خودش هم بود. او در یکی از آخرین شبهای سرد پانیز سال ۶۶ با خوردن داروی نظافت به زندگیش پایان داد. بدون هیچ حرفی و بدون هیچ یادداشتی.

اواخر پانیز سال ۶۶ در حسینیه میز گردی سازماندهی شده بود با شرکت رهبران و اعضای گروههای چپ که در زندان سر تسلیم فرود آورده بودند. مدتها بود که دیگر در زندان از این برنامه ها خبری نبود و یا شاید ما که به حسینیه نمی رفتیم. از وجود آنها بی اطلاع بودیم. این بار نیز به رغم دستورهای مکرر پاسدارها هیچیک از ما به حسینیه نرفت. زندانبانان تدبیر دیگری بکار بردند. برنامه های میزگرد را همزمان از بلندگوی اتاقها پخش می کردند. به ناگزیر ما هم حرفها را می شنیدیم. بعضی از زندانبانها در آن ساعتها به عمد از اتاق بیرون می رفتند و در ته راهرو یا دستشویی، جایی که صدای بلندگو به وضوح شنیده نمی شد، خود را به کاری مشغول می داشتند.

این برنامه ها هر روز حوالی ساعت ۳ شروع می شد و تا غروب ادامه می یافت. روزهای اول برنامه مربوط به رهبران حزب توده بود. از تاریخچه تشکیل حزب کمونیست در ایران شروع کردند و سپس از جنبش جنگل و «خیانت» حیدرعمواقلی گفتند و بعد از «خیانت»های حزب توده در جنبش ملی گرایی مصدق و ملی شدن نفت و دست آخر از «جاسوسی» این حزب برای شوروی. این صحبتها که گاه به اسناد و نقل قولهای معتبری هم متکی بود، دوهفته ای به درازا کشید. گاه در توضیح حادثه های میانشان اختلاف می افتاد و بعضاً یک نفر از آن جمع مورد حمله و اتهام قرار می گرفت و درگیر کشمکش های

لفظی می شدند. کیانوری بیشتر از همه مورد اتهام واقع می شد. برایم شکفت انگیز بود که او به رغم مصاحبه های قبلی اش، این بار از خود و گهگاه از حزب توده و گذشته آن دفاع می کرد.

گفتگوها که ابتدا حول و حوش بررسی تاریخی دور می زد، در ادامه به جاهای دیگر کشانده شد. هفته های بعد افرادی از گروههای دیگر صحبت کردند. این بحث ها بیشتر به قصد خراب کردن شخصیت های سیاسی انجام می گرفت و بسیار زیرکانه نام افراد طوری در هم آمیخته می شد که تفکیک میان کسانی که مقاومت کرده و اعدام شده بودند یا اصلا دستگیر نشده بودند با نام ها برای شنونده مشکل می شد. دقت و اطلاعات کافی لازم بود تا شنونده نسبت به همه چهره های سیاسی دچار تردید نشود. «افشاگری» مربوط به سازمان پیکار و نیز مجاهدین بخش م. ل بیشتر حول و حوش روابط آزاد میان مرد و زن دور می زد. نام ها را در هم می آمیختند و ریاکارانه قضیه را طوری وانمود می کردند که گویی مساله اصلی یارگیری زوجی بوده و نه موضوعات سیاسی و مبارزاتی و... با اینکه از این حرفها به شدت عصبی می شدم، اما نوعی کنجکاوی باعث می شد که به آنها گوش بدهم. در لابلای صحبتها پیرامون سازمان اکثریت مثلا به صفحه هزار و چندم بازجویی های انوشیروان لطفی استناد می کردند و شنونده را سردرگم می کردند که مگر یک زندانی در بازجوییها چند صفحه می تواند بنویسد؟ مسئول برنامه پیشتر رفته و می گفت لطفی، که آن سال هنوز اعدام نشده بود، خود را داوطلب شرکت در این برنامه کرده است. اما آنها، برنامه ریزان میزگرد به دلیل بیماری او از شرکت دادنش عذر خواسته اند. در حالیکه خود لطفی که آن روزها در اثر شکنجه های زیاد با عصا راه می رفت، این مسئله را تکذیب کرده بود.

ما با نامل و احتیاط در قضاوت بیگانه بودیم. به قاعده تجربه های هر یک از ما در زندان می بایست بما آموخته باشد که از دور و چشم بسته داوری کردن در زندان جنابتی است که جز خواسته رژیم چیز دیگری نیست. اما ما نه تنها در داوری محتاط نبودیم، بلکه آنجا که پای منافع تنگ گروهی مان بود، سنگدل هم می شدیم. آن شب یکی به کنایه گفت: «دیدنی لطفی هم تو قاش درآمد». دیوانه وار فریاد زدم که «من اصلا این آدم را نه می شناسم و نه در باره اش داوری می کنم. اما قضاوتم را هم بر پایه حرف و ادعای یک تو اب جاسوس و سگری برنامه. نماینده وزارت اطلاعات قرار نمی دهم».

شبی دیگر نوبت یکی از اعضای راه کارگر رسید. از تناقض های سیاسی این سازمان

در باره حاکمیت، جنگ و مبارزه سیاسی و نظامی گفت. ضمن حرفهایش بی مقدمه و بی ربط به این هم اشاره کرد که در تابستان ۶۲ با مهران شهاب الدین یکی از رهبران این سازمان هم سلول بوده و اینکه مهران صدای دونفر دیگر از رهبران سازمان را شناسایی کرده بود.

از همان لحظه پروین همسر مهران شهاب الدین در خود فرو رفت و هیچ نگفت. بعد از پایان برنامه من و دوستان دیگرش هر چه کردیم با شوخی و طنز، که او را از آن حال افسردگی درآوریم نشد. برای اولین بار سر سفره شام حاضر نشد. خندیدیم و از آتش زندان تعریفها کردیم که لبخندی بزند. نزد. شاید اصلاً صدای ما را نمی شنید. در دنیای دیگری بود. باز هم مثل هر شب موقع اخبار جلوی تلویزیون نشست. اما توجهی به اخبار نداشت. نگاهش مات و غم آلود بود. بی هیچ کلامی به یکی از زندانیها در دوختن لباسش کمک کرد. بعد از پایان اخبار که همه از جا بلند شدیم، او همچنان نشسته بود و مشغول بافتن. فکر کردم در این لحظه به تنهایی احتیاج دارد.

شب که مشغول انداختن رختخوابها بودیم، رفت بالای کمد و به ظاهر لباسهایش را جمع و جور کرد. پائین که آمد، ساک حمام دستش بود. به او گفتم که در این ساعت آب گرم نیست. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و رفت. پشت سرش رفتم دیدم داخل یکی از کابین ها شد. تصور کردم برای شستن لباس زیرش رفته است. کاری که شبها می کردیم. من و چند نفر دیگر سواک زدن را کش دادیم تا بیاید بیرون. بوی داروی نظافت می آمد. غیر عادی نمی نمود. کسان دیگری هم در سایر کابین ها بودند. بیرون آمد و رفت طرف اتاق. رختخواب من و او کنار هم بود. سرش را کرده بود زیر پتو. می خواستم سر حرف را باز کنم تا او دردش را بگوید، کلامی بر زبان راند و این سکوت سنگین را بشکنند. لحظه ای آرزو کردم کاش گلی اینجا بود. شاید با او درد دلش باز می شد. پروین و گلی با هم دوست بودند و همیشه بنظرم رسیده بود که یکدیگر را خوب می فهمند. لحظه ای پتویش را کنار زدم و این آرزو را به زبان آوردم. به سرعت پتو را کشید. مستاصل بودم که چه بکنم و خوابم نمی برد که صدایش را که به حق حق گریه می مانست، شنیدم. چند دقیقه بعد استفراغ کرد. دانستم صدای گریه نبوده، چیزی شبیه آروغ زدن بوده. لابد می خواست جلوی تهوعش را بگیرد. غذا استفراغ کرد، اما بوی تند داروی نظافت می داد. با وحشت گفتم: پروین راستش را بگو چه خورده ای؟ داروی نظافت؟

به تندی جواب داد: «مگر بچه ای؟» نگاهش را دیدم چنان بیزارای در آن بود که تا آنوقت نه در چشمان مهربان او و نه در هیچ نگاهی ندیده بودم. در تردید مانده بودم. چه کنم؟ ظن خود را به دیگران بگویم؟ اگر اشتباه کرده باشم چه؟ پروین این اشتباه مرا می‌بخشید؟ بچه‌ها آمدند کمک کنند. پروین گفت که احتیاج به کمک ندارد و سرش را دوباره برد زیر پتو. چند نفری آب و دستمال آوردند تا زمین را تمیز کنند. از سلول بیرون دویدم. فکری مثل جرفه از ذهنم گذشت. رقیه معمولا قرص پ ۶، داروی ضد تبوع داشت و شاید بدرد می‌خورد. رفتم سراغ رقیه. توضیح می‌خواست که دارو را برای چی و کی می‌خواهم. گفتم که «عجله کن پروین حالش خوب نیست و استفراغ کرده است.» رقیه خوش صحبت بود و دلش هم پر درد، مصاحبه را شنیده بود، گفت: «پروین چرا خودش را اذیت می‌کند. مگر بچه است که به خاطر مزخرفات یک عده خائن . . .»

گفتم: «این حرفها را بگذار برای بعد.» رفت پی قرصها. من هم به دنبالش. جلوی دستشویی که رسیدم پروین را دیدم که کنار فاضلاب چمباتمه زده بود و استفراغ می‌کرد. داروی نظافت را که بیرون می‌ریخت، دیدم. مهرانگیز بالای سرش ایستاده بود. نایاورانه یکدیگر را نگاه کردیم. من دویدم طرف در و کوبیدم. چند لحظه بعد فرزانه هم رسید و شروع کرد با لگد در را کوبیدن. وحشت زده فریاد می‌کشیدیم که در را باز کنند. دقایقی گذشت تا پاسدار محمدی در را باز کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید، من با صدای لرزان فریاد زدم که یک نفر داروی نظافت خورده و باید فوری به بهداری فرستاده شود. وارفت. جلو آمد که خودش ببیند. در راهرو زندانیها، وحشت زده و مبهوت ایستاده بودند. خیلی‌ها از خواب پریده بودند و اصلا نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده است. پروین داخل یکی از کابین‌های حمام رفته و حاضر نبود بیرون بیاید و دستش را با تمام نیرو به لوله آب گرفته بود. یکی از زندانیها با نگرانی زبان به خواهش گشود: «پروین جان خواهش می‌کنم . . .» مهرانگیز اما با تجربه‌تر بود. جلو رفت و با ضربه‌ای دست پروین را از لوله کند و بیرونش کشید. پاسدار دیگری هم آمد. مهرانگیز دست پروین را گرفته بود. سرش پائین بود و کسی را نگاه نمی‌کرد. سر پله‌ها برایش چادر و چشم‌بند آوردیم. مهرانگیز دست او را محکم‌تر فشرد. بعدها برایمان تعریف کرد که متوجه شده بود پروین نگاهی به پله‌ها انداخته و نگاهی به پاسدار و او دست پروین را محکم‌تر گرفته بود تا فرصت اقدام دیگری را به او ندهد. سر پله‌ها جرو بحث در گرفت. پاسدار نمی‌گذاشت که مهرانگیز هم همراه آنها برود. زمان می‌گذشت و هر لحظه ناخیر کار را خرابتر می‌کرد. یک دفعه

یکی از بچه‌ها با چادر و چشم‌بند آمد و مصمم و قاطع گفت «من با او می‌روم». شاید قاطعیت او باعث شد که پاسدار چیزی نگوید و او همراه پروین رفت.

در که بسته شد، مبهوت و وحشت زده همدیگر را نگاه کردیم. همه می‌خواستند بدانند که ماجرا چه بوده و هر کس هر آنچه دیده بود، تعریف می‌کرد. اینطوری دانستم که در آن چند دقیقه‌ای که به دنبال فرص رفته بودم، پروین کنار سطلی که برایش آورده بودند، نشسته و به تلخی و بی‌صدا گریسته بود.

از زندانی پزشکی نظرش را پرسیدیم. دل‌مان می‌خواست بگوید که پروین زنده خواهد ماند. او محاسبه‌ای کرد و گفت متأسفانه زمان کافی برای اثر کردن دارو سپری شده است، اما باید دید که چه مقدار خورده. این را نمی‌دانستیم. فرزانه آشغالهای دستشویی را دنبال کیسه نایلون داروی نظافت گشت. نمی‌شد به چیز قطعی رسید. زندانی پزشکی گفت جای خوش بینی زیادی نیست اما باز نمی‌شود نظر قاطع داد. باید امیدوار بود.

«آخر چرا؟» همه این سؤال را می‌کردند و «چرا پروین؟» که جا افتاده و صبور بود، که در وضعیتهای بحرانی، آرامش‌اش تکیه گاه دیگران بود، به خصوص تکیه گاهی برای دوستهای جوانتر از خود. آیا اتهامی که در آن غروب لعنتی در باره همسرش شنیده بود، او را به خودکشی کشانده بود؟ کسی نمی‌دانست. اما مگر این مسئله چقدر اهمیت داشت؟ همسرش را سه سال پیش اعدام کرده بودند و همه می‌دانستند که همکاری نکرده است. وانگهی این نوع سهمت زدن‌ها که در زندان تازگی نداشت. نزویر رژیم بود که همه می‌شناختند. اما! «امامی بزرگ، که می‌شناختیمش ولی باز به دامنش می‌افتادیم. آخر همیشه بی‌اعتماد بودیم به همه کس و همه چیز. بی‌اعتمادی‌ای در درجه اول محصول این زندان لعنتی بود و در درجه دوم ثمر فرهنگ عقب‌افتاده سیاسی ما.

ماه‌ها بود که پروین مرتب در خود فرومی‌رفت. گرفته بود و کمتر می‌خندید. تنها وقتی با مونا و فرزانه جوان قدم می‌زد، سرحال دیده بودمش و خنده‌اش را. آن دو این قدرت را داشتند که از فضای تنگ زندان خود را بدور نگهدارند. آن روزهای گرسنگی و مسایل حول و حوش آن که همه را کلافه کرده بود، مونا سرگرم نقاشی‌های خود بود. با رفتار ساده و گاه کودکانه‌اش شاید احساس طبیعی زندگی را در پروین زنده می‌کرد. اما مدتی بود که مونا را به بند دیگری فرستاده بودند.

پروین زندگی سخت و پر مشقتی داشت. از سنبل نوجوانی کار و مسئولیتهای

سنگینی به دوشش بود. خانواده‌اش غیر از درگیری با مشکلات اقتصادی همیشه درگیر زندان و این قبیل مسایل هم بودند. سال ۶۱ تمام اعضای خانواده را با هم دستگیر کرده بودند. خواهرش ویدا همان لحظه سیاتور خورده بود و تا به زندان برسد، مرده بود. برادرش روزبه و شوهرش را که هنگام دستگیری تنها یک ماه از ازدواجشان می‌گذشت، اعدام کرده بودند. خودش به حبس ابد محکوم شده بود. بی آنکه سالهای پیش رو را بشمارد، حساب سالهای پشت سر را داشت.

آن شب کسی نخوابید. مثل ارواح در تاریکی اتاق چمبانم زده یا در راهرو نیمه تاریک سرگردان بودیم. کسی که همراه پروین رفته بود، برگشت. اجازه نداده بودند همراه او به بهداری برود. تنها خبر جدید و شومی که به اطلاعات ما افزود، این بود که پروین پای پله های بهداری خون استفراغ کرده بود.

دو روز گذشت و پاسدارها هیچ خبری نمی‌دادند. روز دوم به بهانه دادن حوله و مسواک پروین به دفتر زندان رفتم. جباری بود با چند نفر دیگر. چیزهایی را که برای پروین برده بودم، نپذیرفتند. اصرار کردم که پروین حتماً به این چیزها احتیاج دارد. جباری یکباره هوار کشید: «پروین، پروین؟ او مرد. اصلاً تو چه کاره او هستی؟»

حال خودم را نفهمیدم. جیغ کشیدم: «قاتلها! شما او را کشتید. شما، آدمکشها! پروین خواهر من، دوست من، همه کاره من بود.»

جیغ هایم به ناله کشید. روی سرم ریختند. مثل توپ، این طرف و آن طرف پرت می‌شدم. توی سرم می‌زدند. فقط توانستم سرم را میان دو دست بگیرم. صدای شکستن شیشه را شنیدم و دیدم که پاسدار دیگری جباری را کشید و دور کرد.

چند دقیقه بعد با سرورویی کبود و ورم کرده میان بچه ها نشسته بودم. گریه می‌کردم. بچه ها می‌گفتند روی حرف جباری نمی‌شود حساب کرد. شاید این حرف را تنها از روی عصبانیت و برای تحریک و آزار من گفته باشد. عصر آن روز، کسی را که از چند روز پیش در بهداری بستری بود، برگرداندند. پروین را دیده بود. گفت که هنوز زنده است. تنها کاری که برایش کرده‌اند، خوردن شربت‌های تسهول آور بود. پروین آنجا هم هیچ حرفی نزده بود.

فردای آن روز ملاقات داشتیم. آیا باید خبر را به خانواده ها می‌گفتیم؟ چند نفر از دوستان نزدیک پروین نظرشان این بود که چیزی نگوییم و بگذاریم به عهده خود پروین تا روزی که خودش خواست در این باره توضیح دهد. می‌گفتند او زنده است و حق خود

اوست که چیزی در این باره به خانواده‌اش بگوید یا نگوید. من و دیگران مخالف این استدلال بودیم. باید خانواده پروین هم در جریان قرار می‌گرفت. اما تردید هم داشتیم. تا صبح نخوابیدیم. نمی‌دانستیم چه باید کرد؟ نمی‌شد چیزی نگفت. خود پروین در باره علت خودکشی‌اش سکوت کرده بود. وسایل و دفترش را گشته بودیم. بیسوده بود. پیغامی نگذاشته بود. اگر زنده می‌ماند خودش در این باره توضیح می‌داد یا نمی‌داد. اما خبر خودکشی را که نمی‌شد پنهان کرد؟

اولین سری که به ملاقات رفتند، نمی‌دانستند چه بگویند و چه نگویند. اما سری بعدی خبر را بی‌کم و بیش منتقل کردند. شنیدیم که مادر پروین مبهوت و ناباور در سالن انتظار ملاقات در لوناپارک نشسته و از هر خانواده‌ای که از ملاقات بر می‌گردد، پی‌خبر جدیدی را می‌گیرد. آخرین خبری که به او داده بودند و بعاً هم رسید این بود که آن روز پروین را به بیمارستان لقمان الدوله در تهران منتقل کرده‌اند. می‌شد این خبر را به فال نیک گرفت؟ جای تردید بود. بعد از سه روز دیگر خیلی دیر بود. آن روز هم گذشت. لحظه‌های تلخ و یاس‌کش می‌آمد و در سکوت مرگبار راهرو و اتاقها خمیازه می‌کشید.

عصر فردای آن روز به یکی از زندانیهایی که برای بازجویی رفته بود، خبر دادند :
«تمام کوشش خود را کردیم. بی‌نتیجه بود. امروز صبح مرد.»

با بهت و اندوه، در اتاق پروین جمع شدیم. کسی حرفی نمی‌زد. سکوت سنگینی حاکم بود. پاسدار آمد و گفت که وسایل او را جمع کنیم و تحویل دهیم. گریه‌های فروخورده چند نفر به ضجه تبدیل شد. چند نفر از دوستان نزدیک پروین با دستهای لرزان وسایل‌اش را جمع کردند و چند قطعه لباس را به یادگار برداشتند. ساک پروین را بردند. باور کردیم که او رفته است. گریه می‌کردم. گریه می‌کردیم. به صدای بلند یا به حق‌های فروخورده.

و چه زننده نمود در آن لحظه سوک، پیشنهاد اقدام سیاسی از جانب یکی از زندانیها. من که ابزار سیاسی نبودم. نبودیم. انسانی بودم که اول باید با غم و تأثرم کنار می‌آمدم تا بتوانم فکر کنم. در آن لحظه در برابر پیشنهاد اقدام سیاسی همه سکوت کردیم.

چند روز بعد اعتصاب غذا کردیم. تشریبا چهل نفری می‌شدیم. رسماً نوشتیم که زندان را مسبب مرگ پروین می‌دانیم. اختلاف نظر زیاد بود اما کسی بر سر نظرش زیاد

پافشاری نکرد. برای من و شاید دیگران نیز، مدت اعتصاب و زمان شروع آن مهم نبود. اعتصاب غذا در وهله اول تسکینی بود بر دلم، قرار بر پنج روز شد. باز هم چند نغری اعتراضشان را جداگانه اعلام کردند. کمون توده ایها و اکثریتی ها هم جداگانه. این بار مستقل از دیگران عمل کردم و تصمیم‌مان را قبل از اعلام رسمی با کمونهای دیگر در میان گذاشتم. اعتصاب غذای همه کمونها و منفردها در یک روز شروع شد. اگرچه پاسدار با چند نوع اطلاعیه کتبی و شفاهی روبرو گردید. حرفهای شفاهی را با دقت گوش می کرد که گزارش کند. وقتی پرسید: «مجموعاً چند نفر؟» جواب روشنی نداشتیم. هفته بعد در ملاقات هم به خانواده ها رقمهای متفاوت گفته شد. بعضی از کمون ها تنها تعداد اعتصابیون کمون خود را بر شمرده بودند که برایش مشروعیت قایل بودند.

این سردرگمی، در بازگرداندن غذای اعتصابی ها هم مشهود بود. غذای خود را از دیگر غذا بررسی داشتیم، در سطلی می ریختیم و پشت در می گذاشتیم. دو سطل و چند بشقاب غذا، می شد همه را یکجا ریخت و بیرون داد. اما این کار «مرزبندی های سیاسی» را در هم می ریخت. کاریکاتور بودن قضیه اما کسی را به خنده و نمی داشت. تصاویر کاریکاتوریوار خود را نمی دیدیم.

بعدها دستکم این جنبه از مشکل را حل کردیم. بازگرداندن غذا اصلاً بی معنا بود. ما اعتصاب غذا را رسماً اعلام کرده بودیم و زندانبانها خود غذای ما را در آن چند روز کم می کردند. اما حل مسائل این چنین ساده ای با بحث های طولانی، کشدار و تکراری همراه بود. آنجایی هم که نظر مخالف برچسب می خورد و منزوی می شد. گاه سکوت اختیار می شد.

هفته ها سایه سنگین خودکشی و سکوت پروین همه جا را فرا گرفته بود. از گفتگوهای طولانی و خنده خبری نبود. سکوت بود و سکوت که پایانی نداشت. هر کسی در خود به نامل نشسته بود. پروین می توانست هر یک از ما باشد. چند دستنویس و شعر با برداشتها و ارزیابی های متفاوت از حادثه دست به دست می گشت. نویسندگان البته ناشناس می ماندند. شعری «در رثای پروین» سروده شده بود که زندگی او را ستوده بود اما خودکشی اش را مسکوت گذاشته بود. این شعر را بعدها به زیباترین شکل ممکن روی پارچه ای دوختیم. همه به آن سوزن زدیم و به دست خانواده اش رساندیم.

شعر دیگری از «تسلیم پروین» سخن می گفت. با مضمونی نظیر شعر «ایاکروفسکی»:

«سردن در این زندگی

هرگز

مشکل نبوده است

ساختن یک زندگی

به مراتب مشکل تر است»

نوشته های دیگر بیشتر انتقاد به «ما» بود. همه مان کوتاهی کرده بودیم. در فضایی که ساخته بودیم، آزارش داده بودیم. تنگاتنگ با او زیسته بودیم. اما درد و تنهایی اش را نشناخته بودیم.

فضای گرفته و یأس در بندهای دیگر هم میان دوستان و کسانی که پروین را می شناختند، سایه گسترده بود. روزهای اول بعد از این فاجعه دردناک، در نوبت هواخوری پاسداری در حیاط کشیک می داد. زندانیهای بند ۱ و ۲، خبر را شنیده بودند و سکوت ما که تنها کشیده شدن دمیایها روی زمین آن را می شکست، تأیید خبر فاجعه بود. بعد که برایشان دقیقتر گفتیم و نوشتیم، آنها هم این سوال آزار دهنده را تکرار کردند: «چرا؟» مونا هم که چشمهایش را پرده اشک پوشانده بود، پرسید: «آخر چرا؟»

زندانبانان هم در حساب و کتابهای خود دنبال دلیلی می گشتند. در بازجویی از یکی از زندانیها خواسته بودند که در این باره توضیح دهد. از من هم پرسیدند. یکی از مسئولان «کمیته عفو زندانیان» که خانوادهام را می شناخت، مرا به دفتر فرا خواند و با احترام دعوت به نشستن کرد و حتی از پاسدار جباری خواست که اتاق را ترک کند. می خواست دلیل این خودکشی را بداند. می گفت تنها به این علت که خانواده پروین از او خواسته اند که ماجرا را روشن کند از من سوال می کند، وگرنه قصد بازجویی از من را ندارد. «تنها می خواهم بدانم آن شب چه اتفاقی افتاد». گفتم که اولاً آنها مسئول خودکشی پروین هستند و با اقدام نکردن به موقع برای نجاتش باعث مرگش شده اند. ثانیاً در این باره من حرف دیگری ندارم. باز نصیحت و اندرز و دلسوزیهای ظاهری و در پایان گفت: «با این رفتاری که پیش گرفته ای هیچ کمکی به آزادیات نمی توانم بکنم.»

در بستر زمان، فراموشی بیرحم، قانون بقا و دوام زندگی است و چه یأس آور، وقتی بیندیشی که با مرگ خود چه زود می میری.

آرام آرام روزهای شاد و بکنواخت باز می گشت. هیاهوی همیشگی، دویدن در هوای

سرد، ورزش کردن، خواندن، خندیدن و احساس رضایت از این که هست و ترس از آنکه بدتر نشود. ساعت ۶/۵ بیدار شدن، به انتظار رسیدن چای، ساعت ۷/۵ صبحانه خوردن، از ساعت ۸ شاگرد مدرسه ای بودن، ظهر با هباهر و شادی به استقبال ناهار رفتن، سکوت بعد از ناهار و استراحتی و پیچ پچی، شب هنگام نفس حبس شده را دوباره آزاد کردن، سربه سرهم گذاشتن، در راهرو جمع شدن، با صدای بلند خندیدن و به تماشای تلویزیون حتی برنامه‌های کارتون‌ی نشستن. نظمی یکنواخت و کسل آور، اما آرام بخش. اگر نبود، اگر نداشتیم، زندگی جهنمی می شد، شهری بی قانون می شد، اصلا شهر نمی شد و زندگی نمی شد. می شد راهرو را به حساب خیابان گذاشت و با دوستی از اتاق دیگر، در «خیابان» قدم زد، به همسایه ها سر کشید.

جلوی راهرو، نزدیک در ورودی فضای مربع شکلی بود که دورتا دورش جعبه هایی را رویهم چیده بودیم و شماره هر اتاق را با نام افراد روی آن نوشته بودیم. داخل جعبه ها میوه و پیاز می گذاشتیم. یخچالی هم آنجا بود که چون ظرفیت استفاده همگانی را نداشت، تنها به بیماران اختصاص داشت. بالای یخچال، روی میله‌ای تلویزیون را گذاشته بودیم. در دو طرف راهرو اتاقها واقع بود. اولین اتاق به بهایی‌ها اختصاص داشت، که همیشه در زندان با هم در یکجا زیسته بودیم. ظاهرا آنها هم «نجس» به حساب می آمدند. انتهای راهرو یک تخت سه طبقه قرار داشت که ظرفها و وسایل عمومی را روی آن می چیدیم و پرده های نمیز و گلدوزی شده دور تخت کشیده بودیم. از این تختها فقط در چند اتاق و از جمله در اتاق ما هم وجود داشت. اندازه تقریبی هر اتاق ۷ در ۶ بود. تعداد افراد اتاقها متفاوت بود و با جابجایی ها کم و زیاد می شد. در آن سالهای ۶۶ و ۶۷، در هر اتاق حدود بیست نفری زندانی بود و بند یازده تا اتاق داشت.

لاغرها و ریز اندام ها می توانستند خود را در فاصله میان نرده‌های آهنی پنجره و قفسه جا دهند. برای رفتن به آنجا خودم را از قفسه بالا می کشاندم. آنجا می توانستم از یکنواختی محیط دور شوم. مثل این بود که به اتاق خودم رفته باشم و در را به روی خودم بسته باشم. سرم درست جایی قرار می گرفت که بین دو نرده فاصله ای ایجاد شده بود و از آنجا می شد منظره دره و حتی دهکده اوین را دید. حتما، مردان زندانی‌ی که پیش از ما آنجا بودند، برای ایجاد این فاصله بین نرده‌های آهنی زحمت زیادی کشیده بودند. خانه هایی که در دیدرس قرار داشت، بیشتر به خانه های بیلاقی می مانست. یکی‌شان اما شکوه خاصی داشت. روی پشت بام خانه لانه‌ای برای کبوترها بنا شده بود. کبوترهای سفید،

قهوه‌ای، دم بلند و . . . که جوان کفتر باز هر غروب آزادشان می گذاشت. آنها فاصله کوتاهی را پرواز می کردند و دوباره به جای خود بر می گشتند. پروازشان کوتاهتر از آن بود که به پنجره های زندان نزدیک شوند. اما من صدای بال زدنشان را در عالم خیال می شنیدم.

روزهای جمعه در خیابانی فرعی که به درکه منتهی می شد، آدمهای بیشتری را می‌شد، دید. تنها قسمت کوچکی از این خیابان در دیدرس ما قرار داشت. شنیده بودم که از آنجا هم، ساختمانهای تازه ساز اوین دیده می شود. حسرت آزاد بودن و به کوه رفتن در لفاف شوخی ها بر زبان رانده می شد. شوخ ترین هم اتالی ما خطاب به آن عابرها می‌گفت: «آی، صبر کن. پس چرا ما را نمی برید.» «تنبلیها، حالا وقت کوه رفتن است؟ ما که می رفتیم ساعت ۸ بالای قله بودیم.»

چیزهای کوچکی می توانست مایه شادی‌مان باشد. یک بار که با ستاره در تنگنای نرده و قفسه ایستاده بودیم، او عطسه‌ای کرد و سرش چندبار از عقب و جلو به آنها خورد. از این صحنه ساعتها خندیدیم. خنده و گفتگو در ساعت‌های سکوت قراردادی‌مان اعتراض دیگران را به‌مراه می آورد. اعتراضها گاه خود جرقه‌ای می شد برای لطیفه گوییها و خنده‌های بیشتر. «آمده ایم زندان که بخندیم. تو دوست نداری آزاد شو.»

چند ماهی از دوستی من و سمیرا می گذشت. مدت زیادی نبود که با هم آشنا شده بودیم. پیش از آن همدیگر را ندیده بودیم. به رغم اختلافهای نظری، صمیمیت و نزدیکی خاصی بین مان ایجاد شد. دوستی میان ما که به سرعت پیش می رفت، شاید به دید اطرافیان عجیب می نمود. از بودن با هم لذت می بردیم. کشف دنیای ناشناخته دیگری، هزاران شیرینی و تازگی داشت.

دوستی های دیرینه ای که در آن به هم خو می گرفتیم و همانند هم می اندیشیدیم، همچون آینه‌ای بود که در آن تکرار و یکنواختی خودم را می دیدم. با گذشت سالها دیگر حرف تازه‌ای برای یکدیگر نداشتیم حتی خاطره‌ای ناگفته نمی ماند و آموخته ها و تجربه‌ها مان یکنواخت و یکسان می شد. کتاب و روزنامه همانی بود که همه می خواندیم، حوادث پیرامونی هم یکسان بود. اینها دنیای رابطه‌مان را تنگ و محدود می ساخت. خیلی‌ها می توانستند این تنگی و یکنواختی را به شکیبایی تحمل کنند و آزار نینند. بعضی ها نه. من هم نمی‌توانستم. شورش می کردم. یک بار یکی از دوستانم به لحنی تند و

انتقادی هشدار داد که در دوستی‌ها، تنوع طلب هستم، و پس از کشمکش‌های عاطفی فراوانی که با سمیرا پیدا کرده و سخت جریحه دار شده بودم، دوست دیگرم به طعنه یادآور شد که: «از اول هم تعجب کرده بودم چطور این دوستی با این همه اختلاف میان شما دونفر، شکل گرفته.» اینکه علیه یکنواختی و همسانی در دوستی‌ها می‌شوریدم و در ایجاد دوستی‌های جدید با اخلاص و گاه ساده لوحی وارد می‌شدم، همه برای فرار از سکون بود و راه به تجربه‌های نازه، که شادایش با رنج هم آمیخته بود. چرا که اینهمه با فضای زندان که برای انتخاب دوستی‌ها محدودیت قابل می‌شد، تناسب نداشت.

من و سمیرا با ولع و خوی سودایی مشابهی کتاب زندگی یکدیگر را خواندیم و با لذتی غریب به ناشناخته‌های خود و دیگری دست یافتیم. اختلافهای فکری مان مانع از رابطه عاطفی و دوستی مان نبود. ضمنی توافق کرده بودیم که به دنیای مستقل دیگری و نظرات همدیگر کاری نداشته باشیم. چیزی را با یکدیگر نمی‌خواندیم مگر یکی دو کتاب آموزش زبان. با یکدیگر بحث نمی‌کردیم. چند بار که خود بخودی پیش آمد، یکدیگر را سخت برافروخته کردیم.

دوستی شیفته‌وارمان شش ماه بیشتر دوام نیافت و به یکباره به سردی گرائید. سمیرا رفتارش به ناگهان تغییر کرد. سرد و غریب شد. هر چه در خود جستجو می‌کردم، دلیل آن را کمتر می‌یافتم. مدتی گذشت تا متوجه تحول و دگرگونی درونی او شدم. جوانه‌های یأس و سرخوردگی که از قضا در ابتدا یکی از لولاهای دوستی مان بود، در او بعدی دیگر می‌یافت. بدبینی، طرد و نفی دیگران را با نوعی چاشنی فلسفی مطلق گرایی و چپ روی افراطی می‌آمیخت تا خود را توجیه کند. از دگرگونیها و جنگ درونی‌اش با من هیچ نگفت و این بیشتر مرا آزرده. از او خواستم تا دلیل شکسته شدن رابطه مان را توضیح دهد. طفره رفت. انکار کرد. من که زخم خورده بودم و عاطفه و احساسم جریحه‌دار شده بود، پایان دفتر دوستی‌مان را اعلام کردم. برآشفتم و رفتار مرا بچه‌گانه نامید. واکنش مرا دید، رفتار خود را اما نه.

مدتها طول کشید تا جراحی این زخم را ترمیم کنم. به بهای نوعی بیرحمی و بی‌اعتنایی زیاد نسبت به او. حتما چنین پایانی برای او هم آزار دهنده بود. ماهها بعد که آزاد می‌شدم، به هنگام وداع سخت گریه می‌کرد. مرا در بازوانش گرفت و با صدایی بلندتر گریست. تائری نشان ندادم. اطرافیان برخوردارم را به خونسردی تعبیر کردند و گفتند که اینطوری آدم کمتر آزار می‌بیند. اما آنچه در من می‌گذشت خونسردی نبود. من در درونم

موجودی بنام «بیرحمی» را می شناختم. پنهان بود. اما آنجا که زخمی بر می داشتم، سر بر می آورد. بارها دیده بودمش.

روشن کوچولو هنوز با ما بود. یک دوماه اول که هواخوری نداشتیم، بیشتر دلتنگی می کرد. صبحها دمغ از خواب بیدار می شد. مادرش که او را به دستشویی می برد، در راهرو دهها نفر جلو می آمدند و با هیجان به او سلام می گفتند و او به جای سلام نق می کرد. بعضی ها بیشتر پافشاری می کردند، جلوی چشم می شدند و با هیجانی بیشتر سلام می کردند. بعد از مدتی اعتراضش را علنی کرد و در مقابل هر سلام مایوسانه پاسخ می داد: «سلام نه».

برای خود من هم همیشه عذایی بود که وقتی سرم را از بالش بلند می کنم، به دهها نفر لبخند بزنم و سلام کنم و سلام ها را لبخندی در خور پاسخ دهم. به دقایقی یا حتی ساعتی خلوت و آرامش پس از بیداری نیاز هست تا آدم سرحال و بشاش شود و زندگی را شروع کند. دست و رویی بشوید، مویی شانه کند و سپس در انتظار عمومی ظاهر شود. در زندان، اما خلوت با خود چه مشکل است.

وقتی رزا، دختر یک ساله همراه مادرش به بند ما آمد، فکر کردیم روشن از تنهایی نجات می یابد. نیافت. قادر نبود با کودکی همسن خودش بازی کند. کودکان برایش بیگانه بودند. حرف زندنش هم به بچه ها نمی مانست. عبارتهای سلیس و بزرگ مآبانه‌ای بر زبان می راند که به عمر کوتاه سه ساله اش نمی خورد.

چندی بعد او و مادرش را به بند ۲ فرستادند. از پنجره تماشاایش می کردیم. چند ماه بعد مادرش او را نزد خانواده اش فرستاد. روشن پدرش را تنها در چند ملاقات کوتاه توانست ببیند. او را تابستان ۶۷ اعدام کردند.

رزا فوق العاده زیبا بود. سمیرا آکوپلا صدایش می کرد. این نام با پوست گندمگون، چشمهای سبز و موهای بورش جور در می آمد. مادرش از کردهای عراقی بود. ارمنی هم بود. شاید همه اینها جرمش را سنگین تر می کرد. خودش کاره‌ای نبود او را به خاطر شوهرش به زندان آورده بودند که اتهام جاسوسی داشت. در اتاق بهایی‌ها بود. روزهای اول همیشه عصبی بود و آن را سر دختر کوچکش خالی می کرد. یک پسر بزرگتر هم داشت که بیرون مانده بود. بعد از مدتی به زندان عادت کرد و کمی سرحالت تر شد. دیگر می توانست گفکی هم فارسی حرف بزند. رزا وقتی باید حرف زدن را شروع می کرد،

مانده بود که کدام زبان را انتخاب کند. مادرش با او به کردی و ارمنی حرف می زد و ما به فارسی. اولین چیزی که یاد گرفت «س» بجای سلام بود. یکبار که در اتاق ما را باز کرد و «س» گفت یکباره با چنان عکس العملی مواجه شد که پا به فرار گذاشت. همگی در حالیکه قربان صدقه اش می رفتیم با هیجانی غیر عادی بطرفش هجوم بردیم.

عروسک ما بود. از زیباترین پارچه ها و کتانوهای که در ته بچه هایمان یافت می شد، برایش به مدلهای مختلف لباس می دوختیم یا می بافتیم. تنها کافی بود آنها را بپوشد و ما تعاشایش کنیم. اما، او از این لباسها و کلاههای عجیب و غریب ما خوشش نمی آمد و به اشاره می خواست که از تنش در آوریم. عاقل ترها برایش اسباب بازی درست می کردند. رزا محبت پاسدارها را هم برانگیخته بود. حمیدی، پاسدار جوان خیلی دوستش داشت و در نوبتهای نگهبانی اش به سراغش می آمد و او را با خود می برد و برایش اسباب بازی هدیه می آورد. یکی از پاسدارها هم که پسر کوچولوش را با خود می آورد، رزا را بیرون می برد که با بچه اش بازی کند.

بعد از چند ماه رزا کوچولو و مادرش را هم به بند ۲ فرستادند. بند ما، بند «تنبیهی» ها بود. امکاناتش هم محدودتر. رفتار پاسدارها هم فرق می کرد. تا مدتها جای این فرشته کوچولو چقدر خالی بود. بعد از آن، گاه ما هم در لحظه های شاد بجای سلام می گفتیم «س».



سال ۶۶ در پایان راه بود. با خانه تکانی زندان به استقبال سال نو می رفتیم. در و دیوارها را برق می انداختیم. جرم موزاتیک ها و کاشی های حمام را با تیزی شبیه های شکسته می زدودیم. دستپامان را زخمی می کردیم اما کار وقفه نمی پذیرفت. این همه آرامشی داشت. گویی جرم سنگینی روزهای سخت گذشته را از تن و روح می سابیم. کف پوشهای کهنه و فرسوده تاب آنهمه تعیزکاری و شستشو را نداشت. پاره می شد. وصله شان می زدیم. زنده بودیم و باید که لختی تن و جان را می زدودیم. ترانه ای که آن روزها از تلویزیون پخش می شد، سر زبانها بود:

«اندک اندک زین جهان هست و نیست

نیستان رفتند و هستان می رسند»

امید تازه ای در درونم سر برآورده بود. روزهایم نو شده بود. نمی دانم چه بود.

احساسی بود گنگ که تنها به تغییر سال و نوروز مربوط نمی شد. بوی یک زلزله، یک تغییر را می شنیدم. شاید این احساس از شنیدن وضعیت بحرانی جنگ ناشی می شد. همواره گفته می شد سرنوشت حکومت به جنگ پیوند خورده است. بی تاملی جدی من هم تکرارش کرده بودم. آن روزها جنگ در بن بست سخت گیر کرده بود. هیچ نرمشی هم در سیاست جمهوری اسلامی نسبت به جنگ مشهود نبود. پس چه می شد؟ آن روزها معمای گنگ درونم بر من معلوم نبود. نمی دانستم چه در پیش است. شاید دیگرانی هم بودند که همین حس مبهم را داشتند. برای مجاهدها، اما متفاوت بود. یک پیش بینی سیاسی بود. تحولی بزرگ در راه است. همه چیز تکان خواهد خورد پس خود را هر چه بیشتر برای آن لحظه نزدیک آماده کنیم. فریب جامعه ایمان می پوشد و تقدس می یابد. مؤمن کسی است که به ظهور معجزه، به فریب «فروغ جاودان» ایمان داشته باشد. آنها این احساس و شور تازه خود را بی اعلانی آشکار بیان می کردند.

تقریباً چهل نفری از مجاهدها در بند ما بودند. بیشتر از گذشته متحد و یک نظر شده بودند. دستکم آنطور که می نمودند. آن فردیتی که بین چپی ها وجود داشت در اجتماع در هم تنیده آنها با تفاهم و توافق همگانی سرکوب می شد. اجتماع و گروه کوچکشان حامی قدرتمندی بود. کسی که داخل گروه بود تناقض ها و تب و تابهای روحی نداشت یا کمتر داشت. چرا که همه چیز در جای خود بود. سازمان «قدرتمند» مجاهدین و اجتماع کوچک آن در زندان. چیز بفرنج و لاینحلی در این میان وجود نداشت. آینده روشن بود و بهای امروزی لازمه آن. اما آنکس که این همه راضی اش نمی کرد و معترض بود، آن که از گروه فاصله می گرفت، کمتر قادر به ایفای فردیت خود بود. استقلال فردی را نیاموخته بود و چه بسا با تناقض ها و مشکلات فراوانی روبرو می شد.

در بین نیروهای چپ هم البته چنین وضعیتی وجود داشت اما در شکلی دیگر و با شدت و نسبتی کمتر. در هم تنیدگی، اتفاق نظر جمعی و گروهی بین ما کم بود. اما با این حال، تنوع نظری هم کمتر مجال عرض اندام می یافت؛ به پس رانده می شد و به سکوت واداشته می شد. چرا که تابوها و دیوارها همچنان برجا بود. دیوارهایی بلند. اما نه چندان روشن و استوار. باید با آنچه مقبول عموم بود، هماهنگ و هم رنگ ماند تا از دایره تنگ به بیرون پرتاب نشد. مقبول عموم چه بود؟ روشن نبود. حداقل برای من. قابل بحث هم نبود. با اینهمه آنقدر وزنه داشت که کسی را در مرکز دایره قرار دهد، دیگرانی را در حاشیه و کسی را خارج از آن.

نوروز ۱۳۶۷

مقدمات لازم برای جشن نوروز آماده شده بود. هفت سین و شیرینی جلوی راهرو، جایی که همه را متوجه حضور عید می کرد، قرار داده شده بود. مادر و رقیه در انجام این کارها پیشقدم شده و به ابتکارشان جشن جنبه عمومی تری بخود گرفته بود.

تحویل سال نو حوالی ساعت ۲ بعدازظهر بود. بیشترمان حمام رفته، لباسی تمیز و احیانا نو پوشیده بودیم. با تحویل سال جدید، همگی به راهرو ریختیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم.

جای خالی پروین را به تلخی حس می کردم. یکی از دوستان نزدیکش گریه می کرد و دیگری حاضر به دیده بوسی نشد. تصادفا همان موقع نوبت هواخوری ما بود. وقتی در باز شد، بطرف حیاط دویدم. دیگر تحمل هياهو و آن شلوغی را نداشتم. هوای آفتابی و نیم گرم بهاری نشاط آور بود. یک توپ بسکتبال تصادفا در حیاط مانده بود. شاید متعلق به زندانیهای بند ۲ بود. برداشتم و در تور فراموش شده پرتاب کردم. چند نفری آمدند و به زودی یک بازی شکل گرفت. خود بخود دوگروه شدیم و رقابت شاد و پرهیجانی میانمان آغاز شد.

پس از نیم ساعتی خسته و ناتوان از این بازی پرتحرک، توپ را به کناری رها کردیم. اما هنوز شور و هیجان فروکش نکرده بود. عدهای مشغول بازی خرک شدند که بلافاصله به تعدادشان افزوده شد. در طول حیاط به بنویت تعدادی خم می شدند و دیگران از پشتشان می پریدند. من هم وارد بازی شدم. گاه از شدت خنده روی کمر خم شده دیگری گیر می کردیم و نقش زمین می شدیم. مدتها بود از چنین شادی خبری نبود. نشاط و عشق پنهان به زندگی از میان خستگی ها و فرسودگیهای فشرده در هم، راه گریزی می جست.

چند ساعتی بعد با تن و روانی شاد و بی رمق زیر آخرین پرتو نور خورشید به استراحت نشستیم. یکی آواز می خواند و دیگران همراهی اش می کردند. فهمیدیم زندانیهای بند ۱ گوش به آواز دارند، به دیوار نزدیک تر شدیم و بلندتر خواندیم: «شکوفه می رقصد از باد بهاری . . .» چند آواز قدیمی دیگر هم در وصف بهار خوانده

شد. تا آن روز صدای دلنشین فضیلت (۴۴) را نشنیده بودم. دلم نمی خواست پایانی بر آوازش باشد. چند روز بعد سونا از دریچه کوچک دیوار ایرانیت برایم تعریف کرد که شنیدن خنده ها، بازی و آواز ما تلنگری بود بر فضای گرفته و اندوهبار اتاقتشان. آنها هواخوری نداشتند و او از درگیریهای فرسایشی و همه روزه با پاسدارها و حرکتیهای تازه و پرهیاهوی مجاهدها خسته به نظر می رسید شاید دیگرانی هم مثل او.

روز بعد نیز فضیلت و چند نفر دیگر که صدای خوشی داشتند، کنار آن دیوار برای زندانیهای بند ۱ آواز خواندند. همچون عاشقی در زیر پنجره یار.

روزهای آغازین ۶۷، با موشک باران تهران همراه بود. هشدار صدام صورت جدی بخود گرفته بود. روزها و شبها مدام سوت آژیر خطر کشیده می شد. گاه صدای مهیب انفجار را ما حاشیه نشینان تهران هم می شنیدیم. نگران پشت پنجره می نشستیم و به شهری که می گفتند نیمی از ساکنانش به دل بیابان زده اند، چشم می دوختیم. یک دیوار دود هرسی شکل ویرانی خانه ای را دیدیم. زیاد دور از ما نبود. گوشه ای در شمال غرب تهران. هوای شهر آن روزها بطرز بیسابقه ای صاف و شفاف بود و دود و دم همیشگی اتوموبیل ها را نداشت. از دریچه می شد حتی تا تپه های شهری را هم دید.

روزی اما چهره جنگ کربه تر از همیشه بود. هر ربع ساعت سوت نرفت انگیز آژیر خطر و بعد صدای انفجاری یا برعکس. در دوری و بی خبری، فاجعه در ذهن ما ابعاد بزرگتری می یافت. اخبار رادیو و تلویزیون اما مبهم و تنها با اشاراتی کوتاه از کنار فاجعه می گذشت. یک بار در حباط بودیم که یک هواپیمای جنگی عراق را دیدیم که لحظه ای از اوج پروازش کاست. مرگ بالای سرمان بود. صدای خفه و سنگین انفجار، اوج دوباره غول جنگی و سپس آژیر خطر. دستور داده شد که به سرعت داخل ساختمان برویم.

روزهای سخت و نگران کننده ای را در انتظار ملاقات سپری کردیم. خبرها ناامید کننده بود. در شمال غرب تهران یک سهدکودک زیر خاک رفته بود. می شنیدیم که مردم بی پناه و مستأصل از جنگی که حاکمان «مقدس» اش می نامیدند، سرخورده و متنفر هستند. کسانی که امکانی داشتند، شهر را ترک کرده و در بیابانهای اطراف تهران یا شهرهای شمال سرگردان بودند.

از گوشه و کنار و لابلای خبرهای بظاهر فرعی متوجه می شدیم که رژیم برای پذیرش قطعنامه ۵۹۸ زیر فشار است. در لفاف مصاحبه ها و رجزخوانیها برای ادامه جنگ، شکست و بن بست چهره می نمود. می شد پایان جنگ را پیش بینی کرد اما

پیامدش را هرگز نه.

آن روزهای بهار ۶۷ مقدمات انتخابات مجلس سوم را فراهم می کردند. «روحانیت مبارزه» یا «روحانیون مبارزه»؟ هر چه بود بازی قدرت بود که نماینده ها در سخنان پیش از دستور مجلس بر سرش نطق های آتشینی می کردند و هر کس ابتدا سخن خود را از ادامه جنگ «مقدس» تا «پیروزی نهایی»، تا «سرنگونی صدام»، تا «فتح کربلا» و فرمان «جانفشانی امت و حزب الله» شروع می کرد و سپس وارد معامله و چانه زدنهای رایج روز می شد. این کمدهای تلخ و ملال آور را از لابلای روزنامه ها دنبال می کردیم. این همه، تنها یک نمایش نبود. بازی واقعی بود و سرنوشت مردم در گرو آن.

یک روز پیش از ماه رمضان بخشی از زندانیها را جابجا کردند. شراره می گفت همیشه اینطور بوده که قبل از رمضان تغییراتی می دهند. درست هم می گفت. مجاهدها و نیز عده ای از زندانیهای بند ۱ را به انفرادی فرستادند. تعدادی را هم به بند ما آوردند. یکبار همه جا شلوغ شد. آن شب تا نیمه های شب بیدار ماندیم و گپ زدیم. در باره این نقل و انتقالها گمان خاصی نمی رفت. شنیدیم که همان روز در بند مردها هم جابجایی های زیادی صورت گرفته است و کسانی را که محکومیت ابد داشتند یا در انتظار حکم اعدام بودند، به انفرادی برده اند.

گلی را گوشه گیرتر و شکسته تر از گذشته یافتیم. برخلاف تصور تعالی نداشت که یک بار دیگر خاطره تلخ خودکشی پروین را بشنود. بیشتر از آنچه تصور می کردم، حادثه آزارش داده بود. در این مدت ماجراهای زندان گوهر دشت را که به تنبیه همگی شان انجامید، از سر گذرانده بود. بیشتر از خود تنبیه، جنب و جوش کور مجاهدها که بعد از رکود و سکوت چند ساله یکبار فوران یافته بود، او را می آزرده. به نظر گلی آن همه بی معنا بود. نگران آن جوانان پرشور و دوست داشتنی بود که سالها در کنارشان زیسته بود. با ستاره آنقدر نزدیک شده بود که بطرز عجیبی رفتار و لباس پوشیدنشان بهم شباهت پیدا کرده بود. حتی بعضی ها نامشان را اشتباه می کردند. همیشه با هم بودند؛ در قدم زدن، سر سفره غذا نشستن، رختشویی، کتاب خوانی و . . . ستاره برخلاف گلی سایر دوستی هایش را همچنان حفظ کرده بود. با دیگران هم رابطه هایی داشت. گلی اما در این دوستی و شیفتگی همه چیز را یافته بود و نیازی به دیگران نمی دید. به رغم همدردی عمیقش نسبت به آدمهای دیگر. من این روحیه او را خوب می شناختم اما تعالی به رابطه

با همان انسانها که گرفتاری‌شان او را گرفتارتر می‌کرد، نداشت. تنها با ستاره که بود، شادیش را می‌دیدم. رابطه‌شان دیگر نه تنها آزارم نمی‌داد که از آن راضی هم بودم. آرامشی را که گلی می‌خواست من نمی‌توانستم برآورده کنم، بلکه آرامشی برایش نمی‌گذاشتم. و چه خوب که با ستاره آرام بود. دوستی‌شان چه زیبا بود.

آن شب مسئله دیگری هم بود که درگیرمان می‌کرد. ما و تعدادی از زندانیها تصمیم داشتیم در صورتیکه نخواهند غذای ما را در همان ساعاتهای همیشگی بدهند، از گرفتن غذای سحری خودداری کنیم. به همان دلیل ساده همیشگی که روزه نمی‌گرفتیم و بالاخره روزی باید موجودیت ما را به رسمیت می‌شناختند. علت را در نامه‌ای توضیح دادیم و اسم خودمان را زیرش نوشتیم. این بار دیگر مسئله برگرداندن غذای ما اعتصابی‌ها و وجود چند سطل و بشقاب که مبادا فاصله‌ها پوشیده بماند، در میان نبود. اصلا نیازی نبود غذای خود را بیرون در بگذاریم. آنها خود با اعلام اعتصاب ما، میزان غذای ما را از کل غذای بند کم می‌کردند.

آمدن زندانیهای جدید تنوع و تازگی در روزهای یک شکل و یکنواخت‌مان بود. دوستان قدیمی را دوباره می‌دیدیم و دوستان جدیدی در بین تازه‌واردها می‌یافتیم. در بین آنها یک نفر از زندان اهواز بود. چند ماه پیش به تهران تبعیدش کرده بودند. هفته‌های اول شور و هیجان خاصی نشان داد. در مدتی کوتاه دوستان زیادی دوروبرش داشت. خوش صحبت و خنده‌رو بود و حرفهای زیادی از زندان اهواز داشت که برای ما تازگی داشت. شبها دورش می‌نشستیم و او تعریف می‌کرد. از ساختمان زندان، سلولها، توابعها، بازجوییها، مقاومتها و غیره. هر شب مثل شهرزاد قصه‌های هزارویکشپ، ماجرا را در جایی حساس قطع می‌کرد و شب بعد ادامه می‌داد.

اما در نگاهی نیز انسان متوجه تناقض‌هایی در رفتار و گفتارش می‌شد و نوعی بدبینی عمیق به آدمها در او به چشم می‌خورد که با رفتار باز و خوش‌شربی‌اش در تضاد بود. بعد از مدتی دوروبرش کمی خالی شد و اطرافیانش با قدری احتیاط با او رفتار می‌کردند. همراه با خنده رویی و مهربانی‌اش گاه رفتاری بشدت نند و آزار دهنده داشت. می‌ترسیدم که این وضعیت و تناقض‌هایش به بحران بیانجامد. اما بقدر کافی قوی بود که حتی در روزهای سخت تابستان آن سال ۶۷ به رغم تنهایی‌اش بر مشکلات غلبه کند. اما از آن پس جای آن شادایی اولیه‌اش را رفتاری مایوس و درخوردفرورفته گرفت. و لباس بلند و همیشه سیاه او که روزهای اول با روحیه‌اش تناقضی چشمگیر داشت، حالا با خوی و

روحیه‌اش هماهنگ شده بود. چند ماه بعد به زندان اهواز منتقل شد. بعدها خبر آزاد شدنش را شنیدیم.

وقتی زهرا را آوردند، خوشحال، اما متعجب بطرفش دویدیم. از مدتها پیش او را به انفرادی برده بودند. شنیده بودیم تعادل روحی‌اش بهم ریخته است و سخت نگران او بودیم و از هر کسی که می‌آمد، سراغش را می‌گرفتیم. حالا خودش آمده بود. با شوق و غرور زیاد ما را در بازوان قوی خود گرفت و تبریک گفت. مبهوت همدیگر را نگاه کردیم. گفت: «بچه‌ها! مگر خبر ندارید انقلاب شروع شده. فکر می‌کردم شما هم شنیده باشید. مردم جلوی در اوین جمع شده اند و شعار آزادی می‌دهند. وقتی مرا از بیمارستان بر می‌گرداندند، دیدمشان. چند نفری‌شان ریخته بودند داخل محوطه اوین. دارند نزدیک می‌شوند. بچه‌ها! تبریک می‌گویم، همه چیز تمام شده. آنقدر جدی و طبیعی حرف می‌زد که سخت می‌شد باور کرد دارد خیالبافی می‌کند. نتوانستم تحمل کنم. بلند شدم و در گوشه ای اشکم را پاک کردم. شراره هم گریه می‌کرد.

زهرا چهل سالی داشت. سال ۶۱ دستگیر شده بود. بعد از پایان محکومیت دوساله‌اش چون شرط آزادی را نپذیرفته بود، همچنان در زندان مانده بود. دو سال هم در زمان شاه زندانی بود. سه خصلت برجسته داشت: مقاومت، مهربانی و خیال‌پردازی بجای واقع‌نگری. ذهنش قادر بود از گاهی کوهی بسازد و خود باورش کند. صادق و بی‌ریا بود و برخلاف تصور خیلی‌ها قصد فریب و یا تهییج دیگران را نداشت. تناقض‌های شخصیتی‌اش برای خیلی‌ها پوشیده نبود. اما چنین پایان و سرنوشتی را هرگز کسی پیش بینی نمی‌کرد. کوهی بود که لرزه‌اش هم عظیم بود.

همان روز او را بردند انفرادی. خبر می‌رسید فریادهایش را در سلول می‌شنوند. بی‌تابی می‌کند. شعار می‌دهد و پاسدارها مدام او را می‌زنند یا دستش را به میله سلول می‌بندند. سرانجام آزادش کردند. اما هیچوقت بهبود نیافت. شنیدم که گاه در خیابانها و معابر پر رفت و آمد شعار می‌دهد و سخنرانی می‌کند. چقدر گفتارش خوش و سلیس بود. هر بار که او را می‌گیرند به شعبه‌های کمیته یا اوین می‌برند. برادرش می‌آید و او را به خانه باز می‌گرداند.

تازه واردها سیکار قاچاقی سرغاتی آورده بودند. در گوهردشت اجازه داده بودند یک

بار سیگار بخرند. چند نفری خریده بودند، اما هیچوقت فرصتی برای کشیدن پیدا نکرده بودند چون همان روزها به اوین منتقل شده بودند. در اوین سیگار برای زنها ممنوع بود و آنها مخفی اش کرده بودند. چند ماه قبل که چند بسته از آن را بمن دادند، استقبال زیادی نکردم. بعد از سالها ترک اجباری دیگر هوس سیگار نمی‌کردم. وانگهی به تنهایی و آنهم مخفیانه به دل نمی‌نشست. اما بعد که سیگارهای دیگری هم آمد، دیدم که چندان هم تنها نیستم. چند نفری می‌شدیم. شبها که چراغها خاموش می‌شد، کنار پنجره می‌نشستیم و یک یا دو عدد سیگار را دست به دست می‌چرخاندیم. دیگران توافق کرده بودند و دود را تحمل می‌کردند. لذت عجیبی داشت. بچ کنان خاطره‌هایی از روزهای آزاد و سیگار آزاد تعریف می‌کردیم و به حال خود می‌خندیدیم که برای چه چیزهایی باید مخفی کاری می‌کردیم.

روزها با آرامش و رضایت نسبی می‌گذشت. آرامشی قبل از طوفان. طوفان فاجعه‌ای که کسی پیش بینی‌اش را نمی‌کرد. چندماه پیش از آن حسین زاده، مدیر زندان همه زندانیهای مرد و زن را فراخوانده، نظر تک تک مان را نسبت به جمهوری اسلامی، مذهب و مارکسیسم پرسیده بود. یک سنجش افکار بود. در مقابل پاسخ‌های ما که صریح و باب طبع‌اش نبود، به طنزی آمیخته به نفرت گفته بود: «هرچه می‌خواهید بگویند فعلا اوضاع دموکراتیک است.» و با «نشان خواهیم داد.» با این همه، تهدیدها را خیلی جدی نگرفته بودیم یا حداقل ابعاد هولناکش در تصور کسی نمی‌گنجید.

نیمی از روز را هواخوری داشتیم. راکت‌هایی هم گیرمان آمده بود که با آن دنبال توپ‌های پارچه‌ای که خودمان درست کرده بودیم، ساعتها زیر آفتاب بهاری می‌دویدیم.

می‌توانستیم میوه و جنس‌هایی را که در محدوده فروشگاه زندان می‌گنجید، خریداری کنیم. یخچالی هم داخل بند موجود بود که چون گنجایش کافی نداشت، بیشتر برای استفاده بیماران گذاشته بودیم. کتاب‌هایی هم از این طرف و آن طرف می‌رسید. هفته‌ای یک بار بیمارها را به بهداری می‌بردند. پزشک آدمی سخت «مکتبی» بود و حرفش برای همه بیمارها یک چیز: «چیزی نیست عصبی است.» و داروهایش هم تنها چند نوع قرص مسکن و یا آرام بخش بود. اما چند نفری را که بیماری‌های حادشان برای زندان هم شناخته شده بود، نزد پزشکان زندانی می‌فرستادند که بیشترشان متخصص‌های قابل‌بودند یا گهگاه پزشکی از بیرون می‌آوردند.

یک بار همان درد شدید بسراغم آمد. قرص مسکن آرام نکرد و استفراغ می‌کردم.

در را کوبیدند. پاسدار آمد و حال را که دید، گفت که با چشم بند و چادر پانین بروم. مرا به بهداری داخلی آن ساختمان بردند که محدودتر و کوچکتر از بهداری مرکزی اوین بود و آمپولی تزریق کردند. ساعتی بعد که دردم آرام گرفت، بیرونم آوردند. مدتی باید جلوی دفتر پاسدارها منتظر می‌ایستادم تا کلیدداری بیاید و مرا به بند بفرستد. در این اثنا عده‌ای از زندانیهای بند ۱ که ساعت هواخوری‌شان بود، از آنجا رد می‌شدند. به گرمی سلام دادند. بعد از ساعتها درد و است فراغ و از تخدیر مسکن قوی، بی‌حال و در خود کز کرده، گوشه‌ای ایستاده بودم و توجهی به اطرافم نداشتم. با اینحال با صداهای آشنا سرم را بالا کردم و سلامی گفتم. در همین حین سروکله خانم بهمنی پیدا شد. پاسدار میانسانی که برای ژست «مردمی» بودن انتخابات، او را هم کاندید نمایندگی مجلس کرده بودند، بدون هیچ توضیح و ستوانی یکباره بمن حمله کرد و زیر مشت و لگد خود گرفت. وامانده بودم و هیچوقت خودم را تا آن حد مظلوم و خوار ندیده بودم. من هم چیزهایی می‌گفتم. پاسدار دیگری آمد و دستور داد که ساعتی بیحرکت بایستم.

تابستان ۶۷

« و گورستانی چنان بی مرز شیار کردند
که بازماندگان را هنوز از چشم
خون آبه روان است.»

(احمد شاملو)

خبر کوتاه بود. دولت ایران قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفته است. آن روز ۲۷ تیر، در اخبار ساعت ۲ رادیو خبر را شنیدیم. پایان یافتن جنگ باید خوشحالمان می‌کرد. نکرد اما. هنوز همه چیز مبهم بود. بی اعتماد و مضطرب در انتظار پیامدهای بعدی بودیم. بهای «جام زهر» را از حساب چه کسانی می‌پرداختند؟

در روزنامه‌ها هنوز خبر از جنگ بود. در مرزها جنگ حتی شدت یافته بود و آمار کشته‌ها و تلفات مایوس‌کننده بود. خبری از آتش بس نبود. در لابلای روزنامه‌ها و گوشه‌های پنهان آن، خبرهای مبهمی به چشم می‌خورد. مجاهدین با «امکانات نظامی صدام» در مرزها عملیاتی را آغاز کرده‌اند.

چند روز بعد خبر قطع ملاقاتها دهان به دهان می‌چرخید. در سألن ملاقات لوناپارک اعلان شده بود «تا اطلاع ثانوی کلیه ملاقاتها قطع می‌شود». سابقه داشت که فردی، دسته‌ای یا حتی یک بند از زندان ممنوع‌الملاقات شود. اما قطع ملاقات کل زندان و طبق شنیده‌های بعدی کل زندانهای کشور بی‌سابقه بود. چه چیزی در انتظارمان بود؟ دیگر، روزنامه ندادند. شبی آمدند و تلویزیون را هم بردند. به این ترتیب تمام ارتباطهای ما با بیرون قطع شد. حتی بیماران را هم به بهداری مرکزی، در ساختمان قدیم، نمی‌بردند.

از یکی - دوماه پیش عده‌ای از زندانیهای زن و مرد را به انفرادی برده بودند. پیش از قطع ملاقاتها خبر اعدام چند نفر از زندانیهای چپ را شنیده بودیم. نیمه شبی صدای تیراندازی از دور می‌آمد و من صدای سه تک تیر را شنیده بودم.

سعید آذرنگ (۴۵) و انوشیروان لطفی (۴۶) را گویا آن شب اعدام کرده بودند. محمدعلی پرنوی (۴۷)، برادر یکی از هم بندی های ما که سالها در انتظار حکم مانده بود، در آخرین باری که از سلول انفرادی به ملاقات برده بودند، به خانوادهاش گفته بود که به زودی اعدامش خواهند کرد.

شبى سه نفر از مجاهدهای بند ما را بردند. اولین گروهی بودند که رفتند و هرگز برنگشتند. مریم (۴۸) در بین آنها بود. لبخند همیشگی اش آن شب، اما با اضطراب آمیخته بود. در راهرو ایستاده بودیم و رفتن و وداعشان را ناباور نگاه می کردیم. احتمالاً چند ساعت بعد در سحرگاه اعدام شدند. آن شب اما نمی دانستیم. باور نداشتیم. از بهت تا باور و بقین، گاه فاصله چه طولانی است.

چند روز بعد گروه دیگری از زندانیهای مجاهد را صدا زدند. می کوشیدند دلواپسی شان را پنهان کنند. مگر می شد؟ همه نگران بودیم. اما نمی دانم کدام موجودی در درونمان، فاجعه را از ذهن ما پس می زد تا باور نکنیم. آخر به چه جرمی آنها را می کشتند؟ عصر آن روز که در حیاط بودیم، فرزانه (۴۹) برگشت. مضطرب و رنگ پریده بود. با هول و شتاب به طرف دوستانش که ساکت در گوشه ای از حیاط نشسته بودند، رفت. چیزهایی گفت. معلوم بود شتابزده و پریشان است. حرفهایش را نشنیدیم اما وحشت را در آن گوشه حیاط دیدیم. هنوز چادر بر سرش بود که پاسداری آمد و او را برد. چشم بندش را که پائین می کشید، لبخند تلخی صورت جوانش را پوشاند.

اشتباهی رخ داده بود؟ بی حساب و کتابی او را چند دقیقه ای به بند برگردانده بودند؟ یا که به عمد می خواستند دیده هایش را بگوید؟ گواهی روشن بر فاجعه و ارباب ما؟ آن روز او را برده بودند دادگاه. دیده بود که تعداد زیادی زن و مرد در انتظار نشسته اند. یک یک به داخل اتاقی برده می شوند. چند دقیقه بعد بر می گشتند و در صف دیگری نشانده می شدند. در صف سفر به دیار عدم؛ با گلوله ای بر سینه و یا سر آویخته بر تیرک دار. پیش از دادگاه چند برگه هم به هر یک می دادند. باید نظرشان را نسبت به ولایت فقیه، سازمان مجاهدین و جمهوری اسلامی می نوشتند. بعد در دادگاه حاکم شرع چند سؤال کوتاه می کرد و همانجا رای صادر می شد. اگر کسی خود را مجاهد معرفی می کرد، دیگر جایی برای سئوالهای بعدی باقی نمی ماند. به زندانیهایی که برای اعدام می بردند، وانمود می کردند که به زندان گوهردشت منتقل می شوند. برگه ای هم نشانشان می دادند. آیا از عکس العمل محکومین به مرگ می ترسیدند؟

گاه نیمه های شب صدای تیراندازی می آمد. یکی دوبار هم صدای رژه پاسدارها را شنیدیم که پا را محکم به زمین می کوبیدند و شعار می دادند: «مرگ بر منافق» «مرگ بر کافر».

دو بار خطبه های نماز جمعه را پخش کردند. دلم می خواست چیزی از آن نشنوم. با دوستی در راهرو قدم می زدیم و گفتگو می کردیم. از گذشته های بسیار دور می گفتیم. صدای بلندگو اما همه جا می پیچید و حرفهای آن مثل پتک بر در و دیوار و فضا می کوبید و راه گریزی بر ما نمی گذاشت. رفسنجانی از عملیات مرصاد و «قلع و قمع منافق ها» می گفت، که آنها با تانک و مسلسل از مرز شاه آباد وارد شدند و اینها کل منطقه را از هوا بمباران کردند. از پیروزی بر دشمن داد سخن می داد: «همه شان به درک واصل شدند». «زنی برای اینکه چهره کثیفش شناسایی نشود نارنجک را توی صورتش منفجر کرد». نفرت انگیزترین حرفها چه ساده و وقیح بر زبان رانده می شد.

جمعه ای دیگر موسوی اردبیلی از نابودی «دشمنان» سخن می راند و حاضرین مدام تکرار می کردند: «مرگ بر . . . مرگ . . . مرگ و مرگ». اردبیلی از همدستی و رابطه «منافقین» و «ضد انقلاب» با داخل زندان می گفت و شعار «زندانی منافق اعدام باید گردد» فضا را می انباشت.

آخرین زندانیهای مجاهد را هم بردند. عصر برگشتند. در صف دادگاه نشسته بودند. اما تعداد زندانیها آنقدر زیاد بود که نوبت به آنها نرسیده بود. قبل از دادگاه به آنها هم ورقه ای داده بودند که باید به سئوالات آن پاسخ می گفتند. سئوالهای نظری و عقیدتی، گزارش از زندان و اطلاعات. گفته بودند این سئوالها به منظور بررسی عفو زندانیها صورت می گیرد.

تا چند روز نوبتشان نرسید. هر لحظه منتظر بودند. می دانستند چه چیزی در انتظارشان است اما شاید کورسوی امیدی هم داشتند. دلم می خواست دیگر هیچ خبری نشنوم و هیچ اسمی را نخوانند. اما هر بار که پاسدار ظاهر می شد، دلم فرو می ریخت. بالاخره آن لحظه شوم فرا رسید. آنها را بردند و دیگر هرگز برنگشتند. هیچ کدامشان نمی دانستیم چگونه با آنها وداع کنیم. بیشتری ها، اصلا جلو نمی آمدند. من و چند نفر دیگر هر بار برای آخرین دیدار در راهرو می ایستادیم و سخت تلاش می کردیم تا تأثر و اندوهمان را پنهان سازیم.

سپین (۵۰) تنها مجاهدی بود که هنوز نامش را نخوانده بودند و دلواپس آن که از

قلم افتاده باشد. از قدیمی‌های زندان بود و تمام دوره حبس را در تنبیهی‌ها سر کرده بود. به اتهام مجاهد دستگیر شده بود اما در یکی دو سال گذشته طوفانی درونش را آزار می‌داد و رنج مضاعف او برای پنهان کردنش بی‌فایده بود. از مجاهد‌ها فاصله گرفته بود و بیشتر وقتها تنها بود. نارهای سفید مویش که با شتاب رو به افزایش بود و چین‌های زودرس چهره‌اش او را سالخورده تر از آنچه بود، نشان می‌داد. دیگر نماز هم نمی‌خواند. رابطه‌اش با چپ‌ها خوب بود. اما با آنها هم فاصله‌ای را حفظ می‌کرد. چقدر تنها بود و به خصوص آن روزها که احساس «گناه» می‌کرد که هنوز هست و او را نبرده‌اند. آشکارا بی‌تاب بود و گریه می‌کرد. ترسش از رفتن نبود از ماندن بود. تصمیم داشت تا چند روز دیگر اگر نامش را نخوانند خودش به پاسدار اطلاع دهد.

«ما، نفرین به ما

ما که سرگ را سرودی کردیم» (اسماعیل خوشی)

این شتاب برای چه بود؟ برای رفتن به قربانگاه؟ و مهین تو خود می‌دانستی؟
وقتی نامش را خواندند. نفسی به آسودگی کشید و دوان رفت.

هر وقت کسی از سلول می‌آمد، سراغ آنها را می‌گرفتیم. نبودند. هیچ کجا. هیچکس خبری از آنها نداشت تا پائیز آن سال که با شروع مجدد ملاقاتها خبر اعدام همگی‌شان را شنیدیم.

روزهای بلند و گرم تابستان ظاهری عادی داشت. هواخوری طبق برنامه بود. میوه و دیگر چیزها برای فروش می‌آمد. زندگی به نظم و روال همیشگی ادامه داشت. نظافت و کارگری معانی بود که در گذشته رایج بود. کم شدن از تعدادمان تغییری در آن ایجاد نکرده بود. کلاسهای روزانه بهم نخورده بود. از ۸ صبح مثل بچه مدرسه‌ایها کلاس را شروع می‌کردیم. زبان، کتاب یا مقاله‌های روزنامه‌هایی را که آرشیو کرده بودیم می‌خواندیم. سکوت الزامی بود تا وقتیکه غذا می‌آمد.

اما پشت این زندگی به ظاهر آرام چیز دیگری هم بود. اضطراب و وحشتی که شبها در کابوس خود را می‌نمود. با زوزه خفه کسی از خواب می‌پریدیم به دنبال صدا هاج و واج همدیگر را نگاه می‌کردیم. رد صدا را می‌گرفتیم، صاحبش را بیدار می‌کردیم و آب بدستش می‌دادیم. باز خواب بود و باز کابوس. احساس دردناک تنهایی و بی‌پناهی. در

این سوی دیوار مرگ بود. آیا آن طرف دیواریهایی دانستند؟ نه. شاید فاجعه این سوی دیوار بر آب راکد و آرام آن طرفی‌ها، سنگریزه ای هم نبود. یا، آبهای خروشان زندگی «بیرون» همچنان درهم می تنید و می تاخت و فریاد کشتار ما به گوشها نمی رسید.

غروبها از شکاف میان دو نرده آهنی به تماشای آن سوی دیوار می ایستادم. جوان کبوترهایش را پرواز می داد. آنها در پی پروازهای کوتاه دوباره به خان خود باز می گشتند. جمعه ها همچنان سیل مردم به طرف کوهها روان بود. در آن شبهای تابستان صدای جیغ و داد شاد کودکان و بزرگترها که با موسیقی پر سروصدای لوناپارک در هم می آمیخت، چندان دور از ما نبود. شهریور آن سال ۶۷، وجود چند بالون بر آسمان، نشان برپایی مجدد نمایشگاه بین المللی بود. بر بالنی که از همه بالاتر قرار داشت، پرچم انگلستان خودنمایی می کرد. منطق جهان تجارت را غم تنهایی ما، بی رحمی طناب دار و درد شلاق که بی انتها می نمود، بر هم نمی زد.

در دنیای کوچک زندان بود که یاد گرفتم وطن بزرگتری دارم. در روزنامه‌ها که به خبرهای داخلی اعتمادی نمی شد، از دنیاهای دیگر اخبار و مقاله‌های بیشتری پیدا می شد. می خواندم و در اروپای پیشرفته کنار تکنولوژی که سرعت مراسم آموزش گاه مایوسم می کرد، خودم را همراه معدنچیان انگلستان می دیدم، در آمریکای لاتین اسرار آمیز، خودم را در تفاهم با ساندنیستهای صلحجو و همدرد با جبهه نازابوندومارتی احساس می کردم، در خاور میانه، همدل با خشم و بی دفاعی فلسطینی‌ها و . . . آن روزها، اما خودم و ما را فراموش شدگان عصر ارتباطات می دیدم. هیاهو و بوق و کرنایش را با ما کاری نبود. فاجعه‌ای بزرگ و عریان در سکوت «آزاد مردمان» جهان و هلهله‌ی دولتمردان به پاداش پایان جنگ هشت ساله رخ می داد.

اما فرض را بر این می گذارم بر این بگذاریم که آن زندانی در لحظه ای که سختی طناب را بر گردن خویش حس کرد، احساس تلخ مرا نداشته که سرودهایی را زمزمه می کرد که با ضمیر «ما» شروع می شد، تا وجدانهای «آزادسان» از یأس و سرخوردگی دست به انتخار نزنند.

وقت و بی وقت از طرف مقامات فضایی می آمدند و سئوالهایی می کردند که تنها پاسخ «آری» یا «نه» می طلبید. یک بار سر ناهار بودیم که آمدند و پرسیدند: «نماز می خوانی؟»، «مصاحبه می کنی؟»

قاشقها را زمین گذاشتیم و یک به یک گفتیم «نه» و در صف منتظران مرگ

نشستیم. دونفری که پاسخ «آری» دادند، لحنشان چنان تلخ و خشمگین بود که مقام قضایی به گوشه‌های خود شک کرد. عصر روز دیگری آمدند و خود را هیأت عفو معرفی کردند و مامور رسیدگی به پرونده‌ها. پیش از این هم همین‌ها را گفته بودند. چند مرتبه کسانی را که حبس ابد داشتند، بردند. ساعتها در ساختمان بازجوئی نشاندند و سپس برگرداندند. اما فردین (۵۱) را که سالها زیر حکم اعدام بود، چند هفته‌ای در یکی از سلولهای انفرادی ۲۰۹ نگهداشتند. هر شب در انتظار نوبت خود بود. شنیده و دیده بود که شبها زندانی‌ها را می‌برند و روز بعد زندانیهای دیگری را بجای قبلی‌ها می‌آورند. وقتی برگشت پیش ما، چند چین عمیق دیگر بر چین‌های چهره اش اضافه شده بود و چیز مبهمی را در لبخند رنگ پریده اش پنهان می‌داشت.

اواخر مرداد بریده روزنامه‌ای از بند ۲ بدست ما رسید. شروع کرده بودند به بند ۲ روزنامه دادن. خواندیم که سخنگوی شورایی قضایی بعد از فحاشی‌های فراوان به کمونیستهای «بی آبرو» برای آنها «اشد مجازات» درخواست کرده و گفته «حالا بعد از منافقین نوبت کافرهاست». حرفها روشن بود و نیازی به تحلیل و غیره نداشت. اما گاه اطلاع از چیزی و دانستن آن به معنای عین باور آن نیست. آدم با خود می‌جنگد که باور نکند، که از پا نیفتد، که زنده بماند.

از هفته اول شهریور شلاق زدن زنان چپ شروع شد. خبر با آمدن زنی به بند ما رسید که به اتهام بهائیت دستگیر شده بود. باور نمی‌کردیم تا خبر دیگری از بند ۲ آن را تایید کرد. خبر این بود: با اولین طلوعه صبحگاهی ساعت ۴ صبح، با بلند شدن صدای اذان در سلول باز می‌شود، زندانی را بیرون می‌آورند، روی تختی وسط راهرو می‌خوابانند. شلاقش می‌زنند. پنج ضربه. دوباره در سلول بسته می‌شود و در دیگری باز می‌شود. زندانی دومی روی تخت می‌خوابد. سومی، چهارمی و ... یک ساعتی کار ادامه می‌یابد. نوبت دوم بعد از اذان نیمروز است. پنج شلاق دیگر. وعده سوم حوالی ساعت ۴ بعدازظهر. چهارمی اول شب حدود ساعت ۸ و آخرین وعده قبل از نیمه شب. بیست و پنج شلاق در پنج وعده.

روزهای اول مجتبی سرلک خودش می‌آمد. زندانی‌هایی که در سلول بودند، سوت شلاق که هوا را می‌درید، می‌شنیدند و صدای جیرجیر تخت را وقتی شلاق بر بدن زندانی می‌خوابید. روزهای بعد طالقانی پاسدار زن قدیمی که درشت هیكل و چهره‌ای مردانه داشت، هم می‌زد که ضرب دستش چندان کم از مجتبی نبود. هفته‌های بعد مجتبی

کمتر می آمد و پاسدارهای دیگر از زن و مرد می زدند. به دست بوسفی، زن پیری هم که بهانه می آورده بلد نیست، شلاق دادند.

ابتدا نمی دانستیم چه کسانی را می زنند. زندانی های تازه دستگیر شده یا از قدیمی ها؟ خبر تکمیلی هم رسید. از زندانی های قدیمی ملی کش بند ۱ بودند که در دوماه گذشته به انفرادی منتقل شده بودند. بعد از یکی دو هفته چند نفر از آنها را برگرداندند به بند ۲. خبر مثل برق و باد پیچید. جستیم بالای قفسه و از شکاف پنجره دیدیمشان. لاغر و تکیده، و به زحمت قدم می زدند. گویی احساس شرمندگی می کردند. سرشان را برای دیدن ما بلند نمی کردند. خبر رساندند که نماز خواندن را قبول کرده اند؛ که خود را شکست خورده می بینند. در دادگاه به آنها گفته شده بود مجازات زن کافر مرگ زیر شلاق است یا توبه. می گفتند کاش بجای مرگ تدریجی حکم اعدام داده بودند. زیر شلاق امیدی به پایان آن نمی دیدند. چقدر اندوهگین و مایوس بنظر می رسیدند.

تازه، تحلیلها و قضاوت ها در باره عمل آنهایی که زیر شلاق نماز خواندن را پذیرفته بودند، شروع شده بود، که این بار قرعه بنام ما افتاد. منتظرش بودیم. هفت هشت نفری را بردند. با نگرانی بدرقه شان کردیم. نزدیک ظهر آنها را برگرداندند تا خبر دقیق را بدهند. به دادگاه برده بودندشان و سوال کرده بودند: «مسلمان هستی؟» «نماز می خوانی؟». همه شان پاسخ منفی داده بودند. حاکم شرع هم حکم مرگ زیر شلاق یا توبه را صادر کرده بود. آنها همانجا اعلام کرده بودند که از آن لحظه در اعتراض به این حکم اعتصاب میکنند. اعتصاب غذای خشک. شجاعت بزرگی بود، بویژه در آن اوضاع و احوال. بنظر می رسید که برای تصمیم شان آمادگی دارند. از زندانی های شعبه ۵ بودند که در رابطه با حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت دستگیر شده بودند.

وقتی صدای اذان بلند شد، آنها را بردند، حاکم شرع گفته بود که از ظهر آن روز شلاق شروع می شود. پس از آن هر بار با صدای اذان در جا میخکوب می شدیم. سکوت همه جا سایه می افکند. در ذهن خود مجسم می کردم که در سلولها یک به یک باز می شود. آنها را بیرون می آورند. روی تخت می خوابانند. صغیر شلاق در راهروهای دراز می پیچد، به سلول بر می گردانند. انتظار برای نوبت بعدی. اگر بیست و پنج شلاق را یکجا می زدند، کمتر دردناک بود. خودشان می گفتند انتظار به مراتب بدتر از خود شلاق بود. شبها نمی توانستند بخوابند. فاصله آخرین شلاق که حوالی ساعت ۱۲ نیمه شب

بود تا نوبت روز بعد، ساعت ۳/۵ یا ۴ صبح، کوتاه بود. می گفتند بعدها عادت کردند که در فاصله شلاق صبح تا ظهر که طولانی تر بود، قدری بخوابند.

یکی دو هفته بعد گروه دیگری را بردند. دیگر می دانستیم برای چیست. برگشتند. نوبت دادگاه آنها نرسیده بود. فردای آن روز حاضر و آماده بودند که دوباره نامشان خوانده شود و همین طور چند روز دیگر منتظر ماندند. ماندیم. یکی از آنها که جوان پر شروشوری بود، هر صبح لباسی مرتب می پوشید، جلوی در قدم می زد و به شوخی و کنایه می گفت: «پاسدار بند! پس این شلاق ما چه شد؟»

بالاخره بردندشان. دوشنبه بود اول یا دوم مهر. بازگشایی مدارس. باز آن جوان شوخ به ما که بدرقه‌شان می کردیم گفت: «می رویم مدرسه، یا قبول می شویم یا رد». آنها هم در اعتراض به حکم خود، اعتصاب غذا کردند. اعتصاب غذای خشک. آب هم نمی نوشیدند. گرسنگی، تشنگی و شلاق. دیگر برابمان معلوم شده بود که چه روزهایی دادگاهی می کنند. اگر درست به خاطرمان مانده باشند، دوشنبه ها و چهارشنبه‌ها بود. روزهای انتظار و دلهره بیشتر.

دومین گروه هم به غیر از یک نفر، بقیه از هواداران حزب توده و اکثریت بودند و اعتصاب تصمیم همه آنها. معلوم نبود چرا آنها را پیش از ما برده بودند. دلیل خاصی داشت؟ ظاهراً نه. دسته های قبلی که از بند ۱ برده بودند، از وابستگان گروههای سیاسی متفاوت بودند. بیسوده به دنبال علت خاصی می گشتیم. اما به ناچار ذهن آدم را مشغول می کرد. شراره که دایره المعارف و حافظ دقیق وقایع زندان بود و معمولاً ارزیابی هایش درست در می آمد، نظرش این بود که انتخاب گروه یا سازمان خاصی در میان نیست. به خاطرش مانده بود که در روز تهیه لیستها نام آنها ابتدای لیست و کنار هم نوشته شده بود.

در ساعات کند و روزهای سخت انتظار، هر کسی خودش را به چیزی سرگرم می کرد و معمولاً به تنهایی. یکی بین دوميله تخت، دار قالی زده بود و دیگری با حوصله تمام طرحی را برای بافتن بر روی کاغذ نقطه گذاری می کرد. در آن روزها دو قالیچه بسیار زیبا بافته شد. دو نفر هم به فکر دوختن لباس برای من افتادند، از پارچه شلواری که به هیچ تدبیری برای یک لباس کفایت نمی کرد. هر روز ساعتی بی حرکت می ایستادم و آنها پارچه را به تن من، این طرف و آن طرف می کردند. چیزی دوختند که به تنم نرفت. بعد با نخ جورابی که هم رنگ پارچه بود، تکه ای بافتند و به آن وصله زدند. هر چه می گفتم

که لباس نمی‌خواهم، بیفایده بود. آخر سر چیزی از آب در آمد که هرگز جرأت پوشیدنش نداشتم.

در آن روزها کتاب بینوایان تنها رمان موجود بود. یادگاری از دوران «زنگ تفریح» قزل حصار. ماهها در قفسه خاک می‌خورد چون همه حداقل یک بار آن را خوانده بودند. آن روزها دوباره در بورس افتاده و دست به دست می‌چرخید. شبها که دیگر تلویزیونی هم برای سرگرمی نبود، در یکی از اتاقها جمع می‌شدیم. برنامه رمان خوانی بود. قرار شد هر کسی داستانی را که در ذهن خود دارد، برای دیگران تعریف کند. کار ساده‌ای نبود. سالهای زیادی از خواندنشان گذشته بود. اما لاله این قدرت بی نظیر را داشت که نه تنها رمانهایی را که قبلا خوانده بود، با جزئیاتش بخاطر داشت، بلکه قادر بود به جذاب‌ترین شکل هم بیانشان کند. رمان «گذر از رنجها» را در شبهای متوالی «خواند». زمان حوادث را پس و پیش نمی‌کرد، امانت در اثر را مراعات می‌کرد و شخصیتها را آنطور که نویسنده پرورده بود، شرح می‌داد. لاله یک هنرمند بود. موسیقی را هم می‌شناخت و خود صدای گرمی داشت. پس از آن رفت سراغ رمان بلند «ژان کریستف». با چه لذتی سراپا گوش می‌شدیم. دوست دیگری بعد از بهبودی نسبی از اثرات قرص‌هایی که در یکی از آن شبها به قصد خودکشی خورده بود، رمان «خرمگس» را تعریف کرد. در این لحظه‌ها آرامش می‌یافتیم، از حال بیرون می‌آمدیم و واقعیت موجود آن روزها را موقتا فراموش می‌کردیم.

شوخی هم چاشنی روزهایمان بود. لحظاتی سیر می‌خندیدیم. شوخی روز حول و حوش شلاق که سرنوشت محتمل همه بود و راههای گریز از آن دور می‌زد. یکی می‌گفت به پشتش بالشی خواهد بست که جلوی درد را بگیرد و اگر به پشت بر آمده‌اش شک کنند، خواهد گفت که از اول هم گوزپشت بوده است و از ما می‌خواست که در صورت لزوم نایبش کنیم. شوکت می‌گفت از پیتهای حلبی برای خودش سپری درست کرده است که هر وقت نوبتش رسید، آن را به پشتش می‌بندد. می‌گفت صدای کشیده شلاق بر حلبی ظن مجتبی را بر نمی‌انگیزد، بلکه آن را به حساب ناز شست خود می‌گذارد. می‌گفتند این حکما مسلمان زاده‌ها را در بر می‌گیرد. اگر کسی اثبات کند پدر و مادرش مسلمان نبوده‌اند، کافر مرتد محسوب نمی‌شود. من گفتم در دادگاه خواهم گفت که اصلا پدر و مادرم هم مارکسیست بوده‌اند. بچه‌ها بکه خوردند. خندیدیم و گفتم: «نترسید سالها پیش آنها مرده‌اند و نمی‌توانند شلاق شان بزنند.» یکی نکته گرفت و

گفت: «در اینصورت ممکن است از افکار اجدادت سؤال کنند». فکر این را نکرده بودم. پس از قدری مکث با هیجان فریاد کشیدم: «خواهم گفت پدر بزرگ و مادر بزرگم هم از سوسبالیستهای تخیلی بودند». روزی شراره و یک نفر دیگر گوشه حیاط نشستند و بحال عشرت غصه می خوردند. از قدیمی ترین «ملی کش» های زندان بود. بیماریهای مختلفی داشت. مرض قند و ناراحتی شدید کلیه و کمر درد. شراره فکر این را می کرد که اگر عشرت را ببرند او با این بیماریهایش زیر شلاق چه خواهد کرد. تزریق انسولین چه می شود؟ و و. رقیه سر می رسد و آنها ماجرا و نگرانی و اندوهشان را برای او هم تعریف می کنند. رقیه می زند زیر خنده و داستان زن و مردی را تعریف می کند که بچه دار نمی شدند، یک روز سوار برآبر خیال زن حامله می شود. نه ماه بارداری. دختری می زاید. نامش را می گذارند صفیه. در وهم و خیال بزرگش می کنند. شوهرش می دهند. حامله اش می بینند، نه ماهه. سر زایمان رو به مرگ می شود و آن وقت زار می زنند و به سرو سینه می کوبند که «وای صفیه اگر بمیرد. وای صفیه . . .» از صدای خندهشان ما هم به آن طرف حیاط کشیده شدیم.

فریادهای خاموش

آن صبح که با صدای اذان از خواب پریدم، صدای گریه زنی می آمد. از بند ما نبود. صدا از ساختمان پائینی بود. سوز و درد غریبی داشت. گریه نبود، همه درد بود. دل آدمی را چنان می فشرد که از شروع روزی دیگر بیزار می شد. فکر کردم صدا از بند ۲ است. شاید زنی خیر اعدام شوهرش را شنیده یا کابوس دیده است. چند روز بعد خبردار شدیم که نازی بود. به تازگی او را از سلول آورده بودند. روزها شلاق خورده و ایستاده بود. دست آخر طاقت نیاورده و نماز خوانده بود. او را با چند نفر دیگر که زیر شلاق تن به نماز خواندن داده بودند، به یکی از اتاقهای بند ۱ فرستاده بودند. پاسدار سر هر وعده نماز در اتاق را باز می کرد و تا آنها نماز نمی خواندند، نمی رفت.

آن سوز گریه غریب در آن سحر، درد فرو شکستن یک انسان بود. نازی شش سال پیش که دستگیر شد، نوزده سال بیشتر نداشت. زیاد شکنجه شده و مقاومت کرده بود. در دوره زندان هم گردن خم نکرده و با غرور، استوار ایستاده بود. سهربان بود و لبخند محبت آمیزش به چهره رنگ پریده اش جلوه‌ای خاص می بخشید. محکومیتش چند سال

پیش تمام شده بود اما چون به شرط و شروط آزادی تن نداده بود، همچنان در زندان مانده بود. بعدها بعد از پایان کشتارهای ۶۷، او را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان سابقش دور باشد. به هواخوری که می آمد، از پنجره می دیدش. تکیده و سخت اندهگین می نمود. اواخر همان سال آزاد شد.

عذرا سیزده روز تمام مقاومت کرد و شلاق خورد. روز سیزدهم رگ دستش را برید. پاسدارها فهمیدند، او را به بهداری بردند و مجاش را بخیه زدند. فردای آن روز دوباره شلاقش زدند. بعد از چند روزی او هم نماز خواند.

از یکی دو سال پیش از بخت بد، عذرا مورد توجه و زیر فشار زمانی، مسئول امنیتی زندان قرار گرفته بود. وقتی که محکومیت عذرا داشت تمام می شد و او را به بازجویی برده بودند، تصادفاً این آقا او را دیده بود و جوابهای صریح و لحن سازش ناپذیرش او را بر آن داشته بود. شاید هم با خود شرط کرده بود. این دختر جوان مفرور را فرو بشکنند. عذرا زیبایی چشمگیری هم داشت. «زمانی» مرتب او را صدا می زد و به بحث می کشاند. این شیوه در شرایط بسته زندان می توانست یک دام باشد. عذرای جوان به زودی متوجه شده بود و دیگر به دام بحثها نمی افتاد. اما «زمانی» باز او را صدا می زد و گاه تهدیدها و حرفهایش را از طریق عذرا به ما می رساند. می گفت که بالاخره عذرا کوتاه خواهد آمد. او را بارها به انفرادی فرستاده بودند. شلاقش زده بودند. دست آخر به بند ۲ برده بودند تا از دوستانش دور باشد.

او هم مثل دیگران بلافاصله بعد از آن روزهای سیاه تابستان، دیگر نماز نخواند. اوایل سال ۶۸ بود که بعد از یک دوره دیگر انفرادی، آزادش کردند.

سالها بود که مهین تنها بود. یعنی بعد از آن ده ماهه تحمل «جمعیه»ها. ده ماه چمباتمه زدن بین دوخته یا چادر و چشم بند و بدون کوچکترین حرکت و سخنی. نشسته و تسلیم نشده بود. پس از اینکه رئیس زندان قزل حصار عوض شد، او را از آن تابوتها بیرون آورده بودند. از آن ببعد به ندرت با کسی معاشرت می کرد. به تنهایی غذا می خورد، به تنهایی قدم می زد، به تنهایی چیز می خواند، تنها و تنها بود. پس از چند سال، دیگر اصلاً حرف نمی زد. اتاقش کنار اتاق من بود. هر وقت آنجا می رفتم، حضور خاموش فریاد می کشید و مرا از پرگوییها و خندههایم شرمند می ساخت. اعتراض، اما نمی کرد. هیچوقت. نه از چیزی خوشحال می شد و نه غمگین. من اینطور می دیدم. گاه شک می کردم که اصلاً حوادث بیرون از خود را ببیند. اما می دید و می بوئید. در آن

روزهای تابستان ۶۷ سخت کلافه بود. در دریای آرام نگاه و صورتش، اضطراب و نگرانی موج می زد و بعید نبود که دست به خودکشی بزند. چند نفری بی آنکه او متوجه شود، دنبالش می رفتند و او را زیر نظر می گرفتند. در دستشویی و حمام، پشت در منتظرش می ماندند و اگر کار به درازا می کشید، به بهانه‌ای در را باز می کردند. چند بار که در را از داخل بسته بود و باز نمی کرد، از دیوار بالا رفتند و جلوی خودکشی‌اش را گرفتند. می خواست رگ دستش را بزند. بار آخر که سخت مقاومت می کرد و رگ بریده دستش را با خشونت بیرون می کشید، ناچار به پاسدار خبر دادند. نباید این کار را می کردند، اما دیگر کسی جلودارش نبود. فردای آن روز یا چند روز بعد بالاخره در بهداری برای آخرین بار رگ خود را برید و خود را کشت. کشتندش. زندانبانان که روانش را ساییده و بیماراش کرده بودند، حتی برای نجاتش کاری هم نکردند.

چهره زیبای مهین بدویی فریاد بود. فریادی خاموش.

صبح روزی از روزهای شهریور که آغازش با طلوعه هیچ امیدی همراه نبود، در ناگزیری‌اش اما باید از جا بر می خاستیم. اتاق را سرتب می کردیم، به سلامهای تکراری همدیگر پاسخ می گفتیم و کارگراها صبحانه را آماده می کردند، یک نفر اما بالای تخت به دور از جنب و جوش روزانه همچنان در خواب بود. خودم را از میله‌های تخت بالا کشیدم که بیدارش کنم. در خوابی عمیق بود. صدایش زدم. جوابی نداد. تکانش دادم باز بیدار نشد. آن وقت متوجه نفسهای غیر عادی‌اش شدم. پتو را کنار زدم. چهره اش ورم کرده و رنگش به تیرگی می زد. با وحشت پائین آمدم. دیگران هم متوجه ماجرا شدند. بلافاصله در را کوبیدیم. پاسدار فوری سر رسید. گویا آن روزها آنها هم انتظار حوادث غیر عادی را داشتند. به هر زحمتی بود، او را که لخت و نیمه بیپوش بود، از تخت پائین آوردیم. چادر و چشم بندش را زدیم و چون از برانکارد خبری نبود، پاسدار گذاشت چند نفری او را پائین ببرند. او را به بهداری داخلی ساختمان در طبقه اول که فاقد لوازم ضروری پزشکی بود، فرستادند. آن روزها کسی را به بهداری مرکزی اوین نمی بردند.

معلوم شد او از چند روز پیش بی آنکه شک کسی را برانگیزد، مقدار زیادی قرص مسکن و خواب آور از این و آن جمع آوری کرده و آن شب همه آنها را خورده بود. دو سه روز بعد او را برگرداندند. صورتش همچنان آماسیده و به کیبودی می زد. حالت یأس و تلخی نگاهش آنقدر ناراحت می کرد که تا چند روز یارای نزدیک شدن به او را نداشتم. تا روزهای متوالی هنوز منگ بود و اختلالاتی در حافظه‌اش بوجود آمده بود. بعدها بسبب

یافت. دوستی که انسان را تنها یک ماشین سیاسی می دید، چند روزی از او دور نمی شد. شاید این فکر بکر را هم که در اعتراض به شلاق زندنها خودکشی کرده است، همین دوست در ذهن او پرورد. اعلامش نکرده بود. اما نیاز به توضیح نبود. ناگفته بهتر همدیگر را می فهمیدیم. هر یک از ما می توانست جای او باشد و چه بسا که به عمل او هم اندیشیده باشد. یأس هم یک احساس انسانی است. همه آنرا می فهمند بغیر از آنهاستیکه از انسان سیاسی تنها یک تصویر آرمانی دارند.

در آن مرداد شوم بود که خبر آمد رفعت در بند ۲ با داروی نظافت به زندگی خود خاتمه داده است. تا چندی پیش در بند ما بود. او را هم همراه زندانیهای مجاهد برده بودند. دو هفته بعد برگشته بود. مثل همیشه کلمه‌ای نگفته بود. آنها را کجا برده بودند؟ چه‌ها اتفاق افتاده بود؟ به سر بقیه چه آمده بود؟ قبل از خوردن داروی نظافت هم هیچ حرفی نزده بود.

اختلالات روانی شدیدی داشت. همیشه تنها و ساکت بود. با درد وسواس. بیشتر اوقات در دستشویی یا حمام بود. آستینها و پاچه شلوار بالا زده مشغول آب کشیدن خودش، لباسی یا ظرفی. تابستان پیش از آن برادرش در زندان خود را دار زده بود. اما سابقه افسردگی رفعت به پیشترها برمی گشت. شاید به دوره های بازجویی مجددش. جزو آن دسته از مجاهدهایی بود که با نظاهر به ندامت و همکاری، اعتماد بازجوها را جلب کرده و کارهایی به نفع سازمان مجاهدین می کردند. مثلا رساندن خبرهای داخل به بیرون. این ماجرا لو رفته بود و همگی شان را زیر فشار و انفرادی‌های طولانی مدت برده بودند. عده‌ای از آنها را اعدام و به بقیه حکم ابد داده بودند. رفعت هم محکومیت ابد گرفته بود.

چشمهای آبی و غمگین رفعت میان رنگ مات چهره کودکانه‌اش، خود را در لابلای این سطور مخفی کرده است.

روز ۱۴ مهر خبری مثل برق و باد پیچید: «رئیس زندان عوض شده است.» شاید این روزنه امیدی بود. با دید خوش بینانه می شد حدس زد که دیگر شلاق و مرگ نیست. من هم به ناباوری این گمان را داشتم و در مقابل نظر بدبینانه‌ای که «تا کار همه زندانیها را یکسره نکنند، شلاق و مرگ ادامه خواهد یافت»، دلیل می‌آوردم که «پس عوض شدن

رئیس زندان در این شرایط چه معنایی دارد؟» اما غافل بودم که آنها کارشان را یکسره کرده بودند. هزارها زندانی را کشته بودند و بقیه را مرعوب و شکسته به حال خود وا می گذاشتند. حال می خواستند زندان را دوباره به «حال عادی» بر گردانند.

دو هفته ای می شد که کسی را برای دادگاه صدا نزده بودند. چند روز بعد فروتن، رئیس جدید خودش آمد به بند. قبلاً هم او را دیده بودم. در نیمه دوم سال ۶۴ بعد از رفتن لاجوردی چند ماهی مصدر کار شده بود. از جلوی تک تک اتاقها گذشت. سلامی کرد. پاسخی نشنید. به سردی نگاهش کردیم. پرسید: «خواستهای ندارید؟» سکوت کردیم. پس از آن روزنامه و تلویزیون آمد. شنیدیم که دیگر شلاق نمی زنند. خود فروتن جلوی سلول تک تک آنها که محکوم به شلاق بودند، رفته و گفته بود که دیگر حد نخواهند زد و آنها اعتصابشان را بشکنند. آنها تضمین خواسته بودند. فروتن گفته بود حرفش حقیقت دارد و رحیمی مسئول پاسداریهای بخش زنان هم حرفش را تائید کرده بود.

آنها اعتصابشان را شکستند و غذا خوردند. بیصرانه منتظر بازگشتشان بودیم. در یکی از شبهای آخر مهرماه آنها را آوردند. همگی شان تکیده و ضعیف شده بودند. اما وضع مهتاب و نادین چیزی ورای لاغری بود. تنها پوست و استخوان از آنها مانده بود. چشمها فرورفته، استخوان گونه ها بر آمده و پوسته صورت ترک برداشته بود. چه به روزشان آورده بودند؟ با دیدن حال آنها سخت متاثر شده بودیم. یکی از بچه ها که اشک در چشمهایش حلقه زده بود، می گفت: «تصورش را بکنید یک هفته پیش که هنوز غذا نمی خوردند و شلاق بود، چه وضعی داشتند؟»

آن دو، بیست و دو روز و هر روز پنج بار شلاق خورده بودند. تنها روزهای عادت ماهانه شلاق قطع می شد. بیست و دو روز بدون خوردن و آشامیدن. هفته آخر بیپوش بودند و در وعدههای شلاق آنها را با لگد یا تازیانه به هوش می آوردند. روزهای آخر که قادر به ایستادن و رفتن تا پای تخت نبودند، در سلول می زدندشان. مهتاب تعریف کرد که روزها و شبهای آخر دیگر چیزی نمی فهمید. تنها به این هوشیار بود که هر بار می پرسیدند «نماز می خوانی؟» با حرکت سر بفهماند که نه. می گفت گرسنگی کمتر آزارش داده بود تا تشنگی. شیر آب داخل سلول مرتب به او چشمک می زد. سعی می کرد به آن نگاه نکند. یک بار در حال نیمه بیپوشی گویا بطرف شیر آب رفته بود. نمی دانست که آب خورده یا نه. خیس چادرش هم چیزی را روشن نمی کرد. لب و دهانش همچنان خشک بود. شاید به سرو صورتش آب زده بود. ترک های پوستشان از بی آبی بود.

باورش آسان نبود. بیست و دو روز اعتصاب غذای خشک و ۵۵۰ ضربه شلاق! رکورد بیسابقه ای بود. انسان در زنده ماندن چه قدرت عجیبی دارد، اگر زندگی را بخواهد. مهتاب شبی از شبهای بیپوشی، صدای مردی را شنیده بود. شاید از سلولهای بالا کسی «الله ناز» را می خواند. وقتی برای ما تعریف می کرد، هنوز مطمئن نبود که صدا را واقعا شنیده باشد شاید یک رویا بود؟ اما در لحظه شنیدن صدای آواز باور می کند که هنوز زنده است. همیشه امیدی گوشه دلش را روشن می کرد. «بالاخره روزی تمام می شود.» راز زنده ماندنش همین بود. یکی از آنها تیکه بعد از ده روز شلاق، نماز خوانده بود، می گفت که امیدی به پایان آن نمی دید.

سپهلا (۵۲) اما در میان آنها نبود. همه برگشته بودند جز او. او را هم شلاق می زدند اما از دو سه هفته پیش کسی صدایش را نشنیده بود و خبری از او نداشتند. خبری در سلولها پیچیده بود که یک نفر خود را دار زده است. قطعا او بود. شاید هم زیر شلاق مرده بود. بعدها که ملاقاتها شروع شد، مادرش از هر کسی که از ملاقات بر می گشت، سراغ دخترش را می گرفت. شاید هم به مادرش گفته بودند، اما باور نکرده و منتظر خبر جدیدی بود. با این امید که دخترش در گوشه ای از زندان زنده باشد. اما سپهلا رفته بود. همیشه ساکت و آرام بود و اگر در چشمه های دقیق می شدی، اندوه خفته ای را در آن می دیدی. وقتی پروین خودکشی کرد، او آرام و بیصدا یک عالم گریسته بود.

در روزهای آخر مهرماه، پاسدار زندان شماره تلفن یا نشانی خانواده هایمان را گرفت که برای ملاقات به آنها اطلاع دهند. خبر تسکینی بود بر آشفته گی های چند ماه گذشته. اما هنوز یقین هم نبود که تابستان مرگ بسر آمده باشد. همه با یک نوع نگرانی و ابهام منتظر ملاقات بودیم. از زندانیهای مجاهدی که برده بودند، تنها تعداد اندکی از آنها تیکه را که از بند ۲ بودند، باز گردانده بودند. بقیه کجا بودند؟ هیچ خبر یا نشانی از آنها نبود. نه در انفرادی ها کسی صدایشان را شنیده بود و نه در جای دیگری.

ملاقات اول سر رسید. خانواده ها سخت می گریستند، نگران بودند و به زندانی شان التماس می کردند که «کوتاه بباید و خودتان را بیپوشه به کشتن ندهید!» آنها در سه ماه گذشته مدام می آمدند جلوی در زندان و مایوس بر می گشتند.

هنوز هم فاجعه بتعماسی روشن نبود. تنها به تعدادی از خانواده های اعدایی ها اطلاع داده بودند که برای تحویل گرفتن وسایل زندانی شان مراجعه کنند. خانواده هایی که هنوز

ملاقات نداشتند، منتظر بودند. منتظر بودیم. نمی‌شود که همه شان را کشته باشند!» در ملاقاتهای دوم و سوم، دیگر جای خوش خیالی نمانده بود. خبر هولناک را رفته رفته پخش می‌کردند. از واکنش خانواده‌ها می‌ترسیدند؟ هر هفته به عده‌ای از خانواده‌ها وسایل زندانی اعدام شده‌شان را پس می‌دادند. وسایلی در هم ریخته و بدون نام و نشانی از صاحب آن. دیگران هر روز می‌آمدند جلو زندان، به امیدی. خبر هولناک به آنها هم داده می‌شد: «زندانی شما اعدام شده است و وسایلش را بگیرید.» در شهرستانها با بیرحمی بیشتری اعدامها را به خانواده‌ها خبر می‌دادند. مثلا، شبانه وسایل اعدام شده را از دیوار خانه‌شان به داخل پرتاب می‌کردند. بهمین سادگی و تلخی.

خانواده‌های ما پشت شیشه ملاقات گریه می‌کردند و اسامی زندانیهای را که اعدام شده بودند، یک به یک بما می‌گفتند. هر که از ملاقات بر می‌گشت، نامهای جدیدی را به لیست رفته‌ها اضافه می‌کرد. بیشتر آنهايي که برادر یا همسر زندانی داشتند، در بهتی سوگوار از ملاقات باز می‌گشتند. خبرها را می‌شنیدیم: «وسایل همسر شهلا را دادند»، «وسایل همسر زهره»، «برادر فاطمی»، «همسر عفت»، «برادر نازلی»، «همسر مریم»، «همسر فریده» و . . . «وسایل فرح وفايي را دادند»، «وسایل شورانگیز کریمی را»، «سهری قنات آبادی را»، «زهره حاج آقای را». . . هر خبر پتکی بود در سکوتی خفه کننده و یاس آمیز. به تلخی از هم می‌پرسیدیم: «آخر مگر می‌شود؟» اسم‌های جدیدتر می‌آمد. وسایل «لیلا حاجیان را هم دادند». «وسایل قمر ازکیا را»، «عفت خوبی را»، «مریم طالبی را»، «سپهلا رحیمی را» و . . .

یعنی باید باور می‌کردیم که همه آنهايي را که از بند ما و بند ۱ برده بودند، کشته‌اند؟ نه! به خود می‌گفتم اما هنوز عده‌ای هستند. آخر دلیلی ندارد که مثلا طیبه را کشته باشند. او که محکومیتش تمام شده بود و باید همین تابستان آزاد می‌شد، او که تازه عروس بود و همسر جوانش در انتظار او. طیبه که اصلا کارهای نبود یک هوادار ساده. معلول هم بود. طیبه جوان را خیلی دوست داشتیم، مثل دختر یا خواهر کوچک من بود. انگلیسی یادش می‌دادم و گاه گپ و گفتی. به کلی گفتم نه، او باید در گوشه‌ای در یکی از سلولها زنده باشد. نام او و صحبت و وسایلش را هرگز نخواهم شنید. شنیدم. همه پنجاه و چند مجاهدی که از بند ما رفته بودند و حدود دویست نفری از بندهای ۱ و ۲ اعدام شده بودند.

بعدها خبرهای تکمیلی آمد. «دارشان زده اند.» مجاهدهایی که در جواب اولین سؤال

- اتهام ؟ می گفتند سجاهد، و نمی گفتند منافق، یک راست می رفتند در صف اعدامیها. اشرف هم گفته بود که سجاهد است و شاید چیزهای دیگر هم. همانجا حسابی زده بودندش. فضیلت را قبل از اعدام شلاق زده بودند. یکی از زندانیهای بند ۲ را که پس از یک ماه برگردانده بودند، تا مدتها حالش خراب بود. کابوس می دید و از خواب می پرید. او طناب دار را بر گردن شوهرش و دو زن دیگر که چادرشان را به دور گردنشان پیچیده بودند، دیده بود. بعد طناب بالا رفته بود. فرار بود او را هم با آنها دار بزنند. زنده بودند. در زندان به همه گونه همکاری تن داده بود.

از زندانیهای کمونیست سؤال می کردند که مسلمان هستند یا نه ؟ نماز می خوانند یا نه ؟ آنتهایی را که پاسخ منفی یا دوپهلو داده بودند، اعدام کرده بودند. در گوهردشت آنها را پس از پایان دادگاه چند دقیقه‌ای، بسمت چپ راهرو می‌ایستاندند. در صف منتظرین اعدام. پاسداری را دیده بودند که گاری دستی پر از دمپایی مخصوص زندانی‌ها را می کشید. ناصریان را دیده بودند که با دستگاه سمپاشی دور و بر کامیونی می پلکید. برای دار زدن از دستگاه جرثقیل هم استفاده کرده بودند که مدام بالا و پائین می رفت. در زندان گوهردشت صدای رسول را شنیده بودند که یکباره وقتی فهمیده بود برای اعدام می‌برند، فریاد کشیده بود: «آخر چرا مرا می کشید. من دوتا بچه دارم. من که کارهای نبودم.»

گریه نکردیم. حتی آنتهاییکه همسر یا برادرشان رفته بود. ناباور به آنچه اتفاق افتاده بود و تردید در زنده ماندن خود. کمرمان را شکستند و صدایمان را و از آن پس دیگر زندان صدای خنده‌های بلند و بازیهای شاد بخود ندید. دیگر چیزی خوشحالمان نکرد. در خود فرورفتیم. تنهایی قدم زدن را ترجیح دادیم. کاش می شد بلند گریست. نگریستیم.

روزها از پی هم می گذشتند. صبحها تلخ و دردناک زندگی آغاز می شد. احساس خستگی می کردم از همه چیز و از زندگی و شاید از دیگران نیز. چند نفر احساس بیماری قلبی می کردند. ناراحتی قلبی نداشتند، اما گلی می گفت تجملی بزرگ است که آدم با سکنه بعیرد. مرگ آرزوی پنهان من هم بود. چقدر خودم را پیر و شکسته حس می کردم.

دیگر روزنامه می دادند. می خواندیم و سطری از آن را جا نمی انداختیم. شاید گوشه ای در آن نوشته باشند که در تابستان چه گذشت. یعنی آیا آب از آب تکان نخورده

بود؟ آیا آنهمه، تنها یک کابوس بود؟

پانیز آن سال دکتر سامی را ترور کردند. نوشتند یکی از بیمارانش او را کشته است. شنیدیم که در مراسم تشییع خیلی‌ها شرکت کردند. گوشه‌ایمان را تیز کردیم. نشنیدیم اما، که کسی گفته باشد، اعتراض کرده باشد که زندانیها را هم کشتند. خانواده‌ها مان می‌آمدند، از پشت شیشه تنها گریه‌شان را می‌دیدیم و از گوشی تنها صدای التماس‌شان را: «به خودتان رحم کنید شما را هم می‌کشند».

زمستان آن سال پاسخ مقامات وزارت خارجه به گزارش سازمان عفو بین‌الملل و های وهوی آن را خواندیم: «همه و همه دروغ است». مگر آن گزارش چه بود؟ روزنامه کیهان چاپش کرد. تعجب کردیم. چاپ کرد تا پاسخ وزارت خارجه را در رد آن همه اتهامات دروغ، «مستدل» سازد. به اعدام و غیره اشاره شده بود اما چیزی در باره آن کشتار عمومی نبود. نمی‌دانستند آیا؟

زندانیهای گوهردشت را که دیگر تعدادشان خیلی کم شده بود، به اوین منتقل کردند. همسر چند نفر از آنها همبندی ما بودند. ملاقات دادند. حال جسمی و روحی‌شان بدتر از آن بود که فکرش را می‌کردیم. قبلا هم نامه‌ای از آنها رسیده بود که حکایت اندوه و سرخوردگی‌شان بود. اینکه آنها را در صف راست راهرو قرار داده بودند، دلیل بر پایان ماجراها نبود. سه بار در روز شلاق می‌زدند و پس از آن پاسدارها دسته جمعی آنها را زیر مشت و لگد خود می‌گرفتند. آنقدر زده بودند تا مجبور شوند نماز بخوانند. در رفتن دوستانشان سکوت عزا بود، چند نفری هم تعادل روانی‌شان پاک بهم خورده بود. اما آنها ول کن نبودند. باز هم ورقه می‌دادند و از زندانیها انزجارنامه می‌خواستند. از ما هم همین را می‌پرسیدند. در شبهای سرد بهمن ۶۷، «زمانی» به دفتر بند در طبقه اول می‌آمد و تک به تک صدایمان می‌کرد و در مقابل پاسخهای منفی ما با خونسردی مسخره مان می‌کرد و تهدید به اعدام. از شوکت پرسیده بود که آیا حاضر است از کرده شیطانی خود توبه کند و او بسادگی جواب داده بود: «فکر نمی‌کنم کار بدی انجام داده باشم که نیازی به توبه باشد هر چه بوده در راه مردم بوده» و زمانی به تمسخر پاسخ داده بود: «پس برو، فردا اجرت را در آن دنیا می‌گیری».

همان شب تعدادی را بردند و وسایل‌شان را گرفتند. با نگرانی بدرقه‌شان کردیم. شاید دیگر هیچوقت نمی‌دیدیم‌شان. چند شب پیش از آن هم تعدادی را برده بودند. نیمه‌های شب بود. از بند ۱ هم بودند. از خود می‌پرسیدیم که انتخاب آنها بر چه معیاری

بود؟ یک حدس این بود که پایان محکومیشان نزدیک است چون بیشترشان از زندانیهای ملی کش بودند اما کسانی هم در بین آنها بودند که هنوز به پایان محکومیتشان مانده بود و کسانی هم بودند که محکومیتشان رو به پایان بود، اما در لیست نبودند. گلی می گفت «بیخودی دنبال منطق برای اعمال اینها هستید. چیزی از آن سر در نمی آورید.» شاید هم همه این کارها به منظور فرسایش زندانیها بود. یک فشار روحی بود. آن روزها سایه مرگ و شلاق همه جا گسترده بود.

شبی دستور آمد که وسایلمان را جمع کنیم و آماده باشیم. به نظر چندان جدی نمی رسید. اما آن روزها همه چیز امکان داشت. با دقت و وسواس هر کسی رخت و لباسی را که برایش عزیز بود، در ساک جا می داد. به همدیگر می گفتیم بیشتر از یک بسته به خانواده ها نمی دهند، پس باید از بعضی چیزها صرف نظر کرد. هر کدام نام خود را درشت و خوانا روی بسته یا ساک می نوشتیم یا می دوختیم. خانم محمدی گفته بود که جزو وسایل شوهرش که به خانواده پس داده بودند، یک ساعت زنانه هم بود. می گفتند وسایل اعدامیها درهم و برهم و چه بسا در هم آمیخته بود. برایمان مهم بود که وسایل خودمان به خانواده مان داده شود. هر کدام از این تکه رخت و لباسهای کهنه، دارایی و یادگاری از زندگی زندان ما بود.

در آن فضای اندوه و ناامیدی، یک نوع هیجان و گونه ای تردید و ناباوری هم بود. شاید همه اینها بازی و فریب بود. آزار روحی ما. اینکه آن شب پاسدار ورقه مخصوص نامه آورد که یعنی می توانیم به خانواده هایمان نامه بنویسیم، باز تردیدها را روشن نکرد. شاید اصلا این نامه حکم وصیت نامه را داشت. شاید هم اصلا ارتباطی با این قضیه نداشت. بهر حال ماهی یک بار اجازه نوشتن نامه داشتیم.

بعضی ها ننوشتند. من نوشتم. نوشتم که وقتی به گذشته باز می گردم، زندگی را به رغم تمام سختی ها و تنگناهایش زیبا و دوست داشتنی می بینم و افسوس چیزی را نمی خورم، حتی افسوس عشق را که در این سالها با وجود آن تنها نبوده ام. غم انگیز بود. خودم هم که خواندمش، گریه کردم. شب بود و زیر رختخواب بودم. نه تنها نامه من، که نامه هیچکس دیگر هم به دست خانواده ها نرسید. فردای آن روز هم کسی را نبردند. پس از چند روز ساکهای بسته شده را دوباره سرجایش گذاشتیم.

اعلام شد خمینی به مناسبت ۲۲ بهمن به زندانیها عفو داده است. معلوم نبود که

عفو شامل زندانیهای سیاسی هم هست یا نه؟ اشاره شده بود بجز نهصد و چند نفر اشرار. آنها همیشه وجود دهها هزار زندانی سیاسی را تکذیب کرده بودند.

پس از آن بما گفتند آزادی ما زندانیهای چپ، حتی اگر محکومیتمان هم تمام شده باشد، منوط به اعلام کتبی انزجار از گروهها و تعهد به عدم فعالیت است. برای خیلی از ما این چیز جدیدی نبود. از سالها پیش هم همین شرط بود و خیلی ها به خاطر تن ندادن به آن هنوز در زندان مانده بودند.

تعدادی از زندانیهای مرد را برای مراسم نعایشی به بیرون از زندان بردند و فیلمشان را از تلویزیون نشان دادند و در روزنامه عکس شان را انداختند. زندانیها جلوی دوربین صورشان را مخفی می کردند. خیلی هاشان را می شناختم. نادم نبودند و همیشه ایستاده بودند. آن روز در فضایی تن به این کار داده بودند، که سرپیچی از آن را اعدام می دیدند. در حقیقت آنها را مجبور به این کار کرده بودند. بعد از تابستان ۶۷ به ویژه در بند مردها، که تعداد بیشتری را کشته بودند، روحیه ها داغون بود. همه چیز را تمام شده می دیدند. آن جمع و دوستان گذشته، آن امیدها و حرکتها یکباره به زیر خاک رفته بود. «زمانی» و دادیار زندان، ناصریان هم مدام آنها را زیر فشار می گذاشتند و از طرف دیگر شرایط آزادی را کمی هموار کرده بودند.

یک ماه بعد، کسانی را که شبانه در فضایی رعب انگیز برده بودند، برگرداندند. در انفرادی بودند. دو نفرشان را به بند ۲ فرستادند تا از دوستان هم رای شان جدا بیفتند. آنها در اعتراض به اینکه در آن بند توأبها هم هستند، اعتصاب غذا کردند. آن دو از جوانترین و قدیمی ترین های زندان بودند و بیشترین دوره زندان آنها در تنبیهی ها و انفرادی های مختلف سپری شده بود. از سال ۶۱، که در بند تنبیهی ۸ قزل حصار بودیم، می شناختمشان. یک از آن دو بیشتر از یک سال در گوردهشت در انفرادی بود و دیگری ده ماه در «جعبه ها» نشست و کوتاه نیامد. موضعشان همیشه صریح و روشن بود.

اعتصابشان گر چه در آن روزها و شرایط سال ۶۷ شجاعت بزرگی بود، اما نسنجیده بود. قابل پیش بینی بود که نتیجه ای نخواهد داد و آنها محدودیتی هم برای اعتصابشان قابل نشده بودند. می شنیدیم که روز به روز حالشان بدتر می شود و دیگر حتی قادر به ایستادن هم نیستند. خیلی نگران حالشان بودم. می دانستم بعد از هفت سال زندان، تنبیهی ها و اعتصابهای مختلف، توان جسی شان تحلیل رفته است.

اوایل بهار سال ۶۸ بود که من در انفرادی شنیدم اعتصابشان را شکسته اند. همیشه

ذهنم رسید که فروزان عبدی باید آن را نوشته باشد. پس او هم در این سلول بوده. قبل از اعدام یا پیشترها؟ شاید که نیمه شبی از همین سلول برده باشندش. خنده سهرپانش، چابکی اش در زدن توپ والیبال و . . .

به راه رفتن ادامه دادم. هفت قدم، دیوار. برگشتم. هفت قدم، دیوار. قدم‌ها و باز دیوار. نمی دانم چه مدت گذشت که سروصدایی شنیدم. صدای جیرجیر گاری غذا که به ناله می مانست. صدا نزدیک شد. در سلول کناری باز شد. «یک عدد نان». بوی غذا خوشایند نبود. یا شاید من بی اشتها بودم. در سلول من باز شد. طالقانی با نگاه عیوساش ایستاده بود. صدایش اما چقدر ریز و زنانه بود. پرسید: «چند تا نان؟» گفتم که یک عدد و بشقاب را جلو بردم. خوراک بود. چند تکه لوبیا، هویج، سیب زمینی، استخوان و آب فراوان. سه حبه قند هم داخل نان گذاشت و داد. که برای صبحانه روز بعد بود. پنیر خواستم، که گفت یک روز در میان می دهند. نایلونی خواستم که نان را در آن بپیچم. گفت: «باشد.» و در را بست. دوباره ناله گاری و صدای خشک بازشدن دری دیگر.

روی موزانیک سرد نشستم و چند قاشقی خوردم. بعد استخوان و مانده های غذا را در سطل ریختم. نباید اینکار را می کردم. نمی گذاشتند سطل را بیرون خالی کنم و من تا چند روز از بوی فاسد سطل خلاصی نداشتم. طالقانی برایم تکه نایلونی آورد. بوی تند نفت می داد. با تکه صابونی که در روشویی بود، آن را شستم و تکاندم. حالا بوی نفت تمام سلول را گرفته بود. پتوها را باز کردم که بنشینم. یکباره گردو خاک بلند شد. روی پتوها لکه های چربی بود و بوی تند و زننده ای داشت. تکاندمشان. گردو خاک بیشتر شد. با تکه پارچه ای که زیر روشویی بود، گردو و خاک زمین را جمع کردم و پتوها را پهن کردم که بخوابم. آنقدر کثیف بود که رغبت نمی کردم زیر آن بروم. خودم را توی چادر پیچیدم و بعد زیر پتو رفتم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می کرد. تا صبح سرما بود و من بچاله شده. جا به جا که می شدم، بوی تند پتو و نفت را می شنیدم. سرم بشدت درد می کرد.

صبح شد و چای آمد. طالقانی آن را در لیوان پلاستیکی قرمزی ریخت و داد. گفتم که پتوها کثیف است و سفره هم آلوده به نفت. جوابی نداد و رفت. نان را بس که طعم و بوی نفت می داد، نتوانستم بخورم. چای گرم را با لذت سر کشیدم. چشمهایم می خارید. گردو خاک غلیظی روی ابروها و مژه هایم نشسته بود. بلند شدم. باید به سلول سروسامانی می دادم. بالای میله رفتم و پنجره را گشودم. اندکی رو به بالا باز شد نه کامل. دوباره

پتوها را تکاندم و خاک زمین را جمع کردم. چند بار این کار را تکرار کردم. اما از گرد و خاک پتوها کم نمی شد. ول کردم. جمعشان کردم و گوشه ای رویهم چیدم. سفره را دوباره شستم. روشویی و توالت را هم با تکه اسفنجی که آنجا بود شستم. لیوان و ظرف را هم شستم و بالای هره پنجره گذاشتم. قطره های آب که از آن می چکید، روی دیوار سیمانی می لغزید و آرام آرام پائین می رفت، بعد یکباره سرعت می گرفت. قطره های بزرگتر از بقیه سبقت می گرفتند و زودتر به زمین می رسیدند. باز قطره دیگری از ظرف می چکید و دوباره مسابقه شروع می شد. مدتی محو تماشای این صحنه شده بودم. سپس شروع کردم به قدم زدن. کنار چارچوب در این شعر حافظ نوشته شده بود :

«باز آی و دل تنگ سرا مونس جان باش

و این سوخته را محرم اسرار نهان باش »

دلم بشدت گرفته بود. اگر او، شوکت اینجا بود، اینهمه تنها نبودم چقدر به او علاقه پیدا کرده بودم. شروع دوستی مان تدریجی بود. لاک پشت وار جلو رفتیم. با احتیاط و حتی با بی اعتمادی. اوایل تنها سلامی و لبخندی خجل و محتاط بینمان رد و بدل می شد. خودش به کنایه می گفت که «جدامی» است. دیگران طردش کرده بودند. در زندان به حزب نوده تمایل پیدا کرده بود و از آن پس دوستها و جمعی که به آن تعلق داشت، از او روی برگردانده بودند. خیلی ها حتی تحریمش کرده بودند. تنها مانده بود. نخواستی بود داخل کمون نوده ای ها هم بشود. شاید چون دربست قبولشان نداشت. منفرد زندگی می کرد. به تنهایی خرید می کرد. تنها ورزش می کرد و تنها می دوید. در بازیهای جمعی هم که طبعاً راهی نداشت. اگر هم اعتصابی یا اعتراضی بود و او می خواست شرکت کند، باید نامش را جداگانه اعلام می کرد. قاعدتا این تنهایی اهانت بار باید او را در هم می شکست و او روحیه اش را از دست می داد. نداده بود. دستکم زمانی که من با او آشنا شدم، به این وضعیت دردناک عادت کرده بود و ظاهراً آزارش نمی داد. اعتماد به نفسش قوی بود. به تنهایی یک جمع بود. همین خصوصیتش بود که مرا به خود جذب می کرد. نگاه و لبخند مغرورش که ته رنگی از استهزا هم داشت، مرا بر می انگیزت که ممنوعه ها را زیر پا بگذارم. زندگی انفرادی اش البته به معنای این نبود که دوستی نداشته باشد. تک و توک دوستان صمیمی و پایداری هم داشت. بهانه برای شروع دوستی زبان انگلیسی بود. من قدم پیش گذاشتم. قرار شد هفته ای یک روز با هم درس انگلیسی داشته باشیم. من به انگلیسی حرف بزنم و او اشتباههای مرا تصحیح کند. به زبان انگلیسی تسلط

داشت. آن روزها «پیرسرد و دریا» هم به زبان اصلی به بند راه یافته بود. من برای تمرین آنرا ترجمه کردم و او کارم را تصحیح کرد. پس از مدتی خودش آن را ترجمه کرد. انصافاً هم ترجمه خوبی شده بود و کسانی که این شاهکار ادبی را نمی توانستند به زبان انگلیسی بخوانند، ترجمه او را می خواندند.

پس از مدتی دیگر نیاز به بهانه نبود. در حیاط یا راهرو قدم می زدیم و هیچوقت حرف کم نمی آوردیم. در بودن با او احساس شادی و تحرک می کردم. یک نوع حس پنهان ایستادگی هم بود که مرزهای ممنوع را بشکنم و در برابر ارزشهای حاکم، که به نظرم نتیجه بد فهمی ها و کج فهمی های مبارزاتی و سیاسی بود، بشورم. دوستی مان پیش رفت و به علاقه و الفت شدیدی انجامید.

از سرما نکاسته بود. با اینحال روزها چند ساعتی لبه پنجره را باز می گذاشتم. آسمان را نمی دیدم و به نظرم می رسید که هوا همیشه ابری و گرفته است. به خودم دلداری می دادم که تا چند روز دیگر یا چند هفته دیگر بهار سر می رسد، هوا گرمتر می شود و من دیگر سردم نخواهد بود. روزی یک قمری آمد پشت پنجره ام. صدای بغ بغوی اش آنقدر نزدیک بود که دست و پام را گم کرده بودم. آرام خودم را بالای میله کشاندم و خواستم خرده نانی برایش بریزم که پر کشید و رفت.

هر روز به پاسدارها اعتراض می کردم که لباسها و پتویم را بدهند و نوالت را درست کنند. نمی کردند. اگر لباسهایم را می دادند، همه شان را یکجا می پوشیدم. شاید قدری گرم می شدم. از بخت بد، سیفون هم خراب بود و مجبور بودم با هزار زحمت لیوان - لیوان آب بریزم. سطلی هم که داشتم، بوگرفته بود. یک روز طالقانی «بزرگ منشی» بخرج داد و گذاشت که سطل را خالی کنم. شبها موقع خواب چشم بند می بستم تا چشمهایم از گرد و خاک پتو در امان باشد. با اینهمه صبحها چشمهایم از ورم و ترشح چرک به سختی باز می شد. بعدها که سلولم را عوض کردند و وسایلم را دادند، دانستم که این سلول تنبیه مضاعف من بود. انفرادی کردن تنبیهی از طرف دادیار بود و این سلول برگزیده و آن پتوها تنبیهی از طرف جباری .

عید ۶۸ میهمانانم خاطره‌ها بودند

روزی که بحساب خودم آخرین روز سال ۶۷ بود، برای ملاقات فرا خوانده شدم. انتظارش را نداشتم. فکر می‌کردم ممنوع الملاقات هستم. شادیم بی حد بود. از ساختمان که خارج شدم، فهمیدم هوا آفتابی است. در حالیکه در سلول هوا همچنان ابری می‌نمود. زندانی دیگری کنار دستم ایستاده بود. نامش را که گفتم، شناختم. سرم را کمی بالا گرفتم و سلامی گفتم. متوجه جباری نشده بودم که همان نزدیکیها ایستاده بود. سخت نگرفت فقط به تمسخر گفت: «چشم نان روشن!»

در بین راه که صحبت کوتاهی با آن زندانی داشتم، دانستم که او اصلاً مشکل سرما ندارد. چون شوقاژ سلولها هنوز روشن است. فقط سلول مرا سرد نگهداشته بودند.

خواهرم وقتی فهمید در انفرادی هستم، دلش گرفت و گفت: «هر لحظه که پادم بیاید تو تنها هستی، جشن عید و مسافرت بر من زهر می‌شود.» دلداریش دادم و برایش آرزوی سفری خوش کردم. غمگین بود. به هم قول دادیم که هنگام تحویل سال نو بیاد یکدیگر باشیم. از سالن ملاقات برآیم شاخه گلی خریده بود. اما قبل از رفتن به سلول جباری گل را از من گرفت.

خواهرم گفته بود تحویل سال نو، حوالی ساعت ۹ شب است. دلم می‌خواست چیز نو و ویژه ای برای آن شب داشته باشم. چه می‌شد کرد؟ لباسی غیر از آنکه به تنم بود، نداشتم. یک هفته ای می‌شد که حمام نکرده بودم. موهای سرم در هم ریخته و روسری به سرم بود. میوه و تنقلاتی هم نداشتم. بخود وعده دادم که شاید غذای مخصوص بدهند. اما همان آبگوشت همیشگی بود. قدم می‌زدم. پتوها را گوشه ای جمع کرده بودم و با دمپایی راه می‌رفتم. اگر می‌نشستم، سردم می‌شد. برای چندمین بار، گوشه و کنار دیوارها را واریس کردم. شاید نوشته ای را جا انداخته باشم «کمکم کن که شمع فروزان . . .» سال ۶۷ را به شادی آغاز کردیم. مجاهدتها روحیه دیگری داشتند. جور دیگری امیدوار بودند. گویی رهایی همین فردا خواهد بود. سرود و آواز می‌خواندند. «اندک اندک جمع مستان می‌رسند». بازی کردیم و خندیدیم با صدای بلند. همه چیز به یکباره اتفاق افتاد. با شروع

فصل گرما آنها را بردند و تا پایان فصل همه چیز تمام شده بود. کشتندمان. دیگر خنده و شادی نبود. ساکت و خمیده قدم می زدیم. تند و تند. گویی مقصدی هست که باید برایش شتاب کرد.

حالا دیگر گریه می کردم. قطره های اشک روی گونه هایم از هم سبقت می گرفت. اندوه خفته سال را می گریستم. طیبیه پایان سال را ندید. ندیدند.

ساعت نداشتم، اما حس می کردم که هنوز به تحویل سال مانده است. ساعتی از دست امینه افتاده بود توی توالت. ساعت خوبی بود. به دیوار می زدمش تا شب زنده دارها دمیدن سپیده را با آن بخوانند. یادگار و پیوندی بود از عزیزی که دوستش داشتم. حتما او هم. بچه ها سهل انگاری امینه را سرزنش کردند. من هیچ نگفتم. چرا، گفتم که سهم نیست. امینه با من دعوا کرد. اخم و تخم، که سهم است و چند روزی با من حرف نزد. پانیز سال گذشته بود. روزهایی که مدام از هم می پرسیدیم: «باورت می شود؟» «آخر مگر می شود؟» امینه دوستم بود و هم کمبونی. با شخصیت افراطی اش می توانست قهرمان موفق زمانی باشد. محبت و تندگی اش که به رنگهای شدید ظاهر می شد، دو روی یک سکه بود. در حین تندگی و مشاخره به یکباره شدیدترین مهر و عواطف را از خود بروز می داد. اولین شکنجه گرش مادرش بود. وحشیانه و خشن می زدش بعد شروع می کرد به گریه و دخترش را می بوسید. همدیگر را می پرستیدند اما مایه عذاب یکدیگر هم بودند. در ملاقاتها کارشان به دعوا می کشید. مادر حاضر نبود استقلال دخترش را بپذیرد و امینه حاضر نبود آن را از دست بدهد. در رابطه با همسرش نیز استقلالش را حفظ کرده بود و به نظر می رسید همسرش، که هر بار به ملاقاتش می آمد، به این استقلال طلبی او احترام می گذارد. امینه سخت مغرور بود. راه که می رفت شانه هایش را راست و رو به عقب می گرفت، گردنش صاف و سرش رو به بالا. گویی کوزه آبی را روی سرش می برد. به هر آنچه در زندگی دشوارش آموخته بود، سخت پای بند بود. می توانست خیلی زودتر آزاد شود اما ایستاده بود. پایبندی به اصول و آموخته هایش، گاه شکل زنجیر و سازه انگارانه بخود می گرفت. آزاد اندیش بود و از تحجر بیزار. به راستی که انسان را با زیر و بم هایش می شناخت. جزء معدود کسانی بود که برخلاف ارزشهای جمع، تن به ممنوعه ها و تحریم ها نداده بود. طبق منطق خودش که تجربه زندگیش هم در آن دخیل بود، رفتار می کرد. شجاعتش قابل تحسین بود. بیشتر وقتها عصبی بود و این سال آخر زیاد تندخویی و اوقات تلخی می کرد و با نزدیکترین دوستهایش بیشتر از همه. به

اطرافیانش سخت بدبین بود. به من هم. خیلی وقتها تحمل را نداشت. از او دوری می‌جستم تا کمتر آزارش دهم و کمتر آزار ببینم. این کار من بیشتر او را می‌آزرده. می‌دیدم که تحمل خودش را هم ندارد. مرا مستاصل می‌کرد. به دوستی من و شوکت رشک می‌ورزید و آن را به حساب نادیده گرفتن خودش می‌گذاشت. یک بار گفت که در دوستی‌ها آدم تنوع طلبی هستم. گفت که حسایی به دردم آورده باشد. برایم سنگین و ناگوار بود و مدتها با خود درگیر بودم. تا حدودی درست دیده بود اما بیرحمانه عریانم کرده بود.

دوباره شروع کردم به گریستن. صدای باز شدن درها به گوشم خورد و اشکهایم را پاک کردم. یوسفی جلوی در بود. ورقه نامه و خودکاری داد و گفت یک ساعت دیگر نامه‌ها را جمع می‌کند. باورم نمی‌شد. آن را به فال نیک گرفتم و به حساب ویژگی آن شب و عیدی خودم گذاشتم. با خودکار می‌شد غیر از نوشتن نامه. روی دیوارها را هم نوشت. گرچه در درز چادر یک تکه زغال مداد داشتم که هنوز از آن استفاده نکرده بودم. دستم به نوشتن نمی‌رفت. چه باید می‌نوشتم؟ همان بهتر که نامه‌ای ندهم.

باز قدم زدم. هفت قدم. دیوار. گذر زمان را حس می‌کردم و می‌توانستم حدس بزنم که تحویل سال نزدیک است. خودم را بالای پنجره کشاندم. تردید داشتم که بخوانم یا نه؟ از بیرون غیر از نوای باران، صدای خش خش هم می‌آمد. شاید پاسداری پشت دیوار در کمین بود. مثل آن سال، عید ۶۴ که پاسدارها تله گذاشته بودند. در راهرو بودند اما دم بر نیاورده بودند. گذاشته بودند سرود خوانده شود. حتی خودشان بعضی بیت‌ها را همراهی کرده بودند. سپس آنهایی را که سرود خوانده بودند، بیرون کشیده و شلاق زده بودند. در حضور دیگر زندانیهای انفرادی.

شروع کردم. صدایم ریز و گرفته بود. «هوا دلپذیر شد گل از خاک بر دمید» دوباره گریه ام گرفت. ساکت شدم. اما کسی دنباله‌اش را نگرفت. شاید جز سلول کناری، کسی صدایم را نشنیده بود. یکبار صدای بلند زنانه ای گفت: «بچه‌ها! عیدتان مبارک» یکه خوردم. در آن سکوت سنگین، آن صدای غافلگیرکننده همه جا پیچید. کسی جوابش را نداد. پانین آمدم و روی پتوها کز کردم. یکبار در سلول باز شد. یوسفی این بار هم بیصدا آمده بود. با همان نگاه موذیان‌اش پرسید: «خودت بودی؟»

جواب دادم: «چه می‌گویند؟ از چه حرف می‌زنید؟»

گفت: «می‌دانم که خودت بودی.» چشمپایش برق زندم‌های داشت. در را کوبید و رفت. ساده تر از آن بود که بفهمد کسی که بتواند به صدایی چنان بلند به همه سلولها

پیغام بفرستد، چنین درمانده گوشه ای کز نمی کند. لحظه‌ای دلم گرفت. اما بعد خندیدم و کمی سر حال آمدم. کسان دیگری هم بودند. هستند. به صدای یکنواخت باران گوش دادم. بهار می‌آید و گرد گذشته‌ها را می‌روید. دپروز، گذشته می‌شود، امروز می‌رود و فردای تازه می‌آید. غم گذشته تلخ است. اما ضرورت فردا شیرین. همین‌ها را روی دیوار کنار دستشویی نوشتم و با زیبایی دیگر در نامه. هفت سطر کوتاه.

چند روزی بود که مرتب به پاسدارها یادآوری می‌کردم که مرا حمام بفرستند. بعد از ظهر روزی، پاسداری مرا از سلول بیرون برد. چند دقیقه بعد در سلول دیگری بودم. چشم بند را که برداشتم، همه چیز را زیبا دیدم. اتاق روشن بود و می‌شد از پنجره آسمان را دید. حتی چند شاخه درخت در قاب پنجره جا گرفته بود. هوای سلول گرم بود. وسایلم و لباسهایم روی زمین ولو بود. زمین کفپوش داشت. باورم نمی‌شد. به خودم گفتم که می‌توانم همیشه اینجا بمانم بی‌آنکه لحظه‌ای دلم بگیرد. خندیدم. اول باید لباسهایم را مرتب کنم. نه، سلول را باید تمیز کنم. نه، چیزی باید بخورم. چقدر خوراکی داشتم. در باز شد و پاسدار گفت حمام. آه! چقدر خوشبخت بودم. آب گرم، صابون و شامپو. همانطور که دوش آب باز بود، دیوارها را از نظر گذراندم. نام‌هایی بود و تاریخ‌هایی. اسمها واقعی نبود: پرستو، صنوبر... آن روز اصلاً متوجه کثیفی حمام نشدم. لباس تمیز که پوشیدم خودم را خوشگل احساس کردم.

در سلول نشسته بودم و وسایلم ولو شده دور و برم را تک به تک بررسی می‌کردم. مال من بود. دارایی‌ام. و چقدر وابسته‌شان بودم. در گوشه‌ها و لای درزهای لباسم، سوزن و زغال مداد پیدا کردم. کار کدامیک بود؟ امینه، گلی یا ستاره؟ همه چیزها با حوصله جمع و جور شده بود. اینهمه خوراکی کار گلی بود. می‌دانستم. همیشه با من دعوا می‌کرد و می‌گفت که یک مرناض عقب مانده هستم. توی یکی از لباس زیرها، یک پارچه نقاشی شده مخفی کرده بودند و مقداری نخ برای گلدوزی و چند تکه پارچه که نخشان به درد دوختن می‌خورد. این یکی حتماً کار امینه بود. اما فقط شیرین از این طرح من خبر داشت. چه کسی طرح را کشیده بود؟ حتماً داده بودند زهره. این نقاشی ترو تمیز تنها می‌توانست کار او باشد.

خوشبخت بودم. آب نباتی خوردم و به گلی گفتم که مرناض نیستم. اینکه با خودم حرف می‌زدم و می‌خندیدم برایم عجیب نبود. نمی‌دانم، ولی حدس می‌زنم همه زندانیها

در انفرادی این کار را می‌کنند. با حوصله لباسها را جمع و جور کردم. حالا آبی آسمان به تیرگی می‌زد و لاجوردی شده بود. چقدر این رنگ را دوست داشتم. در قزل حصار که بودم هر وقت سردرد داشتم، عصرها در حیاط دراز می‌کشیدم و به آبی آسمان چشم می‌دوختم. دردم کم می‌شد.

هوا دیگر سرد نبود. لوله کنار دیوار گرم بود. آب هم گرم بود. توالت خراب نبود. پتوها تمیز بود و انتقام گیری جباری تمام شده بود. شاید. اما دیگر در زندان ندیدمش. شاید او هم رفته بود که با استفاده از سهمیه سپاه پزشکی مکتبی شود.

احتمالا روز ششم فروردین بود که پاسدار گفت وسایلم را جمع کنم و آماده باشم. توضیح بیشتری نداد. بعید می‌نمود که مرا به این زودی به بند برگردانند. شاید می‌خواستند به گوهردشت منتقل کنند. دلم گرفت. وسایلم را جمع و جور کردم. اینجا خیلی راضی بودم. چادرم را سرم انداختم و نشستم. خبری نشد. صدای رفت و آمد و باز و بسته شدن در می‌آمد. عده ای را با وسیله شان می‌بردند. به احتمال زیاد آزاد می‌شدند. لحظه ای گمان بردم که شاید مرا هم آزاد می‌کنند. در تنهایی این تصور بکلی غیر واقعی در ذهنم بزرگ و بزرگتر و به بقین نزدیک شد. «مرا آزاد می‌کنند».

اما انتظارش را نداشتم و نمی‌دانستم که باید خوشحال باشم یا نه؟ نوک مداد را برداشتم و روی دیوار نوشتم که بعد از هفت سال و نیم آزاد می‌شوم. تاریخ هم نوشتم. انتظار کشنده بود. دو زندانی با یکدیگر حرف می‌زدند. همسایه های من نبودند. اما صدایشان را می‌شنیدم. می‌شناختم شان. می‌گفتند که آن روز فلانی و بهمانی آزاد شدند. خود آنها هم منتظر آزادی بودند. بالای پتوها رفتم و دهانم را به گوشه پنجره چسباندم و گفتم که احتمالا من هم آزاد می‌شوم. پرسیدند که «آیا مراحل اداری کار تمام شده است؟» سنوالشان مرا به واقعیت نزدیک کرد. کدام مراحل اداری؟ من که اصلا شرط آزادی را قبول نکرده بودم و ناصریان گفته بود که آنقدر در سلول می‌مانم که پیوسم. سکوت شد. از راهرو صدای پای پاسدار آمد و من پائین آمدم.

ناهار آوردند. از بردن من خبری نبود. عصر بود که مطمئن شدم رفتنی نیستم. وسایلم را دوباره سرجایش گذاشتم. شاید اشتباهی در کار بوده یا قصد آزارم را داشتند. اما من چرا گرفتار خوش خیالی های واهی شده بودم؟ خودم را سرزنش می‌کردم. گناه من نبود. عارضه تنهایی بود که پرنده خیال را به پرواز وامی داشت.

آن شب بعد از ساعتها قدم زدن حسابی خسته شدم و زود خوابیدم. نیمه های شب

با صدای خش خش کیسه نایلونی که از راهرو می آمد، بیدار شدم. صدای دمیایی زندانی ی را شنیدم. دلم به ناگهان فرو ریخت. لرزیدم. زندانی را می بردند. با وسایلش. نیمه شب. تعبیرش هولناک بود. از زیر در نگاه کردم. چیزی ندیدم. صدا دور شد. دیگر خوابم نبود. آیا اشتباه کرده بودم؟ چند هفته بعد در یکی از روزهای ملاقات از یکی از همبندی های سابق شنیدم که فردین اعدام شده است. خودش بود. مطمئن هستم. آن شب رفت و کسی نبود که بدرقه اش کند.

ماهها بعد، شوکت برایم تعریف کرد که فردین و مادر تنها کسانی بودند که برای عید سال ۶۸ تدارک سبزی و هفت سین دیده بودند. خواسته بودند بچه ها خوشحال باشند. نشده بودند. همه ساکت بودند و تنها قدم می زدند. ساجده گریه را شروع کرده بود. همسرش را تابستان ۶۷ اعدام کرده بودند. چقدر همدیگر را دوست داشتند. بقیه دنبال گریه را گرفته بودند. بهت و ناباوری سال دهشت ترکیده بود و همه با هم گریه کرده بودند. به شوکت گفتم که آن شب من هم گریستم. دو سه روز بعد از آن عید بود که فردین را برده بودند.

پشت پنجره سلولم محوطه باغ مانندی بود. بارها از آنجا گذشته بودم و دریچه های کوچک سلولها را دیده بودم و برای زندانیهای تنهای پشت این دریچه ها دل سوزانده بودم. روزهای ملاقات که دسته جمعی از آنجا می گذشتیم، کسی از بین ما به صدای بلند چیزی می گفت به این امید که افرادی ها بشنوند. می شنیدند و گاه جواب هم می دادند. حالا من هم می شنیدم. یک بار هم صدای امینه را شنیدم که به زبان ترکی حال و احوالپرسی کرد. با من بود. دوست بدخلق و دوست داشتنی ام.

اگر پایم را روی لوله گرمکن می گذاشتم، می توانستم از لابلای نرده ها یک باریکه بیرون را ببینم و گاه عبور زنها و مردهای زندانی را. صبحها و عصرها صفشان طولانی بود. صبحها صدای گفتگوهایی از بیرون می آمد. نزدیکتر از آن بودند که در چشم انداز نرده های من قرار بگیرند. اما صدایشان را خوب می شنیدم. پس از چند روز، آشنای من بودند. چند زندانی جهادی و پیرمردی که شاید برای مراقبتشان می آمد. کارشان رسیدگی به باغچه و درختها بود. خیلی حرف می زدند، در حین کار و در موقع استراحت. پیرمرد نصیحت شان می کرد از خودش و «جاهلی» جوانی می گفت. گهگاهی هم تشر می زد که چرا تنبلی می کنند، که «کار وظیفه ای است که از بار گناهانشان کم می کند». جوانهای زندانی سربه سرش می گذاشتند. یک بار پیرایش را به رخ او

کشیدند. ساکت شد. ناراحتش کرده بودند. پس از سکوتی سنگین جوانها تلاش کردند از دلش در بیاورند. نشد و پیرمرد آن روز کمتر حرف زد.

چند روز در هفته، بعد از ظهرها دسته‌ای از زندانیهای مرد را برای هواخوری می‌آوردند. می‌شد دیدشان. بیشتر آنها پیر و مسن بودند. چند نفرشان لباسهای مرتبی می‌پوشیدند. به تصویری که از شخصیت‌های ملی گرا داشتم، شباهت داشتند. چند زندانی خارجی هم بین شان بود. راجر کوپر، ناچر انگلیسی که به جرم جاسوسی زندانی بود، را شناختم. کمتر قدم می‌زد. بیشتر وقتها با پاسدار شوخی می‌کرد و یا کلمه‌هایی را به انگلیسی به آنها می‌آموخت. آن دیگران که من ملی گرا فرض شان می‌کردم، تند و جدی قدم می‌زدند. یکی از آنها که ریش بزی داشت، دور حیاط می‌چرخید و از حاشیه زیر سلولهای ما رد می‌شد. ظاهراً ممنوع بود. دیگران به دیوار سلولها نزدیک نمی‌شدند. یک بار که تند از جلو سلول من می‌گذشت، و صدای نفس‌اش را می‌شنیدم، سلامی گفتم. جوابی نداد و رد شد. چند نفرشان لباس آخوندی به تن داشتند. یکی از آنها پیرمردی بود که در یکی از حاشیه‌های کنار باغچه، آهسته بالا و پائین می‌رفت. در هر نوبت هواخوری، یک بار دقایقی می‌ایستاد، سرش را بالا می‌گرفت، دستش را روی گوش می‌گذاشت و سپس شعارهایی را پشت سر هم ردیف می‌کرد: «مرگ بر کافر، مرگ بر منافق، مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی و روحانیت طرفدار آن» و در پایان، جمله‌ای را به عربی اضافه می‌کرد که به معنای طلب امام زمان بود. یک بار پاسدار به او تشر زد که نگوید. چند روزی پیدایش نبود. دوباره آمد. باز شعار داد اما با حذف جمله روحانیت طرفدار شوروی و آن جمله عربی. حدس زدم از طرفدارهای انجمن حجتیه باشد.

ملاقات بعدی نیمه‌های فروردین بود. در سالن ملاقات دو شاخه گلی خریدم. یکی را دادم برای خواهرم و یکی را خودم برداشتم. این بار توانستم آن را داخل سلول ببرم. آن روز کارت تبریکی هم برایم رسید. از نینا دوستی رها شده از زندان که دلم هوایش را کرده بود. عکسی بود از درختان پر شکوفه و خورشید از لابلای برگها می‌درخشید. خوشحال بودم و تصمیم گرفتم آن شب را جشن بگیرم. عصر که صدای گاری غذا شنیده شد، سفره را انداختم و گل را کنار بشقاب و قاشق قرار دادم. کارت را هم داخل سفره گذاشتم و گفتم که امشب میهمان دارم.

صدای گاری قطع شد و صدای مردی را شنیدم. پاسدار با عجله در سلولها را باز

می کرد و می گفت: «حجاب». زندانی سلول اول در باره بیماری معده و وضعیت غذایی اش صحبت کرد. شکایت داشت که بطور مرتب غذای بیمار به او نمی دهند. پس از باز و بسته شدن چند در دیگر نوبت به در سلول من رسید. آخوندی که چند پاسدار همراهی اش می کردند، جلوی در ظاهر شد. یوسفی و زن دیگری که رویشان را سخت گرفته بودند، کنار ایستاده بودند. آخوند بالا مقام که سخنگوی شورای عالی قضایی بود، پرسید که چه مدت در زندان هستم. پاسخ دادم. دوباره سؤال کرد: «اتهام؟» پاسخ دادم. پرسید که آیا حاضر به نوشتن انزجار نامه هستم. گفتم، نه. لحظه‌ای در من خیره شد بعد رفت. در بسته شد. صدای هوا را از سلول روبرو شناختم. او هم گفت، نه.

نشستم پای سفره، منتظر غذا. آن روزها تعداد زندانیهای انفرادی زیاد نبود. کارشان زود تمام شد و رفتند. یوسفی و آن پاسدار دیگر پشت در سلولم گفتگو می کردند. «چشمی» در تیره شد. نگاه می کردند. یوسفی گفت: «حتی اگر شبی هزار تومان هم بدهند، حاضر نیستم در این هلفدونوی یک شب هم سر کنم. اینها چه جانورهایی هستند که بیخود و بی جهت خودشان را در این یک وجب لانه اسپر کرده اند. بابا، یک بار بگو غلط کردم. خودت را خلاص کن.»

دیگری گفت: «کافرند»

چند روزی بود که متوجه تازه وارد سلول روبرو شده بودم. موقع دادن غذا، بعد از من، در سلول او باز می شد. سرم را زیر درز می گذاشتم که چیزی ببینم. اما تنها می شد تا وسط راهرو را دید. گوشه‌هایم را تیز کرده بودم، اما پس که آهسته حرف می زد، چیزی دستگیرم نشده بود. آن روز که صدایش را شنیدم، شناختم.

دو هفته بعد در راه برگشت از ملاقات با هم بودیم. پاسدار که لحظه ای از ما دور نمی شد، مانع شد که با هم حرف بزنیم. به راهرو که رسیدیم، پاسدار ایستاد و ما هر کدام بطرف سلول خود رفتیم. صدای پاسدار از سر راهرو بلند شد که در را پشت سر خود ببندیم. نشستیم و لحظه ای یکدیگر را دیدیم. کوتاه گفت که شبها به وقت خواب پاسدارها، از زیر در حرف بزنیم. پاسدار که صدای بسته شدن در را نشنیده بود، با عجله خودش را رساند و در را بست و غرولندکنان گفت: «صاف صاف راه می روند و عارشان می آید کاری بکنند». قراردادی ضمنی بود که زندانی وظایف زندانبانی را به هیچ روی انجام ندهد. چیزی که سالهای اول به آن توجهی نداشتیم و گسترش فعالیتهای زندانبانی توأبها می رفت که مرز وظیفه زندانی و زندانبانی را مخدوش کند. این زندانبان

است که مثلاً با وظایفی چون کلیدداری و بستن در هویت می یابد، و نه زندانی.

حوا را از قزل حصار می شناختم. همدم پکهای سیکار هم بودیم. رابطه خیلی نزدیکی با هم نداشتیم. دورادور دوستش داشتم و احترامش می گذاشتم. خنده های ریز او در صورت نگران و اندک غمگیناش به دل می نشست. هنگام دستگیری با وجود بارداری حسابی شکنجه اش کرده بودند. ماهها بعد با زایمان سختی که امکان مرگش می رفت، بچه اش را در زندان دنیا آورده بود. تا یک سالی خودش او را بزرگ کرده بود. روزهایی که در یک اتاق شش در هفت متری، نود تا صد زندانی را جا می دادند و زندانی فقط اجازه داشت در جایی خاص و زیر گیره ای که وسایلش را به آن می آویخت، بنشیند. از نظر پاسدارها و توابعها کودک مادر «کافر» هم نمی توانست «پاک» باشد. ممکن بود بشاشد و مادر که «اعتقادی به نجس و پاکی ندارد» اهمیتی ندهد. حوا را اذیت می کردند و به فرزندش که تازه چهارده دست و پا راه می رفت، اجازه نمی دادند از محدوده کوچکی فراتر رود. حوا هر وقت مجبور می شد به دنبال کاری از اتاق بیرون برود، پای بچه را با ریسمانی به میله شوفاژ می بست تا نتواند دورتر برود.

خوشحال از اینکه دوست تازه ای یافته ام، منتظر شب نشستم. همیشه دلم می خواست به او نزدیک شوم. پیش نیامده بود. شاید هم بخاطر آن مرز کشی های داخل زندان. عصر همان روز او را بردند بند. من باز تنها ماندم.

هر روز به پاسدارها بادآوری می کردم که بمن روزنامه بدهند. طالقانی چند بار داد. بقیه اعتنایی نمی کردند. بهانه می آوردند که روزنامه کم است؛ که نام در لیست خرید روزنامه نیست، اما باید صبر کنم. پس از یک ماه و نیم، دیگر مرتب روزنامه داشتم. بهترین دوست زندانی تنها.

در اولین روزنامه ای که داشتم، نامه افشاء گرانه احمد خمینی در باره منتظری چاپ شده بود. خبر برکناری منتظری را در ملاقات شنیده بودم. در آن نامه ها از اختلافهای او با خمینی پرده برداشته شده بود. با خواندن آنها، منتظری را صاحب شخصیتی می یافتم جز آنچه سابقاً در تصور داشتم و در باره اش شایع بود، رک و صریح.

تنهایی چقدر کسالت بار بود. روزهای اول کمتر متوجه اش بودم. حتی بعد از آن روزهایی که همه عصبی بودم و آنها سر یکدیگر خالی می کردیم، تنهایی قدری خوشایند هم بود. با طولانی شدن آن، اما، عارضه هایش بیرون می زد. پاسدارها تنها آدمهایی بودند

که می دیدمشان. اما سروکله زدن با آنها بیشتر خسته‌ام می کرد. برای هر نیاز ابتدایی باید بارها و بارها یادآوری می کردم. چانه می زدم و دعوا می کردم. طبق ضابطه خودشان باید هفته ای یک بار حمام می بردند و ناخن گیر می دادند. نمی بردند و نمی دادند. یکبار هفته ها گذشت و ناخن گیر ندادند. بس که گفته بودم، خودم را خوار و زبون می دیدم. نمی دانم چرا ناخنهای بلند آنقدر کلافه‌ام کرده بود. مساله به ظاهر بی اهمیتی بود اما آزارم می داد. گره روزهایم شده بود. به فکر جویدن ناخنها افتادم. عادت به این کار نداشتم. چندش آور بود. بالاخره سنگ پا را گره گشا یافتم. وقتی ناخنهایم را با آن سایندم، احساس رضایت کردم. اما برای حمام باید همیشه چانه می زدم. هوا رو به گرمی می رفت و ورزش و هوای بسته سلول، حسایی عرقم را در می آورد. گر چه آبی به تنم می زدم و حتی سرم را می شستم، اما دوش حمام چیز دیگری بود. آدم را سبک می کرد. هر هفته باید برایش می جنگیدم.

روزها چند ساعتی راه می رفتم و در حین قدم زدن دست و پایم را نیز حرکت می دادم. روز اگر کاملاً خسته نمی شدم، شب نمی توانستم بخوابم. در حین اینکه راه می رفتم، حرف می زدم. مطلبی یا مقاله ای از روزنامه را برای دوستان نامرعی تعریف می کردم یا سعی می کردم به زبان انگلیسی حرف بزنم. این کارها را با زحمت زیادی می کردم. لگام زدن به ذهن فرار و تمرکز روی چیزهایی که از من دور بودند، کار آسانی نبود.

سلولم شکل اتاق زیبایی را پیدا کرده بود. یک اتاق نقلی. پتوها را گوشه ای می چیدم و روی آن پارچه‌ای می کشیدم. یک جعبه کارتون مقوایی را که طالقانی داده بود، کمدی کرده بودم و ظرف و لیوانم را داخل آن می گذاشتم. پرده‌های هم برایش دوخته بودم. از یک پارچه به رنگ گل بهی، که زمانی لباسم بود. روشویی و توالت از تمیزی برق می زد و کناره توالت فلزی آینه‌ام بود. بخودم می گفتم مطمئناً در میان همه سلولها، زیباترین سلول را من دارم و اگر پای مسابقه‌ای در میان باشد، حتماً سلول من اول می شود.

عصرها دلتنگی ام بیشتر می شد. دلم هوای یک دوست، یک هم صحبت را می کرد، هوای شوکت را می کردم. خاطره‌اش همه جای سلول بود. با او حرف می زدم. دانسته هایش زیاد بود. کتاب زیاد خوانده بود. یکبار رمان «خرمن» را برایم تعریف کرد. شبهای سرد زمستان بود. ما رو به دریچه کوچک پنجره می نشستیم و سوسوی چراغهای شهر را تماشا می کردیم و او هر شب قسمتی از داستان را تعریف می کرد. آنرا نپسندیدم. کاذب

بود. یک فضا سازی تبلیغی از جامعه سوسیالیستی شوروی. نظرم را نسبت به آن داستان خاص و نسبت به ادبیات و رمان بطور عام به شوکت گفتم: «اگر ادبیات نقش انتقادی نداشته باشد و تنها وسیله‌ای برای توجیه وضع حال باشد، خلاق نیست.» بعدها در تابستان ۶۸ توانستیم خود کتاب را با هم بخوانیم. قاچاقی آمده بود. همانی بود که شوکت نقل کرده بود. نظرم نسبت به کتاب شوکت را بر آشفت. شاید در تعریف هنر و ادبیات هم نظر بودیم، اما او نسبت به هر آنچه مربوط به بلوک شرق آن زمان می شد، تعصب و یکسونگری خاصی داشت و حاضر نبود هیچ انتقادی را بپذیرد. در این مواقع هر دو سخت بر آشفته می شدیم و گاه لحن مان به تندی می کشید. برای اجتناب از اصطکاکها و تشنج در رابطه مان هر دو سعی می کردیم از بحث خودداری کنیم. آن روز که در تنهایی به او می‌اندیشیدم به او می‌گفتم که دیگر چنین صحبت‌هایی را با او نخواهم کرد: که او را نخواهم آزرده.

غروب روزی کز کرده نشسته بودم، که در باز شد و زنی با چادر و چشم بند جلوی در ظاهر شد. از جا پریدم و سلام کردم. لبخندی زد و بلافاصله در را بست. صدای پاسدار از سر راهرو بلند شد: «حواست کجاست خانم! برو جلوتر. آنجا که نه.» کاش آمدنش اشتباهی نبود. می‌نشست و برایم حرف می زد. نمی‌شناختمش. حتما تازه دستگیر شده بود. می‌توانست از مردم، خیابانها و اتوبوسها بگوید.

یک بار در راه بهداری با زندانی دیگری آشنا شدم. گفت سه ماه پیش دستگیر شده است. از اینکه من اینهمه سال در زندان مانده بودم، کنجکاو شده بود. ناپاورانه می‌گفت: «چرا نمی‌خواهی آزاد شوی؟ نوشتن یک جمله که مسئله‌ای نیست.»

موقع توزیع غذا، باز شدن در سلولها را می‌شمردم. تعداد زندانیها بیشتر شده بود. گاه صداهای آشنا می‌شنیدم که چند روز بعد، دیگر نبودند. روزهای ملاقات، خبر آزاد شدن آنها می‌رسید. یکبار صدای مانا را شنیدم که از پاسدار شانه می‌خواست. موهای صاف و روشنش را همیشه پشت سرش می‌بست. می‌گفت دوست دارد وقتی باد می‌وزد، موهایش را باز کند که باد در آنها پیچد.

روزی در برگشت از بازجویی، ناصریان صدایم کرده بود که بداند هنوز از «لجاجت دست برداشته‌ام یا نه؟» مانا را دیدم. گفت که آزاد می‌شود. آن روز دلم گرفته بود و صدایم نیز، که هفته‌ها می‌شد به صدای بلند حرف نزده بودم. متوجه دل گرفتگی من شد. لحظه‌ای کوتاه دست هم را فشردیم. پاسدار آمد و زد توی سر من. مانا، اما

اعتراض کرد.

یک روز ملاقات، که آماده جلوی سلول منتظر ایستاده بودم، زندانی دیگری را در قسمت ورودی راهرو دیدم که بسته و وسایلش کنارش بود. با اشاره دست می‌خواست چیزهایی بگوید که متوجه‌اش نمی‌شدم. بعد دو طرف چادرش را قدری از هم گشود. لباسش را که دیدم، شناختم. آزاد می‌شد. دو فرزندش آن روز جشن بزرگی داشتند. من هم چادرم را کنار زدم و دستی برایش تکان دادم.

صدای گرفته دوستی را از یکی از سلولهای جلویی می‌شنیدم. او را پیش از من به سلول آورده بودند و من تصور می‌کردم تا آن وقت آزاد شده است. یک بار با همان صدای گرفته‌اش به صف زندانیهای بند قبلی‌مان، که برای ملاقات برده می‌شدند، سلام داد. شنیدند و جوابش دادند. پس از چند هفته دیگر صدایش را نشنیدم. خیر آزاد شدنش را شنیدم.

چند روزی بود که یک نفر با صدایی بلند و کشدار عطسه می‌کرد. آن صدا را قبلا از بند ۲ شنیده بودم. انگار کسی عمدا عطسه‌اش را در هوا ول می‌دهد و دنبالش را می‌کشد. آن روزها، او و عطسه‌اش در یکی از سلولها حضور داشت. شاید حساسیت داشت که آنقدر عطسه می‌کرد. پس از هر عطسه او، صدای پاسدار در می‌آمد: «زهر. درک»، «بابا همه فهمیدند تو اینجایی»، «خفه!» هر بار خنده‌ام می‌گرفت. شاید زندانیهای دیگر هم می‌خندیدند. یکی دو هفته بعد دیگر عطسه‌اش نبود.

توزیع غذا که شروع می‌شد، سراپا گوش می‌شدم که صدای زندانیها را بشنوم. صدای زندانی اولین سلول را می‌شناختم. اینطور می‌نمود که جوانی را پشت سر گذاشته باشد. بیان سلیس و مودبانه‌اش با پاسدارها مرا کنجکاو کرده بود. یک بار که از راهرو می‌گذشتم، دیدمش. در سلولش را نمی‌بستند. مریم فیروز بود. موهای کوتاه و مجعدش کاملا سفید بود. وقتی غذا می‌آمد، اول می‌پرسید که غذا چیست، بعد تصمیم می‌گرفت که بگیرد یا به پنیر اکتفا کند. به حساب من، هفت سالی می‌شد که در انفرادی بود. می‌گفتند خودش خواسته است.

فرزانه عمویی هم آنجا بود. سلول کناری من. حضورش را وقتی فهمیدم که یوسفی وادارش می‌کرد ظرفش را بشوید و سلولش را تمیز کند. او را سرزنش می‌کرد که سلولش بوی کثافت می‌دهد. با اصرار می‌خواست او را به حمام بفرستند. فرزانه از جایش تکان نمی‌خورد و با صدایی ریز و بچه‌گانه می‌گفت: «مامانم را می‌خواهم».

یوسفی ملامت بار می گفت : «تو خودت بچه داری، زن.»

به او وعده می داد که اگر «دختر خوبی» بشود، می برند که مادرش را ببیند. بعد از آن چند بار آهسته به دیوار زدیم. جوابی نیامد. بعضی وقتها یوسفی مجبورش می کرد که غذایش را بخورد. یک روز عصر نوبت نگهبانی او بود، که فرزانه را کشان کشان به حمام بردند. دو نفر از زندانیهای غیر سیاسی که برای تعین کردن راهرو می آمدند، او را روی زمین می کشیدند و فرزانه با سروصدا مقاومت می کرد. بعد صدای آب و زوزه خفه او را می شنیدیم. پس از آن، دیگر همسایه من نبود و صدایش را نشنیدیم. احتمالا سلولش را تغییر داده بودند. گویا هر چند وقت یکبار که سلولش خیلی کثیف می شد، جایش را عوض می کردند.

مدتی بود که هر بار صدای پاسداری می آمد یا در برای غذا باز می شد، یک نفر با التماس و گریه سیگار می خواست. سه عدد چیره داشت. اما آن را به موقع نمی دادند. یا سیگارش را روشن نمی کردند. با صدای گرفته و زمختی که حکایت از اعتیادش داشت، مدام التماس می کرد. یک روز ظهر، موقع توزیع غذا وقتی در سلولش باز شد، بیرون آمد و در راهرو نشست. می گفت تا وقتی سیگارش را روشن نکنند آن «تو» نمی رود. پاسدار با زور و لگد او را به داخل کشاند و فحش و ناسزای فراوانی نثارش کرد. او همچنان التماس می کرد. آنقدر از این واقعه متاثر و ناراحت شدم که تصمیم گرفتم حتی اگر روزی سیگار داشتم، دیگر نکشم. بعدها، البته در دنیای خارج از زندان که از آن روزها فاصله گرفته بودم، عهد آن روز را شکستم.

سلول طرف راست من دیگر خالی نبود. بی صدا و آرام غذایش را می گرفت. صدایش را نشنیده بودم. یک بار که به دیوار زدیم، تند و تند جوابم را داد که چون من سرعت لازمه را در گرفتن نرس نداشتیم خوب نفهمیدم و نامش را با کس دیگری که قبلا اعتصاب غذا کرده بود، اشتباه گرفتم. یکی دو هفته بعد که در راه ملاقات چهره اش را دیدم، متوجه سهو خود شدم. پیشترها به رغم اینکه مدتها در یک بند بودیم، رابطه خاصی بین مان نبود. گاه سلامی و گاه آن هم نه. دو آدم متفاوت بودیم. او به رادیکالیسم بسیار افراطی تمایل داشت. مقاومت زیاد کرده بود و تنبیه های فراوانی هم کشیده بود. خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران می دید. با نظر مخالف خود و بطور کلی با آدمهای متفاوت با خود رفتاری بسیار خشک داشت و روشهای تحریم و نادیده گرفتن تحقیر آمیز دیگران را پیش می برد. مطمئن هستم اگر همسایه یکدیگر نبودیم و بگانه

امکان فرار از تنهایی، هرگز با هم به تفاهم نمی رسیدیم.

شروع رابطه مان با مرس های کوتاه بود. حس می کردم از ناشیگری من آشفته می شود. هر وقت خودش می خواست قطع می کرد و می رفت. روز بعد هر موقع که دلش می خواست دوباره می زد. چند روز اول این کار او را به حساب دوران نقاهت بعد از اعتصابش - ابتدا او را با کس دیگری اشتباه گرفته بودم - گذاشتم. خوشحال بودم که غذا می گرفت. یک روز که باز هم در میانه مرس قطع کرد و رفت، با خود عهد کردم که دیگر هیچ وقت با او مرس نزنم. خیلی رنجیده بودم و احساس می کردم او تحقیرم می کند. عصر فردای آن روز باز زد. جوابش را ندادم. روز دوم دوباره زد و تکرار کرد. جواب ندادم این تلافی و انتقام از رنجش من می کاست و مرا سبک می کرد. روز چهارم زد و زد. روی توالت بودم. آنقدر زد که از رو رفتم و جوابش را دادم. گفتم این چند روز کجا بودم.

- همین جا.

- فکر کردم تو را برده اند. امروز صدایت را شنیدم. پس چرا جواب نمی دادی.

. دلم به این کار نمی رفت. وقتی تو ارزشی برای طرف مقابل قابل نیستی و هر وقت . . . صحبتتم را قطع کرد و زد که نگرانم شده بود. آیا من اشتباه کرده بودم و این تنها یک سوء تفاهم بود؟ دیگر تماس ما قطع نشد. هر روز عصر می زدیم. اول مدت آن کوتاه بود بعد بیشتر شد. همان هفته سرعت من به پای او رسید. دیگر احتیاجی نبود کلمه ها را تا آخر بزنیم. در همان دوسه حرف اول و گاه در حرف اول با یک ضربه اطلاع می دادیم که مفهوم را گرفتیم و سرعت رابطه زیاد می شد. شرح حادثه ای را که باعث انفرادی او شده بود، مفصل برایم توضیح داد. همان سرگذشت من و خیلی های دیگر بود. پدرش را آورده بودند دادیاری، او را هم برده بودند. ناصریان در حضور پدرش او را به اعدام تهدید کرده بود. پدرش گریسته و التماس کرده بود که هر چه می گویند قبول کند. او را برای پذیرفتن شرط آزادی تحت فشار گذاشته بودند.

فکر می کرد تهدید ناصریان جدی است. پس، با این وهم روزهای سختی را گذرانده بود. شاید آشفته گیاش از این بود و آن روزهای اول قصد کوچک کردن مرا نداشت. گفتم که برای پدرش خیلی ناراحت هستم. بارها از پشت شیشه دیده بودمش، چهره شریفش را، که نزد خانواده ها جایگاه و احترام خاصی داشت. گفتم تهدید ناصریان را که گفته بود این آخرین ملاقات آنهاست، جدی نگیرد. اما بنظر خودش موردی

استثنایی بود. روز ملاقات آمد و او هم ملاقات داشت.

بعد از کشتار تابستان ۶۷، خانواده های ما شدیداً نگران بودند. در ملاقاتها گریه می کردند، التماس می کردند، دعوا و نفرین می کردند که مقررات و شروط مسئولان زندان را بپذیریم. مسئولهای زندان هم از این روحیه خانواده ها برای فشار آوردن به ما استفاده می کردند. پدر یکی از زندانیها را به دادپاری آورده و او در حضور ناصریان به پای دخترش افتاده و گریه کنان التماس کرده بود. این صحنه طبعاً زندانی را خیلی متأثر ساخته بود، اما او خودش را مهار کرده، نگریسته بود و روی «نه» خود مانده بود. دادپار و حتی پدرش این را به حساب بیرحمی و کمبود عاطفه او گذاشته بودند.

همسایه ام روزنامه نداشت. خودش هم به پاسدارها نمی گفت. مطمئن بود که نخواهند داد. اینطور نبود. من خبرهای مهم و حتی گاه خلاصه ای از مقاله ها را برایش می زدم. آن روزهای بهار ۶۸ حرکت اعتراضی دانشجویان در پکن برای آزادی و دموکراسی محور اصلی خبرها و مقاله ها بود. آن را با تعامی جزئیاتش دنبال می کردم و برای او هم می زدم. وقتی خبر اعتصاب غذای دانشجویان در میدان «تین آمین» را می زدم، حرفم را قطع کرد و پرسید «محدود یا نامحدود؟» خنده ام گرفت که همه چیز را به قیاس زندان و مسائل ما می سنجد.

به شدت به او انس گرفته بودم. نزدیک و در دسترس بود. هر وقت می خواستم با او حرف می زدم و از تنهایی می کاست. دنیای درونی حساس و ظریفش را آن روزها که نمی دیدمش، شناختم. پیشترها آن را پشت چهره خشک و قراردادیش ندیده بودم. بیشتر من بودم که می زدم. نه تنها از خبرهای روزنامه که از اوضاع دوروبرمان نیز. گوشها و شاخکهای من حساستر بود. می زدم که صدای فلانی را شنیدم؛ که پاسدار این را گفت؛ که فرزانه اینجا بود؛ فردین را اعدام کردند؛ فلانی آزاد شد و . . . روزهای ملاقات حرفها بیشتر بود. هر یک از ما غیر از حرفهای خانواده از این در و آن در خبرهایی داشتیم که بهم منتقل می کردیم. دلم می خواست بدانم تنهایی اش را چگونه می گذرانند. نمی گفت.

بالای سر ما بخش مردها بود. گاه سروصدایشان را می شنیدم. غروب روزهای ماه رمضان، مردی قرآن می خواند. نماز شب و صبح را هم به صدای بلند می خواند. این صدا مرا به دوران کودکی و خاطره هایی از پدرم می برد.

یک بار از لوله دستشویی صدای مردی را شنیدم. اول یکه خوردم. صدا خیلی نزدیک بود مثل اینکه کسی در سلول حرف می زند. دانستم که لوله های دستشویی بهم

راه دارد و این می توانست راهی برای تماس گیری باشد. دهانم را به سوراخ فاضلاب گذاشتم و سلامی گفتم که اگر کسی پاسخم را داد، ادامه دهم. جوابی نیامد. نمی دانم لوله‌ای که از دیوار من می گذشت، به کدام سلولها راه داشت و چه کسانی حرف مرا می شنیدند. راه مطمئنی نبود. بعدها هم وقتی حدس می زدم امینه در یکی از سلولها باشد، صدایش زدم. باز جوابی نگرفتم.

اوایل بهار صدای تعدادی از مردها را می شنیدم که شبها ماهرانه با هم تماس می گرفتند. از پنجره به صدای بلند حرف می زدند. به انگلیسی می گفتند و کمی هم تغییرش می دادند که من خوب متوجه نمی شدم. اما خبر آزادی دوستانشان را می دادند، فهمیدم زندانبهای قدیمی گهردشت هستند که بعداز کشتار تابستان ۶۷ به اوین منتقل شده بودند. عده زیادی از آنها را همان روزها آزاد کردند. خواستم با آنها حرف بزنم. صدایم را نشنیدند.

خمینی مرد

صبح روز ۱۴ خرداد صدای حزن انگیز قرآن می آمد. از چند روز پیش در روزنامه نوشته بودند، که خمینی مریض است و روز پیش خوانده بودم که او از مردم خواسته برایش دعا کنند. به همسایه‌ام هم خبر را سرس زده بودم. آن روز صبح صدای قرآن نمی توانست تصادفی باشد. من صدای گریه پاسدار را شنیدم و صدای دیگری را که می گفت «هیس!» به دیوار زدم که وضع غیر عادی به نظر می رسد. او هم از سلولهای بالا صدای مردها را شنیده بود که به یکدیگر می گفتند: «خمینی مرده».

نکران و دلواپس بودم. به او نگفتم. زدم که باید منتظر باشیم. ساعت ۸ صبح صدای «انالله و اناعلیه راجعون» می آمد و صدای هلی کوپتری که در آن نزدیکها می چرخید. بالای لوله رفتم و گوش به صداهای بیرون دادم. بدجوری دلم شور می زد. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد. رفت و آمدی در راهرو نبود. سکوت بود و سکوت. تنها صدای قرآن خوانی و تکرار «انالله . . . سکوت را می شکست.

هوا داغ بود. آفتاب در سلولم دیگر دلچسب نبود. پارچه نازکی روی پنجره کشیدم. آن روز اکبری نبود والا زود سروکله اش پیدا می شد و دستور می داد که آن را پانین بکشم. ظهر که پاسدار برای غذا آمد، حالت خاصی در او نبود. مثل همیشه روسری و مانتو سیاه

به تن داشت. عصر پاسدار دیگری با دسته ای روزنامه سر رسید. انتظار روزنامه را نداشتم. جلوی در ایستاد و با یک حرکت ناگهانی صفحه اول آن را جلوی رویم گرفت. با خطی درشت که تا وسط صفحه را گرفته بود، نوشته شده بود «خمینی از میان ما رفت». پاسدار بمن زل زده بود تا عکس العمل را ببیند. نمی دانست که خبر را شنیده ام. بدون عکس العمل خاصی روزنامه را گرفتم.

صفحات اخبار داخلی حول و حوش واقعه دور می زد و صفحه های بیانی مثل همیشه به مقالات ترجمه شده و این قبیل چیزها اختصاص داشت. معلوم بود پیش از این واقعه صفحه بندی شده است. تصادفا مقاله ای هم داشت از «نوی میر» در باره تزه های گورباچف و تقدم مبارزه برای ارزشهای عموم بشری بر مبارزه طبقاتی، که چند بار خواندمش تا بفهمم.

یک هفته عزای عمومی اعلام شده بود. روزنامه چند بار بصورت ویژه نامه، حاوی گزارش تشییع جنازه و دفن با عکس و جزئیات چاپ شد. تمام روز صدای قرآن پخش می شد و گاه صدای اخبار رادیو را بلند می کردند که تنها صدای گریه و عزا بود. لحظات تلخ و ملال انگیز کش می آمد. هر چه بود دل تنگی بود و پاس و نه هیچ چیز دیگر. در سلول آنقدر قدم می زدم که سرگیجه می گرفتم. شعری را که روی دیوار بود، آنقدر خواندم که از بر شدم. به سبک شعرهای برشت بود: کارگر رو به کارخانه ایستاده که سر برآوردن خورشید او را بخود می کشد. پشت به کارخانه می کند و می گوید که حیف نیست چنین روزی آفتابی را به رئیس بفروشد. این شعر هم نمی توانست مرا از آن فضای غم دور سازد.

نیمه شبی در بیرون گریه ای می نالید. سپس جنگ دو گریه و جیغهای وحشتناک آنها که به ناله زنی می مانست. از خواب پریده بودم و قلبم به شدت می طپید. همسایه ام صدای گریه ها را ناله زنی تصور کرده بود. فردای آن روز گفت. در آن فضای سکوت رعب و پاس، تنها وحشت و نگرانی مایه های خیالبافی آدم می شد.

اما همه چیز تنها گمان و وهم نبود. بعد از ظهر یکی از همین روزها کسی در می زد. زندانی اجازه نداشت در را بکوبد. اگر کاری داشت، دگمه ای را باید فشار می داد تا لامپ کوچک سر در سلول روشن شود و اگر دست بر قضا پاسداری آن را می دید و حوصله داشت، در را باز می کرد. کوبیدن در ادامه یافت. حادثه به نظرم غیر معمول می آمد. سرپا گوش پشت در نشستم. صدای طالقانی آمد که با او حرف می زد. از

راهروی انتهایی بود و حرفهایشان را نشنیدم. پس از وقفه‌ای زندانی دوباره در می زد. این بار بلندتر، می گفت: «پاسدار بند، در را باز کنید.»

چنین بیانی را که آمرانه هم بود، تنها قدیمی‌ها بکار می گرفتند. اما صدا را نمی‌شناختم. می گفت که می خواهد یکی از مسئولهای زندان را ببیند. بار دیگر صدای پای پاسدار، باز شدن دریچه در و گفتگویی. باز صدای کوبیدن در. شب هنگام صدای مردی را از سر راهرو شنیدم. گوش خواباندم. صدای زمانی و آن زن زندانی را شناختم. عصر فردای آن روز، دوباره زندانی در می زد و می گفت: «در را باز کنید.» آن روز نوبت نگهبانی یوسفی و دیگر پاسدار جوانی بود. از سر راهرو داد می زدند: «خفه! در نزن!» زندانی محکم و محکم تر می زد. ضربه‌ها از کلافگی، استیصال و خشم او حکایت داشت. داد می زد: «در را باز کنید!» یوسفی و پاسدار جوان رفتند جلوی سلول او و از دریچه یا چشمی نگاهش می‌کردند. نگهبان جوان می گفت: «کمونیست بی حیا. از موهای سفیدش خجالت نمی‌کشد.»

«بدبخت! تو که رفته بودی. چرا دوباره برگشتی؟»

«چقدر هم بدترکیب و زشت است. همه شان همینطورند. اما این یکی بدتر.»

زندانی تکرار می کرد: «در را باز کن!» صدایش آمرانه و قوی بود. چند دقیقه بعد که در را باز کردند، زندانی پرید بیرون. یوسفی با هول دوید طرف دفتر. چشمم را چسبانده بودم به درز زیر در و گاه پایی یا سایه‌ای را که رد می شد، می‌دیدم. گوشه‌هایم اما، همه چیز را می گرفت. پاسدار جوان با زندانی کلنجار می رفت. گویا او را گرفته و روی زمین خوابانده بود. زندانی می گفت: «دستم را شکستی، آزادم کن.» «باز کنید زنجیرها را». صدایش می‌لرزید. معلوم بود که پاسدار روی پشت او نشسته و دستش را از پشت گرفته و می‌پیچاند. می گفت: «مرا هم بکشید. مثل هزاران نفر دیگر که کشتید.» «علی اکبر پینوشه. مسعود پینوشه»، «هنوز جای شکنجه هاتان روی پاهایم است.»

گاه پاسدار موفق می شد با دست دهانش را بگیرد و صدا قطع می شد. بعد دهان خود را خلاص می کرد و صدا پیروز می شد، که قوی و شمرده بود. به صدای بازیگرهای تئاتر می‌مانست. مردی یا الله کنان وارد شد و به آن طرف دوید. زندانی را داخل سلول کردند. چگونه؟ صدای جرینگ جرینگ دستبند را شنیدم. دستهای او را از پشت به لوله گرمکن سلول بستند. بعد از مدتی سکوت، دوباره فریاد زندانی در سراسر راهرو پیچید: «باز کنید درها را، باز کنید خیابان را، باز کنید کوچه‌ها را»

بعد از ساعتی، به فاصله هایی کوتاه و کوتاهتر داد می کشید. صدایی پر از درد و رنج. اما فریاد «باز کنید درها را» همچنان رسا بود. بعد از مدتی جیغهایش تبدیل به ناله شد. نیمه شب صدای مردی آمد و زن پاسدار به زندانی دستور داد که «حجاب!» باز هم صدای جرینگ جرینگ. زندانی گفت که در را ببندند. نگهبان زن ناسزایی گفت. دستهایش را باز کرده بودند که روی توالت بنشینند.

تا نزدیک صبح فریادهای هیستریک و دردآور او ادامه داشت. کمتر می گفت: «باز کنید...». اما گاه با صدایی نه خیلی بلند با خود شعر می خواند. پنجره سلولش را بسته بودند. گرما و خفگی سلول حتما حالتش را بدتر می کرد.

در رختخواب دراز کشیده بودم. او کی بود؟ صدایش آشنا نبود. اما نعم دلایل حکایت از این داشت که او از زندانیهای قدیمی است که دوباره دستگیر شده است.

صبح روز بعد دیگر صدایش را نشنیدم. همسایه ام به دیوار زد و ضربههایش چه آهسته و غمگین بود. پرسید: «او را می شناسی؟»
جواب دادم: «نه. تو می شناسی؟»

او هم نمی شناخت. اما چرا. من حدس می زدم. مطمئن نبودم اما. جز زهرا چه کسی می توانست باشد؟ پشت آن صدا، من او را می دیدم. یک سال پیش که تعادل روحی اش بهم ریخت، آزادش کردند. شنیده بودیم که گاه در خیابانی پر رفت و آمد می ایستد. باز و روشن حرفش را می زند. می آیند دستگیرش می کنند. برادرش این در و آن در می زند او را پیدا می کند و به خانه باز می گرداند. آیا او که دیگر تحمل این سکوت سنگین را نداشت، دیوانه بود یا آن مردمی که هاج و واج نگاهش می کردند و سکوتشان آن آرامش را کد بود؟ گاه بطور جدی در نرملهای خودم و حاکم بر جامعه که آدمها را در چارچوب خود، سالم یا بیمار معنی می کند، شک می کنم. محک درستی یا نادرستی، لزوما ارزشهای حاکم نیست و سنجش طبیعی یا غیر طبیعی بودن نیز همیشه به معنای درست یا نادرست بودن نیست. آیا فریاد عاصی «باز کنید درها را، باز کنید کوچه ها را» در آن تنهایی بی انتها در آن خیابانهای خاموش، بیمار بود یا سکوت افسرده و خمیازه های ناظران خاموش؟

او را برده بودند. دیگر با فریادش آنجا حضور نداشت و باز سکوت بود و عزا. به نظر می رسید در آن هفته کنترل زندان بیشتر شده است. زمانی خود یا مسئولی دیگر هر شب به آنجا سر می کشید. آن روزها تعداد زیادی را دستگیر کرده بودند. یکی

از آنها که به نظر می رسید دختر جوانی باشد، خیلی ناآرامی می کرد. مادرش را می خواست. بلند می گریست و می گفت: «غلط کردم، خدا، غلط کردم.»

صدایش به صدای پسر بچه های نوبالغ می مانست. آنطور که از سرزنش پاسدارها می نمود، با «غریبه‌ای» دستگیر شده بود. داد می کشید و می گفت که تحمل تنهایی را ندارد. «آی خدا! مردم، نجاتم بده.» ، «مامان می بینی به چه روزی افتادم.» پاسدارها دعواش می کردند: «خفه خون بگیر.»

اعتنایی نمی کرد و باز سروصدایش بلند بود. لحن شاکمی او، اما، التماس آمیز نبود. حتی وقتی هوار می کشید: «غلط کردم.» یک بار دستش را به لوله داخل سلول بستند. ابتدا گریه کرد و نالید. پاسدار می گفت: «تا صدایت را نبوی همین وضع هست.» پس از آن کمتر صدایش می آمد. یک بار تصادفا در برگشت از ملاقات دیدمش. نزدیک در حیاط ایستاده بود و من و دیگر زندانیها را با کنجکاوی نگاه می کرد. چشمهایش از شدت گریه سرخ بود. خیلی جوان بود.

روزها چه کند می گذشت. لحظه ها به رنگ کدر اندوه و سیاه تلخ بود. پاسدارها سراسر سیاه می پوشیدند. روزنامه نوار سیاه داشت. مراسم دفن خمینی از زبان ناطق نوری با جزئیات نوشته شده بود. از کثرت جمعیت و شدت هیجان مردم نمی توانستند جنازه را از هلی کوپتر پائین بیاورند. بالاخره وقتی پائین آوردند، مردم هجوم بردند و کفن را به این طرف و آن طرف می کشیدند. عده ای بیپوش شده بودند. از هلی کوپتر بر سر مردم آب می پاشیدند. آدمها بر سر و روی خود می کوبیدند و داد می زدند: «عزا ، عزاست امروز. . . دعا و نوحه تعامی نداشت.

حلق آویز

غروب دلتنگ روز جمعه بود. توزیع غذا شروع شده بود. غذای من داده شد. و مثل همیشه صدای دور شدن ارابه غذا را شنیدم. در سلولها بک به یک باز می شد تا اینکه دیگر دری باز نشد. صدای قدمهای تند نگهبان را شنیدم که برگشت. مطمئن بودم که هنوز تمام درها باز نشده. اگر هم به همه سلولها غذا داده شده، پس چرا طبق معمول کاری به سر بند برگردانده نشد؟

پس از چند دقیقه صدای مردی آمد. از زیر در کفش کتانی او را دیدم و پشت سرش سایه چادر نگهبان را. صدای رفت و برگشت ارابه‌ای را شنیدم. اما کاری غذا نبود.

پس از ساعتی ، دوباره صدای چراغ گماری غذا و باز شدن در باقی سلولها. چه اتفاق افتاده بود؟ حدسی نمی توانستم بزنم. به نظرم سهم هم نیامد.

فردای آن روز، پایان روزهای تعطیل بود. رفت و آمدها زیاد بود. درها باز و بسته می شد و زندانیها دسپایی های بزرگتر از پایشان را روی زمین می کشیدند. پاسدارها سخت مشغول بودند. زندگی دوباره به حرکت افتاده بود. صدای ملیکا، دختر پنج - شش ساله پاسدار ساداتی را شنیدم. دختر بچه ای بسیار زیبا، فرزند و چابک که معمولا مادرش او را همراه خود می آورد. همیشه برایم ستوال بود که مادر و پدرش پاسخ کنجکاویمهای او را چه می دهند؟ از جلوی سلول من که رد می شد، صدایش را واضح شنیدم که می پرسید: «خاله ، زندانی خود را دار زد؟»

پاسداری که مادر او نبود، گفت : «هیس» بعد صدایشان را از حیاط شنیدم که بازی می کردند. بچه ها خیلی چیزها را می شنوند و می فهمند. پس آن حادثه غیر عادی شب گذشته، خودکشی زنی بود. پاسدار وقتی در را برای دادن غذا باز کرده با جسد آویخته روبرو شده بود. برگشته بود که خبر را برساند. نگهبان مرد آمده بود، جسد زن را پاتین آورده بودند سوار ارابه کرده و برده بودند. ساعتی بعد وظیفه توزیع غذا ادامه یافته بود. گویی آب از آب تکان نخورده .

شب گذشته متوجه شده بودم که ساعتی یک بار سایه ای روی چشمی می افتد. اول گمان کرده بودم قصد مچ گیری دارند و تعجب کرده بودم که مرا در حین سرس زدن دیدند اما جنجالی بپا نشد. برای چه ما را می پاییدند؟ که اگر یکی از ما خود را دار زد قبل از وقت غذا متوجه شوند؟ کی بود او؟ از سلولهای راهروی دوم بود. شاید همان زنی بود که می خواست درها و خیابانها باز شود. اما نه. او را برده بودند وگرنه صدایش را می شنیدم. هر که بود در سکوت و با سکوت خود را کشته بود. با چادر یا روسری؟ روسری عملی تر بود. از کجا خود را آویخته بود؟ گیرهای که بالای پنجره بود آیا می توانست وزن یک آدم را دوام بیاورد؟ چقدر تنها بود و سهیلا؟ شاید سال گذشته. او هم با روسری خود را از گیره آویخته بود.

هفته بعد روی دیوار حمام خواندم: «روز ۱۸ خرداد در یکی از سلولها زنی خودکشی کرد» بعدها از زندانیهای دیگر هم در باره او ستوال کردم. کسی او را نمی شناخت. سلول کناری او گفت که تازه دستگیر شده بود.

پس از آن هفته عزا، روز ملاقات رسید. شور و شوق همیشه را نداشتم. وقتی پاسدار دنبالم آمد، با بی تفاوتی چادرم را سر کردم و چشم بندم را بستم. صدای ناصریان از سر بند می آمد. ندیده بودم کسی آنقدر بد دهن باشد و صدایی چنین نخرانیده و کریه داشته باشد. وقتی از آنجا رد می شدم، شنیدم که به پاسدار گفتم: «او را نگه دارید. کارش دارم.»

نگهبان مرا کنار کشید و رفت. چند دقیقه بعد ناصریان آمد. با لحنی تمسخر آمیز گفت: «هنوز هم که انفرادی هستی.» بعد پرسید «چه مدت شده؟» گفتم که پنج ماهی می شود. گفت: «هنوز سر عقل نیامده ای؟» پاسخ ندادم. از زیر چشم بند پیراهنش را که روی شلوارش افتاده بود، می دیدم. سیاه بود.

«این همه به تو وقت دادم که فکر کنی. دلت برای خودت که نمی سوزد. فکر خانوادهات هم نیستی؟ خودخواهی هم حدی دارد.»

حرفی نزدیم. تحصیلاتم را پرسید. چه ربطی به موضوع داشت؟ گفتم. دوباره شروع کرد به سنخه بازی. گفت: «خانم لیسانسیه هم تشریف دارند. خانم لیسانسیه بمونه تو سلول بیوسه تو سلول.» بعد بنای تهدید را گذاشت: «فکر نکن که می توانی از دستمان قسر در بروی. می دانی که با زندانیهایی مثل تو چه کردیم. یادت که نرفته؟» گفتم که همه چیز را دیده ام و چیزی را فراموش نمی کنم. ادامه داد: «فکر نکن همه چیز تمام شده. باز هم هر وقت بخواهیم، می کشیم. همه تان را.»

بعد پرسید که آیا تا بحال ملاقات حضوری داشته ام. گفتم نه. گفت: «برگرد سلول. خبرت می کنم. خانوادهات را می آورم که حضوری ملاقات کنید.»

توصیف چنین ملاقتهایی را که در حضور خود او صورت می گرفت، شنیده بودم. گفتم ملاقات حضوری نمی خواهم. در حالیکه می رفت گفتم: «این دیگر به تو نیامده.» برگشتم به سلول و منتظر نشستم. اما گذشته از همه جنگ و دعوایی که در پیش بود، پس از این همه سال یک بار خواهرم را در آغوش می گرفتم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

انتظار دو سه ساعتی به درازا کشید. ناهار هم آمد. دلم شور می زد و اشتها نداشتم. دوساعتی بعد مرا بردند. نه به دفتر دادپاری بلکه به سالن ملاقات که دیگر کاملاً خالی شده بود. به آن طرف شیشه ها بردند جایی که خانواده ها می ایستادند. دو نیمکت روبروی هم قرار داده شده بود. روی یکی از آنها ناصریان نشسته بود. اشاره کرد که روی

نیمکت روبرویی بنشینم. چند تذکر هم داد. خواهرم وارد شد و طرف من دوید. دقایقی یکدیگر را در آفوش گرفتیم. می‌لرزید و گریه اش را فرو می‌خورد. مقنعه و مانتوش خیس بود. ناصریان به صدا در آمد: «بس کنید و بنشینید.»

گفتم که هفت سال است خواهرم را از نزدیک ندیده‌ام. گفتم: «تقصیر خودت بوده.» نشستیم و آن وقت بود که متوجه رنگ پریده و نگاه سخت نگران و مانم زده خواهرم شدم. پرسیدم چرا لباسش خیس است. گفت که چیز مهمی نیست و چشمه‌ایش پر از اشک شد. اصرار کردم. گفت که چند ساعت منتظر بوده، گفته بودند کناری بایستد. فهمیده بود که می‌خواهند بیاورندش داخل اوین. دفتر دادیاری. به او گفته بودند که برود حجاب کند. خواهرم گفته بود که چادر همراه ندارد و مگر مانتو و مقنعه حجاب نیست. پاسدار جایی تلفن زده و گفته بود: «برادر، حجاب اسلامی ندارد.» آن طرف خط که ظاهرًا ناصریان بوده، گفته بود، صبر کنید، خودش می‌آید. وقتی می‌خواستند خبر اعدام کسی را به خانواده اش بدهند، دقیقاً همین صحنه‌ها اتفاق می‌افتاد. خواهرم دیگر طاقت نیاورده بود و بی‌هوش افتاده بود روی زمین. زن پاسداری آنجا نبود. «برادرها» که نمی‌توانستند دست به او بزنند، پس تنها کاری که کرده بودند این بود که رویش آب بریزند تا به هوش بیاید.

حالا بعد از این کابوس وحشتناک کنار هم نشسته، دست یکدیگر را گرفته بودیم و نگاه از هم بر نمی‌داشتیم. آهسته و زیر لب می‌گفت که کوتاه بیایم؛ که دوره بدی است؛ که ما را هم می‌کشند. می‌گفت او هیچوقت در تصمیم‌گیری من دخالت نکرده اما حالا وضع فرق می‌کند. به زبان ترکی حرف می‌زدیم. ناصریان که متوجه حرفهای ما نمی‌شد، داخل صحبت شده و گفت که من «لجوج و سر موضعی ضد انقلاب» هستم و از این قبیل حرفها و تهدیدهای دیگر. به خواهرم می‌گفت که مرا نصیحت کند که برگه آزادی را امضاء کنم، «قول می‌دهم بفرستمش خانه.» خواهرم گفت: «آقا، حالا که رهبر جدید آمده، چرا دیگر اینها را در زندان نگه داشته و آزاد نمی‌کنید؟»

از این حرف یکه خوردم. ناصریان عصبی و برانگیخته گفت: «خواهر، شما چرا این حرف را می‌زنید. بجای اینکه او را نصیحت کنید، از ما طلبکارید؟ اینها ضد انقلاب هستند چه ربطی به آمدن رهبر جدید دارد.»

جایی که خانواده‌های دیگر در چنین مواقعی زندانی را سرزنش می‌کردند یا به التماس می‌افتادند، چقدر این برخورد خواهرم ارزشمند بود. شاید بهمین دلیل بود که

ناصریان حتی زودتر از وقت معمول ملاقات، پایان وقت را اعلام کرد. به وقت وداع، خواهرم مصرانه سفارش می کرد که مواظب خودم باشم. وقتی رفت، ناصریان با لحن نندی گفت: «نمی دانستم که خانوادات هم ضدانقلاب است. از چنین خانواده‌ای بهتر از تو بیرون نمی آید.»

ساعتی بعد در سلول بودم. خسته از هیجانهای آن روز پر ماجرا. در یکنواختی و رکود زندگی انفرادی، حوادث غیر روز مره، آدمی را بیشتر از معمول خسته و تهییج می کند. رخدادهای آن روز در ذهنم تکرار می شد. قیافه نگران و رنگ پریده خواهرم و لباس خیسش آبی از ذهنم نمی رفت. اما از یادآوری حرفی که به ناصریان زده بود، سخت خنده‌ام گرفت. همسایه ام به دیوار زد. دلواپس بود. حادثه آن روز را برایش گفتم و کمی آرام گرفتم.

اکبری مسئول بخش انفرادی زنان بود، که بعدها مسئول تمام بخشهای زنان شد. بیشتر از دیگران در بند حجابش بود. خشک و بد اخم. نگاهش کینه توز و زهرآگین بود. به ویژه اگر با کسی در می افتاد. اولین بار او را تابستان ۶۶ دیدم که تازه آمده بود. بار دوم پس از پایان روزهای تعطیل و سکوت عید بود که بسیار ناگهانی و غافلگیرکننده در سلول را باز کرد. من روی توالت نشسته بودم و گلدوزی می کردم. آنجا از دیدرس «چشمی» در امان بودم. سوزن و پارچه را گوشه ای پرت کردم و پریدم وسط سلول. شرورانه نگاهم کرد و لبخندی به تمسخر و تحقیر زد و رفت.

تنها در ساعات اداری می آمد. یکبار دیگر هم به سراغم آمد و از وضع خانواده‌ام پرسید و اینکه چرا شرط آزادی را قبول نمی کنم. انتظار داشت که با اندرزه‌های احمقانه‌اش از نظرم برگردم. پس از آن بنا گذاشت به اذیت کردن. هر وقت از جلوی سلولم رد می شد، محکم به در می کوبید. اوایل از جا می پریدم بعدها به صدای پایش عادت کردم و خود را برای ضربه های احتمالی آماده می کردم. معمولا از «چشمی» مرا می پانید. در مواقعی که او حضور داشت، سوزن و قلم بدست نمی گرفتم و مرس نمی زدم. منتظر بود چیزی گیر بیاورد تا اذیتم کند. بعدها در بند عمومی، در هر مساله‌ای که پیش می آمد، پای مرا به میان می کشید. در نگاه و کلامش کینه بود و حس انتقام. از قضا شب آخری که منتظر بودم از در زندان بروم بیرون، مرا دید با لحنی حسد آمیز و موزیانه گفت: «خداحافظ». شاید هم سکوت و اصلا وجود من نیز او را آزار می داد.

وقتی نوبت طالقانی بود، راحتتر بودم. بودیم. به خواسته های زندانیها می رسید. اگر نوبت ناخن گیر یا حمام بود، خودش بدون تذکرها می کرد ما انجام می داد. برخوردار آرام و نسبتا مودبانه بود. روزهای اول نمی توانستم در صورتش نگاه کنم هر بار که می آمد، شلاق به دست می دیدمش. شهریور ۶۷ پای اصلی شلاق زدن ها بود. حالا تنها او بود که کار زندانیها را سروسامان می داد. بقیه تنها برای توزیع غذا، بردن زندانی ها به بازجویی یا ملاقات در را باز می کردند و کاری به نیازهای روزمره زندانی نداشتند. طالقانی مسئول فروش جنس هم بود. گهگاه عصرها که صدای چرخ گاری خارج از نوبت غذا شنیده می شد، می دانستم اوست که چیزهایی برای فروش آورده است. در سلولها را یک به یک باز می کرد و می گذاشت که اجناس را تماشا کنیم و خودمان انتخاب کنیم. لحظه خوشی بود. جلوی چشم آدم چیزهای رنگارنگی چیده شده بود: مسواک، خمیر دندان، صابون، شامپو، شان و این قبیل چیزها. خوراکی نداشت. یک بار تون ماهی در وسایلش موجود بود که خودش نشانم داد. ندیده بودم. با آن گوشت ماهی چند روزی رغبت به غذای زندان نداشتیم. کاغذی می داد که لیست جنسهای خریداری شده را بنویسم و قیمتها را جمع بزنم. خود او سواد نداشت و در این امور به زندانیها اعتماد کامل داشت. یک دو بار سبزی و میوه آورد. بار اول با دیدن سبزی، که مدتها رویش را ندیده بودم، دستپاچه شدم و مقدار زیادی خریدم بدون آنکه فکر نگهداریش باشم. بلافاصله بعد از خوردنش مسموم شدم با آنکه با نمک شسته بودم. تا صبح استفراغ کردم، دل درد و سر درد شدیدی گرفتم. بوی سبزی که رویهم تلنبار شده بود، حال را بدتر می کرد. صبح که در را برای چای باز کردند، ریختمشان دور.

یک بار که از حمام بیرون آمدم، خودم راه سلول را در پیش گرفتم. حمام ابتدای راهرو بود و من باید پنجاه قدمی می رفتم. با چشم بند، اما نیازی به چادر نبود. طالقانی پشت سرم نیامد. داخل سلول که شدم صدایش را شنیدم که گفت «در را ببند!» نبستم. بخاطر همان قرارداد ضمنی بین خود زندانیها، دوباره بلندتر گفتم. وقتی صدای بسته شدن در را نشنیدم، خودش غرولندکنان آمد. گفت که سر نماز بوده، «مگر بستن در برای تو چقدر شاق است و زحمت دارد که باید سرا تا این سر راهرو بکشانی؟» توضیح دادم که زندانی طبیعتا دوست ندارد در اتاقش بسته باشد، پس چرا خودش در را به روی خودش ببندد. نگاهم کرد و چیزی نگفت. در را بست و رفت.

پنج ماهی می شد که در سلول بودم. ابتدا فکر می کردم بیشتر از یک ماه طول

نکشید. دوماه گذشت و سه ماه . بعدها فکر کردم شاید هم دیگر هیچوقت به عمومی نروم . طالقانی چند بار مرا به هواخوری فرستاد. حیاط کوچکی بود که با ایرانیت از حیاط بزرگ پر از گل و درخت جدا می شد. اما حداقل سه چهار برابر سلول بود. آسمانی هم بالای سرم بود و آفتابش. برای رفتن به آنجا از در وسط راهرو می گذشتم که دو سلول آنطرف تر بود.

یک روز طالقانی از من خواست که روزنامه روز قبل را برگردانم. می خواست آن را به زندانی دیگری بدهد. گفت تعداد روزنامه ها کم است. روزنامه را خوانده بودم. این مشکلی نبود. اما جدولش را حل کرده بودم. برای داشتن مداد چه جوابی باید می دادم ؟ گفتم تا ظهر روزنامه را پس می دهم. باید برای پاک کردنش چاره‌ای می اندیشیدم وگرنه وسایلم را بازرسی می کردند. به تمام چیزهایی که در سلول داشتم، فکر کردم. اما راهی برایش نیافتم. با تکه صابون خشکی ور رفتم اما کاری از آن ساخته نبود.

در همین حین مرا به هواخوری فرستادند. آفتاب خوشی بود. با ناامیدی قدم می زدم و سرگردان به یک معجزه کوچک می اندیشیدم. شاید که در میان سنگریزه‌ها تکه پاک کنی بیابم. به خود گفتم اگر خدایی وجود دارد این شبی ناچیز را سر راهم قرار خواهد داد. چشمم زمین را می کاوید که راه حلی در ذهنم جرقه زد. لاستیک کش شلوار می‌توانست نوشته مداد را پاک کند. هیچ وقت به چنین نیازی فکری نیفتاده بودم. حتی وقتی هفت ساله بودم و پاک کنم را گم کرده بودم، معصومانه کنار مادرم که سرنماز همیشه طولانی بود، نشسته بودم که فاجعه را برایش بگویم.

خندیدم و شاد و سبکبال قدم زدم و به خود گفتم که انسان خود خداست. شعری هم خواندم و دستهایم را تکان دادم. از ماهها پیش عادت شده بود که اندیشه‌هایم را به زبان آورم. به سلول که برگشتم، تکه ای از کش شلوارم را از روکش آن جدا کردم. یک پاک کن واقعی بود.

به تعداد زندانیها افزوده شده بود. بیشترشان را می شناختم. گهگاه صدایشان را می‌شنیدم. روزهای ملاقات که پشت سر هم راه می افتادیم، آهسته با همدیگر حرف می‌زدیم. به همسایه‌ام گفته بودم که صدای یکی از دوستانش را شنیده‌ام باید در یکی از سلولهای نزدیک ما باشد. با ضربه های بلند به دیوار کوبید تا او را پیدا کند. دوستش شنید و جواب داد. اما این ضربه های بلند دور از احتیاط بود. یوسفی طوری آمد که کسی صدای پایش را نشنید. در سلول همسایه ام را باز کرد و گفت : «خسته نشدی بیچاره، که این

قدر به دیوار می زنی. بابا جان، آنکه دنبالش می گردی اینجا نیست.»
این طرف دیوار مدت‌ها خندیدم.

دوختن تابلویی که لابلای لباسهایم از چشم پاسدار دور مانده بود، عزیزترین سرگرمی‌ام بود. تصویر دریا بود با شاخه‌های نی و چند نیلوفر آبی. در چشم انداز دور کسی بسوی خورشید قایق می راند و سایه خورشید در آب منعکس بود. دلم می‌خواست دوختنش هرگز تمام نشود. تمام شد. گلهای دیگری روی پارچه نقاشی کردم و باز دوختم و بارها لباسهایم را تنگ یا گشاد کردم. جدول روزنامه که گم شدن در معمای کلماتش لذت عجیبی داشت، بزرگترین سرور شبانه‌ام بود. در یکی از صفحات میانی روزنامه، نویسنده‌ای، علی اکبر کسمایی، خاطرات سفر خود به سونیس را در چند شماره پاورقی می‌نوشت. بعد از ظهرها دراز می‌کشیدم و با خواندن آن به «زیباترین کشور جهان» سفر می‌کردم. کنار دریاچه ژنو قدم می‌زدم و برای پرنده‌های دریایی دانه می‌پاشیدم. شبها دریاچه در پرتو چراغها همچون نگینی می‌درخشید. در خیابانهای تمیز لوزان راه می‌رفتم و خانه‌های قدیمی را تماشا می‌کردم که شناسنامه‌ای بر سر درشان بود.

زندگی‌ام نظم و سواس گونه‌ای یافته بود که خلل در آن بشدت کلافه‌ام می‌کرد. اگر روزی که نوبت حمام بود، نمی‌بردند، بشدت عصبی و غصه دار می‌شدم. سرزنش خودم هم چاره سازم نبود. در دنیای تنگ سلول خلاصی از آن ممکن نبود و هر روز که می‌گذشت، این سختگیریها و سواس‌ها بیشتر می‌شد. مثلا دیگر قدم زدن به تنهایی را کافی نمی‌دیدم. باید دستها و سرم نیز حرکت می‌کردند، در حین راه رفتن دستها و سر را به عقب و جلو، پائین و بالا حرکت می‌دادم. در حین نشستن پاها را تا آخرین حد باز می‌کردم و دستها را روی نوک پا قرار می‌دادم یا به یکی از حالت‌های یوگا می‌نشستم. بعدها در اتاق عمومی هم از اینگونه عادت‌ها خلاصی نداشتم، گرچه توی ذوق دیگران می‌زد.

نزدیک به شش ماه می‌شد که در انفرادی بودم. گرچه به آن عادت کرده بودم، اما عارضه‌هایش مثلا بیخوابی اذیتم می‌کرد. یکنواختی آدم را دیوانه می‌کند. نیاز به زندگی در میان دیگر انسانها، وحشیانه همچون حسی غریزی در من سر بر می‌آورد. خودم را در میان شراره و دیگر دوستهایم می‌دیدم که برایشان از تجربه‌های این چند ماه حرف می‌زدم. خودم را می‌دیدم که کنار شرکت نفت ام و از تجربه‌های به ظاهر ناپیچ این دوران انفرادی تعریف می‌کنم.

اتاق عمومی

در ماه ششم انفرادی، در یکی از بعدازظهرهای پنجشنبه ناصربان برای سرکشی آمد. صدای باز و بسته شدن درها را شنیدم تا اینکه در سلول من باز شد. پیش از آن لباس زیرم را که به میله آویزان بود، جمع کرده بودم. با نگاه بی پروایش همه گوشه و کنار را می کاوید. به دستور پاسدار چادر سر کرده بودم. ناصربان بعد از چند سؤال و جواب همیشگی، این بار با ژستی منت گذار و خیرخواه فرمان انتقال مرا به بند عمومی ابلاغ کرد. با خوشحالی وسایلم را جمع می کردم و به لحظاتی دیگر که پیش دوستانم بودم، فکر می کردم. اما وقتی در و دیوارها را نگریدم، دلم گرفت. احساسی داشتم شبیه آن احساسی که زمانی دور به هنگام ترک خانه دوران بچگی در من ایجاد شده بود. همسایه ام تنها می ماند و من این پنجره، دریچه من به زندگی دیگران و آسمان را از دست می دادم.

ساعتی دیگر در یکی از اتاقهای بند یک، واقع در طبقه اول نشسته بودم و دوستان دورم. من سخنران بودم و آنها شنونده‌های مشتاق. گاه صدای خنده مان بالا می گرفت گاه قیافه ها در هم می رفت. شوکت، ساکت گوشه‌ای جدا از این جمع نشسته بود و با شیفستگی نگاه می کرد.

از چند ماه پیش آنها را از بند سه، در طبقه سوم به آنجا منتقل کرده بودند و در اتاقها را می بستند. دیگر نمی شد آزادانه در راهرو قدم زد، به حیاط رفت و با زندانیهای اتاقهای دیگر تماس داشت. اما سختترین و فرسایشی ترین آن، مشکل دستشویی بود. کنترل کلیه و روده باید تابع نظم نگهبانها می شد. غیر از اتاق ما که حدودا بیست نفر در آن بودیم، پنج اتاق دیگر هم وجود داشت که دو اتاق به «ملی کش»ها اختصاص داشت که آنها را از دو سال پیش از ما جدا کرده و به اتاقهای در بسته آورده بودند.

روزانه سه بار نوبت دستشویی بود. در دو وعده آن اجازه شستن ظرفها و لباسها و حمام کردن هم داشتیم. صبحها نیم ساعت هواخوری بود. پنجره اتاق ما و دو اتاق دیگر رو به باغچه باز می شد که بوسیکه دیوار ایرانیستی از حیاط مجزا شده بود. اما جلوی پنجره اتاقهای روبرویی، دیوار بلندی که به ساختمان بازجویی راه داشت، بالا رفته بود. گهگاه سروصداهایی از آنجا می آمد. یک شب فریادهای مقطع زنی را شنیدیم که می نمود زیر شلاق باشد. تا صبح فریاد زد.

توی دیوار ایرانیت سوراخی باز کرده بودیم که راه تماس با زندانیهای دیگر بود. در انتها و پانین این دیوار مصنوعی، سوراخ بزرگتری هم درست کرده بودیم که در نگاه اول نمی شد حدس زد انسانی بتواند از آن رد شود. رد می شدیم و پاسدارها هم به آن ظنین نمی شدند. گلی و ستاره در اتاق دیگری بودند. گاه برای هم نامه می نوشتیم. پدر و مادر گلی در فاصله کوتاهی پشت سرهم مرده بودند. او غم از دست دادن آنها را با آرامش همیشگی اش پذیرفته بود. خواهرانش. اما نه و گلی از این طرف دیوار مایه تسلی و دلداری آنها بود. می دانستم برای حفظ آرامش ظاهری اش، بهای سنگینی از درون می پردازد. به من چیزی نمی گفت. اما از ستاره شنیدم که تقریباً همه روزه، او که از بیماری شدید کولیت رنج می برد. پشت در به انتظار باز شدن آن می ماند.

غیر از ساعتیابی که ما هواخوری داشتیم، در حیاط به روی زندانیهای بند ۲ باز بود. در اتاقهای آنها بسته نبود. این بند غیر از معدود زندانی چپ، شامل مجاهدها و تعدادی نواب بود.

از سر نصادفی نیک، با شوکت هم اتاقی شده بودم. روزها چند ساعتی با هم برنامه داشتیم. من در یادگیری زبان فرانسه کمکش می کردم. این بار، اما تکرار دهها باره آن درسها نه تنها کسالت آور نبود، بلکه با شوق و ذوق پای آن می نشستم. هر بهانه کوچکی می توانست مایه خنده مان بشود. ناگفته های یکدیگر را کشف می کردیم که لذتی ناگفتنی در آن نهفته بود. رمان «جنگل» اثر سینکлер، نویسنده امریکایی دست به دست می گشت. با هم آن را می خواندیم. کتاب سراسر فقر و بدبختی زندگی کارگران را شرح می داد. جایی در کتاب، شوکت آنقدر متأثر شد که من اشکهایش را که روی کتاب ریخت، دیدم. هرگاه در بحث و صحبتها اختلافی پیش نمی آمد، خوشحال و راضی بودیم. اما جاهایی که پای اختلاف نظر پیش می آمد، سخت بیرحم می شدیم و سپس از ترس خراب شدن پلهای دوستی، سکوت می گزیدیم.

دوستی مان در بهترین و زیباترین دوره های خود بود. که ناگهان رفتارش تغییر کرد. برخوردش سرد و غیر صمیمی شد. خود را از من کنار می کشید. وقتی برنامه به اصطلاح کلاس فرانسه شروع می شد، می آمد و می نشست. اما گویی به او تحمیل شده است. دیگر حتی تمایلی به گفتگو و یا همپا شدن در حیاط هم نداشت. هر چه در خود و در روزهای اخیر جستجو می کردم، دلیلی بر این تغییر نمی یافتم. احساس آزردگی و تحقیر می کردم. خودم را مقصر می دیدم که شاید دوستی خوب و مناسب برای او نبودم.

به خودم سخت بی اعتماد شده بودم. تلاش می کردم احساس خواری‌ام را بروز ندهم نه به او و نه به دیگران. اما بعید بود که در آن زندگی تنگ‌انگ که همه چیز برای دیگران رو می شد، توانسته باشم آن را پوشیده بدارم. شبها به بالای قفسه پناه می بردم که از سروصدای گفتگوهای بلند و تلویزیون اندکی در امان باشم. برای اولین بار در زندان، به فکر نوشتن افتادم. طرح زمانی از زندگی برادرم و دوران کودکیم را ریختم. شروع نوشته پس که خام و بی ارزش بود، مایوسم کرد. به طرح دیگری اندیشیدم. داستانی کوتاه و جمع و جور. گفتگوی دو شخصیت متفاوت زندانی در یک سلول. آنهم بهتر از اولی نشد. بجای بحثهای فلسفی که در نظر من بود، صحبتها از سطح فراتر نرفت.

آیا بالای قفسه رفتن و ساعتها خود را مشغول کاری به ظاهر جدی کردن، جلب نظر دوست رمیده‌ام نبود؟ یا شاید فرار از یأس و شکستی بزرگ؟ پس از مدتی غول غرور خفته به میدان آمد دست در دست غول انتقام. به شوکت گفتم که دیگر میل ندارم کلاس زبان فرانسه را ادامه دهم. به دوست های قدیمی ترم بیشتر نزدیک شدم و حالا این من بودم که سعی می کردم وجود او را نادیده بگیرم. جا خورده بود و می دیدم که ناراحت است. اما غرور او بیشتر از من بود و در این میان تنها دستپاچگی من نمود می‌یافت. اعتماد به نفس ترک خورده، درونم را سخت به درد می آورد. آن روزها از سردرد و دل دردهای شدیدی رنج می بردم.

از چندی پیش با دست بردن در قانون اساسی و تحکیم قدرت مقام ریاست جمهوری مقدمات را برای ریاست جمهوری رفسنجانی تدارک می‌دیدند. این بار هم نتیجه انتخابات از قبل معلوم بود. روز انتخابات از ما هم خواستند که رای بدهیم. هیچکس در آن شرکت نکرد اما از بند ۲ به جز معدودی بقیه شرکت کردند. از روزنامه ها اینطور استنباط می‌شد که به باور عده‌ای، رئیس جمهور جدید رفاه به ارمغان می آورد. حرف از بازسازی بود و «حمایت از سرمایه گذارینها و شناور کردن ارز» و . . . گاه مقاله های انتقادی و صحبت از «راه حل‌های جدید» هم به روزنامه ها راه می یافت. مقاله ای از سعیدی سپیرجانی در ستون سرمقاله اطلاعات همدان را غافلگیر کرد. «راه حل باید از طریق دموکراتیزه کردن صورت بگیرد». در روزنامه های دیگر حملات تند علیه او و این قبیل راه حلها و حمایت از «خط امام» شروع شد. نثاری در تلویزیون به نمایش در آمد که استعاره‌اش هیجان ما را بر می انگیخت. در سرزمینی نامعلوم، دیکتاتوری حکومت می‌کرد

که عینا خصوصیات دیکتاتورهای سرزمین ما را داشت.

روزی لاجوردی، یکی از این دیکتاتورها ظاهر شد. مدت‌ها بود که در اوین دیده نشده بود. آن زمان ریاست کل زندانهای کشور را بعهده داشت. ظاهرا بدون اطلاع قبلی آمده بود. ما که در اتاق اول بودیم، در آن ساعت هواخوری داشتیم. به اتاق ۲ سر زد، سلامی کرد که کسی جوابش را نداد. بدون اینکه کفشهایش را در آورد، قدم داخل اتاق گذاشت و دستی روی قفسه‌ای که کنار در واقع بود، کشید. سپس در حضور بی‌اعتنای زندانیها مصلحت را در فرار دیده و از سر زدن به اتاقهای دیگر چشم پوشید.

وقتی نوبت دستشویی ما بود، گاه می‌توانستیم از دیوار توالت با اتاق دیگری که جنب دستشویی بود، تماس بگیریم. عاطفه در آن اتاق بود. از سرنوشتش خبر داشتیم. تعادل روحی‌اش را بکلی از دست داده بود. اصلا آدم دیگری شده بود. از دیگران نفرت داشت و برای هم اتاقی‌هایش مزاحمت ایجاد می‌کرد. ساعتها به نماز می‌ایستاد و انتظار داشت که در آن مدت دیگران سکوت اختیار کنند. عصبانی می‌شد و علیه کمونیستها شعار می‌داد.

در سرنوشت غم‌انگیزش ما هم مسئول بودیم، که تنهایش گذاشتیم، که تحقیرش کردیم. از او رو برگرداندیم و نلایش ناشیانه او برای بیان خود و نزدیکی به جرگه‌مان را بیرحمانه رد کردیم. وابسته به گروهی بود که زمانی از رژیم حمایت کرده بود. حتی اگر نظرش هم تغییر می‌کرد، این اتهام تا ابد با او می‌ماند. همچون تقدیری بر پیشانی. و تلخ تر آنکه کمتر کسی از ما به رفتار و نگرش‌های خود تردید بدل راه می‌داد. شاید هم سرنوشت آن روز عاطفه که در یک عدم تعادل روحی به تنفر از دیگران کشید، ما را در دیدگاه‌ایمان محق تر می‌کرد.

اما تنهایی نسیمه از نوع دیگری بود. بعد از حوادث «جعبه‌ها و کاودانی» در سالهای ۶۲ و ۶۳ خود او این تنهایی را برگزیده بود. آن زمان مقاومت کم نظیری نشان داده بود و به دلیل وجهه‌ای که از قبل هم در بین زندانیها داشت، می‌توانست کاملا از طرف دیگران پذیرفته شود. اما او سکوت مابها نشستن در «تابوت»ها را بعدها در هیاهوی زندگی عمومی هم ادامه داده بود. این عمل که با بی‌اعتمادی به دیگران و نگرشی تحقیر آمیز به بقیه شروع شده بود، بعد از سالها عمیق تر و بغرنج‌تر شده و عارضه‌های روانی و جنینی آن بروز می‌یافت.

تنها نسیمه نبود که از دیگران مطلقاً دوری می‌گزید. این یک نگرش سیاسی بود که در سالهای ۶۴ و ۶۵ دامن خیلی‌ها را گرفت و سایه سنگین آن بر دیگران هم که ظاهراً مخالف با آنها بودند، تاثیر گذاشت. زندگی فردی و فردگرایی اغراق شده گسترش یافت و با توصیف بورژوا و خرده بورژوا دانستن آن دیگری‌ها، دیواری ضخیم میان زندانیها کشیده شد.

به نظر من رواج دادن مرزبندی سیاسی به افراد، بایکوت و تحریم آنها در اساس همان نگرش مذهبی «نجس»‌ها و «پاک»‌ها بود. آنها با دیگران کنار سفره مشترک نمی‌نشستند و جز در موارد ضروری آنهم بسیار کوتاه وارد صحبت با دیگران نمی‌شدند. این فضای سنگین که مانع بحث و تبادل نظر می‌شد، ضربه‌های بزرگی به پیکرمان زد. خیلی‌ها را خسته و سرخورده کرد. در عده زیادی از جمله خود من، اعتماد به نفس را متزلزل کرد. برخوردهای غیرانسانی زیادی را سبب شد. فقط در سالهای آخر بود که سنگینی آن فضا اندکی سبکتر و رقیق‌تر شد. چند نفری این سکوت تحریم را شکستند و به دنیای زنده جمع پیوستند. نسیمه اما ادامه داد. سالهای آخر نشانه‌های تلخ و دردناک وسواسی و پریشانی را در او می‌دیدم. در قدم زدن، رخت شستن و هر کاری هول و اضطراب داشت و دیگر، کلامش منظورش را نمی‌رساند. توانایی حرف زدن در او کاسته شده بود. سخت نگرانش بودم. گاه خودکشی دردناک مهین جلوی چشم ظاهر می‌شد یا خنده‌های غم‌انگیز دختر جوان دیگری که او هم خود تنهایی و انزوا گزیده بود.

باز اسباب کشی

صبح یکی از روزهای مهر سال ۶۸ بود که دستور آمد وسایلمان را جمع کنیم. خبردار شدیم به اتاقهای دیگر هم همین دستور داده شده است. بار دیگر نگرانی از جداسدنیهای احتمالی و ابهام و باز مختل شدن نظم زندگیمان. در جابجایی‌ها همیشه خطر تفتیش هم بود. هر کسی تکه کاغذهایی را پاره می‌کرد و کتابها مخفی می‌شد. پاره کردن قصه‌های ناتمامی که به تازگی شروع کرده بودم، دلم را به درد می‌آورد. قدیمها نوشتن خاطرات روزانه‌ام را با این فکر مبهم که نوشتن چیزی بی‌مهوده و بی‌معنی است، ول کرده بودم. آن روز باز آن حس مبهم و ناامید در من بیدار شد. چه سود از نوشتن احساسی که در دفتری می‌میرد، آسیب می‌بیند، مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد.

یک دو ساعت بعد کار تمام بود. وسایل جمع آوری شده بود و هر کسی چادر و چشم بند به دست جایی برای نشستن یافته بود. بازار حدس و نظر داغ بود. حوصله شرکت در بحث ها را نداشتم حتی اگر می شد گوشه‌هایم را می‌گرفتم که چیزی نشنوم. در آن لحظه برای من اهمیتی نداشت که کدام گوشه زندان می روم. کناری ساکت نشسته بودم. شوکت هم حرفی نمی زد.

بعد از ناهار ما را بیرون بردند. مینی بوسی منتظرمان بود. وقتی پیاده شدیم، ساختمان بندهای قدیمی را شناختم. همه گوشه و کنارش برایم آشنا بود. از چند راهرو تو در تو می‌گذشتیم، از پله ها بالا می‌رفتیم. طبقه اول بهداری مرکزی بود که از آن به سلولهای ۲۰۹ و بخش بازجویی سابق راه داشت. پله ها را ادامه می‌دادیم و وارد راهرویی می‌شدیم که چهار بند داشت و هر بند شامل دو بند، بالا و پائین، دو سال و نیم قبل که زندانیهای زن را از آنجا بردند، مردها را آوردند. حالا مردها را برده بودند و مارا می‌آوردند.

ابتدا ما را به بند ۴، اتاق ۶ فرستادند. سپس بقیه را آوردند. زندانیهای بند ۲ قبلی را به بند پائین فرستادند. عده ای روی شویز رفته بودند و چند نفری از زیر در گوش ایستاده بودند، تا از خبرها بی اطلاع نمانیم. من دیوارها را دنبال نوشته‌ای و یادداشتی جستجو کردم. چیزی نبود. در آن اتاق خالی همه سردمان بود. چادرم را دور خودم پیچیدم و گوشه ای نشستم.

پاسدار آمد و گفت نیمی از ما بیرون برویم. بیسابقه بود. انتخاب نکرد به اختیار خودمان گذاشت. من جزو کسانی بودم که بدون تامل بلند شدیم و بیرون رفتیم. شراره و دیگر بچه های کمون‌مان هم بودند. نگاهی به شوکت نکردم. نه وداعی، نه دعوتی که با هم برویم و نه مشورتی که با هم بمانیم. تلافی بود؟ نمی‌دانم. فرصتی هم برای تامل و تردید نبود. فرار بود؟ یا شاید احساس می‌کردم دیگر دوستی گذشته وجود ندارد؟ هر چند صمیمانه دوستش داشتم.

ما را به اتاق ۴ بردند. تعداد دیگری از زندانیهای قدیمی نیز که ماهها از هم دور افتاده بودیم، آنجا بودند. ستاره هم بود. اما گلی من نبود. اخیرا که محکومیتش پایان یافته بود، او را به انفرادی برده بودند.

هیاهو در اتاق زیاد بود. عده ای در می‌زدند. وقت دستشویی دیر شده بود. لباس و پتوها را نداده بودند و هوا چه سرد بود. پاسدارها توجهی به ما نداشتند. صدای رفت و

آمدشان و باز و بسته شدن درها را می شنیدیم. خبر آمد که نصف دیگر اعضای اتاق قبلی ما را هم با زندانیهای اتاق دیگر ادغام کرده اند. یعنی سه اتاق قبلی، حالا دو اتاق شده بود. عده ای با اتاق دیگر با مرس تماس می گرفتند و خبرها را می رساندند.

فردای آن روز کسی که با اتاق دیگر تماس مرس داشت، بمن اطلاع داد که هر وقت سه ضربه به دیوار زدند، مربوط به من است. قطعا شوکت بود. اما باور نمی کردم که خودش در حفظ رابطه ای که فکر کرده بودم پایان یافته، پیشقدم شده باشد. چه می خواست بگوید؟ نگران بودم.

هنوز جابجایی ادامه داشت. دوباره ما را بردند. این بار به بند ۳. آن اتاق دیگری را هم آوردند. دیگر برای همیشه همسایه دیوار به دیوار بودیم. شایعه ضعیفی بود که در اتاقهایمان را باز می کنند و گرنه چه دلیلی داشت که ما را از آن بند که اتاقهای کافی داشت، بیاورند. حدس مان اشتباه بود و درها همچنان بسته ماند. ساکنین آن بند تنها ما دو اتاق بودیم و مطمئن نبودیم که باز خانه به دوش نشویم.

سه ضربه به دیوار. مثل اینکه تلفن زنگ زده باشد. گوشم را به دیوار چسباندم، گویی که گوشی تلفن را برداشتم. من هم سه ضربه زدم. یعنی هستم و رابطه وصل شد. قلبم شدید می زد. سؤال کرد: «چرا رفتی؟» سکوت کردم. دوباره پرسید: «چرا بدون خدا حافظی رفتی؟» «چرا بی خبر رفتی؟» و هیچ نگفتم. آن لحظه نمی توانستم جوابی بدهم. اشکهایم سرازیر شد. پس رابطه تمام نشده بود و من برایش بی تفاوت نبودم. بعد از مدتها احساس آرامش می کردم. بعدها باز هم این سنوآلها را کرد و مرا مقصر دانست. سرزنش کرد که ریشه بی اعتمادی را در قلبش کاشته ام. توضیح دادم که در آن لحظه فرصتی برای تأمل نبود، گفتم که به سبب برخورد او دوستی مان را شکست خورده می دیدم. اما هیچوقت قانع نشد و هرگز در باره تغییر رفتارش توضیحی نداد. انکار کرد. گویی که آن همه تنها توهم من بود. این سنوآل بزرگ همیشه برای من باقی ماند که چرا در حین اینکه یکدیگر را دوست داشتیم از هم فرار کردیم و بعد این دیوار جدایی بود که دوباره ما را بهم نزدیک کرد. نزدیکتر از گذشته. زیباترین و لطیف ترین برگهای دفتر دوستی مان تنها به یمن دیوار جدایی بود. آن روز گریه کردم. می دانستم او، آن شوکت مفرور هم گریه می کند. گفت که دلش شکسته. نگفتم. خودم فهمیدم. ظنن غم انگیز ضربه هایش این را می گفت.

درو پنجره ها و کف پوش اتاق ، دستشویی و حمام که ظاهرا مدتها خالی مانده بود ، گرد گرفته و کثیف بود. اگر چه مطمئن نبودیم آنجا ماندنی باشیم، اما بهر حال باید دست بکار می شدیم. پاسدار چند ساعتی در اتاق را باز گذاشت. و در این اثنا، دستشویی و حمام را نیز شستیم. بعد از گفتن های مکرر، برای شستن کف پوش و لباسها، چند ساعتی هواخوری دادند. هوا سرد بود و آب سردتر، که تا مغز استخوان نفوذ می کرد. پس از کار، ساعتی زیر آفتاب پانیزی که دیگر رمقی نداشت، لم دادیم. شوکت برای دیدن من و گفتگو به اشاره، بالای پنجره رفته بود.

پس از آن شستشوها، سرماخوردگی شدید و سمجی گریبان بیشترمان را گرفت. پاسدار می گفت تنها چند مریض را می تواند نزد پزشک بفرستد. زندانیها و پزشک اتاق بر سر تعداد اصرار می کردند. من هم از بیماری در امان نماندم. اما نام خودم را در لیست بیماران ننوشتیم. فایده ای هم نداشت. سعی می کردم خودم را سرپا نگهدارم و از خوابیدن خودداری کنم. در حقیقت روزها برای خوابیدن جا نبود و آنهایی که سالم بودند، فضای کافی برای نشستن نداشتند. بعضی ها بیماری خود را بزرگتر از آنچه بود، جلوه می دادند. مکانیسم این رفتار آگاهانه نبود، بلکه از نیاز به توجه و جلب عاطفه دیگران بر می خاست. به ویژه در تنگناها، خیلی از ما به ویژه شراره و خود من هم نسبت به این رفتار واکنشهای خشن و بیرحمانه ای داشتیم. گاه حتی از ترس اینکه خودم به دام این کنش، که آن را نشانه ضعف آدمی می دیدم نیفتیم، در مواقع بیماری مراقبت و توجه دیگران و به ویژه دوستهای نزدیکم را پس می زدم. اما چه بسا خودم و شراره نیز در اشکالی پیچیده تر از این حالتها و کنشهای انسانی بری نبودیم. آیا همان تندخوتی ها و امتناع ها نسبت به مراقبت دیگران ریشه در همان نیاز و ضعف نداشت؟ منتها در جنگی خشن با آن.

تنها پزشک اتاق که تصادفا خود بیمار نشده بود با آن را می پوشاند، دلسوزانه از بقیه مراقبت می کرد. شربت سینه را جیره بندی کرده بود و بهمه می داد. سفارش می کرد دهان و گلویمان را با آب و نمک بشوییم. با تنها حرارت سنجی که در اختیارش بود، تب همه را اندازه می گرفت. شبها که تب شدت می یافت، در دستشویی پاهایم را با آب سرد می شستم. اما پس از ساعتی دوباره ناآرامی شروع می شد و تا صبح در تب و لرزی شدید به خود می پیچیدم. جای، کافی هم برای غلت زدن نبود. از اینکه کسی حتی آنکه کنارم می خوابید، متوجه حال من نبود، احساس تلخ تنهایی می کردم. در حقیقت در

خیل بیماران گم بودم. شبی پزشک اتاق، متوجه گرگرفتگی و بیقراری من شد و تب را که گرفت، یکه خورد و پرمسید چرا نامم را در لیست بیماران ننوشته ام و چرا شربت سینه نمی گیرم. گفتم که مهم نیست باید دورهاش بگذرد، اما تنها همین توجه برای دلداری و تسلیام کافی بود. به ویژه آنکه او در گذشته من و دیگر زندانیها را تحریم کرده بود و بقول معروف ما را به حساب نمی آورد. آن روز رفتار مهربان و احترام آمیز او مرهمی هم بود بر ترک های اعتماد به نفس ام.

صبحها پاسدار ایمانی می آمد. متکبر بود. شاید چون قشنگ بود و یا شاید هم به این دلیل که گویا شوهرش از افراد با نفوذ دادستانی بود. روسری رنگی بسر می گذاشت و چین دامنش که از زیر مانتو بیرون می زد، حالت شیک پوشی به او می داد. اما رفتار و ژستهای نخوت آمیز و طرز لباس پوشیدنش با وظیفه نگهبانی تناقضی مضحک داشت. ستاره می گفت «حتما وقتی در آن گوشه راهرو می نشیند که توالت رفتن ما را کنترل کند، خود را در صندلی منشی رئیس کل تصور می کند». در جواب سئوالها و خواسته های زندانیها بیشتر اوقات سکوت می کرد اما برای خواسته ها اقدام هم می کرد. قطعا نه از سر دلسوزی، که در حفظ برتری و سروری خود. از پاسدارهای با نفوذ بود و زندانیها معمولا حرفشان را به او می گفتند. اما اگر با کسی چپ می افتاد یا سر لج داشت، آنوقت قضیه فرق می کرد. من جزو دشمنان شخصی او به حساب می آمدم، که هر چیزی از او می خواستم بیفایده بود. چند بار به بهانه های کوچک ننبیهم کرد. یک بار ساعتها در دستشویی را برویم بست و یک دفعه که بالای پنجره گیرم انداخت، ساعتها مرا در گوشه ای ایستاند.

اینکه چرا در حالیکه در بند ۴ بقدر کافی اتاق خالی وجود داشت، ما را به این بند آورده اند، معما بود. اما پس از چند هفته دوباره ما را به بند قبلی برگرداندند. اتاق ۶ که شامل ملی کشها بود، اتاق ما و اتاق ۴ در قسمت انتهایی راهرو واقع بودند. اتاق ۱ در سمت جلوی راهرو قرار داشت و تعداد اندکی زندانی در آن بود. معلوم نبود چرا آنها همچون جزیره ای جدا افتاده اند.

با شوکت همچنان همسایه دیوار به دیوار بودم. دیوار نقش مناقضی برای ما داشت. با وجود آن نه تنها بحران دوستی مان فراموش شد، بلکه نزدیکی مان بیشتر شد. با کوبیدن به دیوار گپ و گفتگوهایمان بیشتر و بازتر شده بود. حالا می توانستیم به هم بگوئیم که دلمان برای هم تنگ شده است؛ که یکدیگر را دوست داریم و با خطابهای لطیف یکدیگر

را نوازش کنیم. تنها آن دیوار بتونی می توانست معجزه کند و وحشت و شرم ما را در خود ببلعد، که اگر نبود آن جنگ بزرگ با خود و با دیگری همچنان پا برجا می ماند. شاید هم تا پای بیزاری می کشید. تنها امروز که از آن فاصله گرفته ام، می توانم با روشنی بیشتری آن احساس و آن رابطه را بیان کنم.

عصرها قرار تعاس مان بود. سرعت او هم در مرس زدن بیشتر شده بود. به سبب نزدیکیهای روحی زیادی که داشتیم حرف اول کلمه را زده، آن را تشخیص می دادیم. جمله را تمام نکرده، مضمون را می فهمیدیم. گاه نیازی به حروف رابط و حتی افعال هم نبود. نیاز شیفته وارمان به همدیگر وسیله های دیگری هم برای رابطه می جست و می یافت. نامه نوشتن. کاغذ نیز می توانست صافی ترس و شرم حضور باشد و در فرار از دنیای واقعی، تخیل و رویا را پیروورد. نامه را در گوشه ای از دستشویی که ظن پاسدار را بر نمی انگیخت، قرار می دادیم. کاغذهایی به کوچکی یک یا دو برگ سیگار را می شد به آسانی مخفی کرد. بعد از مدتی که دوباره نیم ساعتی در روز هواخوری داشتیم، برای دیدار همدیگر بالای پنجره می رفتیم.

اما این دوستی که گاه به لطافت ابریشم می شد، سخت آسیب پذیر هم بود. کوچکترین بهانه ای، خراشی بزرگ به آن می داد. دوستی مان در اوج شیفتگی می توانست با بیرحمی بی که در خودم و او غریب می نمود، از هم بدرد. بهانه ها گاه آنقدر کوچک و ناچیز بود که تنها کودکان را می تواند به گریه و فشر بکشاند و ما را می کشاند. هرگز با دوستهای دیگرم چنین نبودم. او هم نبود. ظرفیت اختلافها و دعوای تندتر را داشتیم. می آزرديم اما پای گسست رابطه به میان نمی آمد. اما من و شوکت با هم مثل بچه ها بودیم. یکبار که برای دیدنش بالای قفسه نزدیک پنجره نرفتم، آنقدر رنجید که با کوبیدن ضربه های تند به دیوار دعوا کرد. من هم. کابوس روزی را که من بی نگاهی آشنا به او، از اتاق رفته بودم، فراموش نمی کرد. اعتماد عمیق مان به یکدیگر، اما سخت شکننده بود. او مرا بابت آن مقصر می دانست و من او را. اما چون هیچوقت موفق به اقناع هم نمی شدیم، لطافت رابطه جای خود را به زبری و خشونت می داد. روح یکدیگر را زخم می زدیم. درد می کشیدیم و چه بسا لحظه هایی که از یکدیگر بیزار می شدیم. اما گذرا بود اینها. در وحشت از دست دادن دیگری، دوباره رنگهای خوش و زنده دوستی نمایان می شد. با زیرکی های پوشیده که مظاهرا با غرور سمج هر دوی ما تناقضی نداشت، دوباره به یکدیگر نزدیک می شدیم و این بار با سرمستی بیشتر. در نامه ها بر زخمهایی که بهم می زدیم،

مرهم می گذاشتیم نه اینکه از خود انتقادی بکنیم یا موردی را که به دعوا کشیده بود، روشن کنیم، آنطور که در رابطه های دیگر می کردیم، نه. با سخنان مهرا میز روح حریص و گرسنه دیگری را نوازش می کردیم.

اما جدا از این جدالهای عاطفی، اختلافهای دیگری هم بود که ما را تا حد جنون به اذیت و آزار همدیگر می کشاند. اختلافهای سیاسی، هر جا که پای شوروی سابق و اقمارش و اصولا هرچه که مربوط به آن می شد، بمیان می آمد، به دلیل یک اختلاف بینشی کارمان به جنجال می کشید. اختلاف، قبل از اینکه بر سر دفاع یا ضدیت با آن باشد، بر سر دو نحوه نگرش متفاوت بود. من برخورد او را در این زمینه تعصب می نامیدم و همواره از خود می پرسیدم او که در جنبه های دیگر اجتماعی و سیاسی بدون پیشداوری های خشک و تعصب گونه، برخوردی باز دارد، پس چرا در این زمینه اینقدر کور و بسته می شود؟

پانزده سال ۶۸ تحولات بزرگ در اروپای شرقی برق آسا در حال پیشروی بود. حداقل برای من و خیلی های دیگر این دگرگونیها غیر منتظره و مغایر با باوری بود که از «اردوگاه سوسیالیسم» داشتیم. با دقت و موشکافی تمام، خبرهای فروپاشی دیوار برلین، تظاهرات در دیگر کشورهای اروپای شرقی و قیام رومانی را از روزنامه ها دنبال می کردم. یادداشت برسی داشتم و پروندهای جداگانه برای هر یک درست کرده بودم. برای من این انفجار سریع تر، غیر منتظره تر و تلخ تر از آن بود که بتوانم هضمش کنم یا اصلا درکش کنم. یکی از تجربه های من در دوره های بحرانی زندگی ام که همیشه با نوعی غرور به دیگران هم توصیه کرده ام، این بود که حل مسایل بفرنج و بحرانی را به گذشت زمان موکول کنم. این درس که زندگی آن را بمن آموخته بود، مکانیسم ارادی نداشت و خود بخود در من عمل می کرد. اینکه آن امر پیچیده و بحرانی، باز و روشن می شد یا به دیار فراموشی می رفت، بستگی داشت به این که چقدر با مسئله درگیر بودم. که بودم. طوفانی که در شرق می وزید، نسیمی از آن باورها و ذهنیت مرا هم تکان می داد. زلزله شرق در من حس تلخ و یاس می آفرید و گاه پیشاروی خود خلاء یا پرتگاه می دیدم. شکوه ها، شکایتها، ناامیدی و احساس سرخوردگی خود را برای شوکت می نوشتم. همدردی و تسلی اش را می خواستم و گرنه آن روزها هیچکس نمی توانست سرگشتگی مرا پاسخی دهد. اما او نقش مربی صبور و جهان دیده را بازی می کرد. گویی اصلا بادی نوزیده، نه در جهان و نه در دنیای او. بی احساس و چون سنگی می نوشت هر آنچه که می گذرد.

پیشرفت سوسیالیسم است نه در تناقض با آن. دموکراسی لازمه سوسیالیسم است و . . . در پاسخ فریاد می کشیدم، قلم را روی کاغذ فشار می دادم و می نوشتم: «تو، تو این حرف را می زنی که دیروز هیچ نقصی در آن ساختمان نمی دیدی. نبود دموکراسی را نیز . . .» یک بار برایش نوشتم که او تنها توجیه‌گر هر آنچه اتفاق می افتد، می باشد و ذهن تحلیل‌گری و منتقدانه ندارد. در مسایل دیگر داشت. نکته سنج و تیز بین بود. در این باره، اما کندذهن می شد. فریاد نمی کشید. سرد و بیروح می نوشت. از «تزلزل» و «خاسی» من می گفت و مرا «دخترم» می نامید. این خطابش که موافق دیگر به دلم می نشست و از لذت گرم می کرد، در لابلای سخنان کور و تعصب آمیز او مرا از کوره بدر می کرد. می نوشت با ایمان و یقین می داند که سوسیالیسم در شوروی برگشت ناپذیر است و زنده خواهد ماند. می نوشتم که «هیچ یقینی را یقینی نیست».

گاه در آرامش و خونسردی‌اش تردید می کردم. شک می کردم که در آن بخش از باورهایش هیچ لرزه‌ای روی نداده باشد. شاید در طرح مسایل جدی نظری‌اش بمن اطمینان نمی کرد؟ شاید همه چیز را می دید اما نگران از «خاسی»ام به من دروغ می گفت؟ این جنگها گاه آنقدر فرسوده‌مان می کرد که با توافقی پوشیده و سطحی سکوت اختیار می کردیم. آتش بس می دادیم و بار دیگر در لطافت ابریشم وار رابطه‌مان، آرامش می طلبیدم. تنها رویا و تخیل آشیان امن دوستی‌مان بود.

روزمرگی‌های فرسایشی

سه بار در شبانه روز دستشویی. سیستم اراده ناپذیر باید تابع قانون می شد و این فرسایش جسم و روح بود. جنگی همه روزه برای و با نیازهای طبیعی بدن. دقیقه شماری برای باز شدن در. روی توالت نشستن. این چیز بی مقدار گاه نهایت آرزو و خواسته می شود. وقتی هوا سرد و مرطوب بود، دردسرهای هم بیشتر بود. آنها که ناراحتی کلیه داشتند، شال و هر چه در دسترس بود، دور کمرشان می بستند. یکدو ساعتی قبل از وعده های شپیرین، چند نفر پشت در منتظر می نشستند. با باز شدن در، زندگی به ظاهر خفته منفجر می شد. هر کس دنبال هدفی عاجل می دوید. عده‌ای در راه دستشویی. چند نفر ظرف و سطل بدست به طرف حمام می دویدند. ظرفها و دختها هم باید شسته می شد و اگر آب گرم بود حمام هم به آن اضافه می شد. نفر اول این مسابقه

اگر متوجه گرم بودن آب می شد، بقیه را خبر می کرد و آن وقت هیجان و سرعت بیشتر می شد. بسیار اتفاق می افتاد در میانه، آب به سردی می گرایید یا قطع می شد. در فاصله بیست دقیقه ای که هر کسی مشغول کاری بود، درها بسته می شد تا دوباره برای بازگشت به اتاق و پایان این همه هیجان و شتاب باز شود.

این صحنه های روزانه همچون فیلمی که تند شده باشد، می توانست برای تماشاچی فرضی، فیلمی کمدی بنماید. بچه یکساله یکی از پاسدارها که گاه در بغل مادرش می آمد، به اینهمه می خندید. سیر می خندید. گویی این همه دویدن ها و عجله ها تنها بازی بی بود برای او.

بنفشه بیشتر از دیگران رنج میبرد. ناراحتی شدید کلیه و مثانه داشت و چند ساعتی از روز و شبش را در اضطرابی شدید، پشت در به انتظار می نشست و با حالتی هیستریک تکان می خورد. خود را جمع می کرد، عقب و جلو می برد. خاموش می نشست که ناراحتی اش مزاحمتی برای دیگران نباشد. ساعتی بعد باز او بود و خنده های بلندش، طنزها و نیز سادگیهای به غایت خام و بچه گانه اش که بر قامت کشیده و چهره نکیده اش خود طنز دیگری می آفرید، می خندید و می خندیدیم. خاطره های زیادی تعریف می کرد. اما هیچوقت از بادواره های تلخ و دردناک نمی گفت. نداشت یا فراموششان کرده بود؟ پشت چهره نکیده اش که با سن و سالش در تناقض بود، چه چیزی را پوشانده بود؟ جراحتهای سالهای زندان؟ زخمهای دوران کودکی که ظاهراً چیزی از آنها در خاطرش نمانده بود؟ جای پای تحقیرها؟ ؟ ؟

روزها ملال آور و راکد می گذشت. درگیری با پیش افتاده ترین چیزها روح آدمی را می فرسود. انتظار برای باز شدن در و سپس هجوم برای کارهای روزانه. ابتدایی ترین آزادیها و حق انتخابها وقتی از آدمی سلب شود و زندگی خصوصی و فردیت معنای خود را از دست بدهد، انسان خود را حقیر شده می بیند. سحرگاه که هنوز خواب پایان نیافته و روز بتمامی آغاز نشده، در برای دستشویی باز می شود. قانون مذهب است حتی اگر هیچیک از ما نماز نخواند. چند ساعت بعد چای می آید. اما وقتی فکر کنی حداقل نه ساعت باید در انتظار دستشویی باشی، لذت نوشیدنش از بین می رود.

وقتی میدان زندگی تنگتر می شود و اراده نگهبان نقش بیشتری می گیرد، حوزه مبارزه هم کوچک و کوچکتر می شود. جنگ و دعوا، بحث و جدل برای حق شستن ظرفها، نظافت دستشویی، به رسمیت شناختن بیماران کلیه ای و طلب دو وعده بیشتر

دستشویی برای آنها، چک و چانه برای هواخوری و . . . خواسته‌ها هم در همین چیزها خلاصه می‌شود. آدمی آنقدر درگیر می‌شود و دور خود می‌چرخد که هر آن بیم غرق شدن در لحظه‌ها و روزمرگی‌ها تهدیدش می‌کند. در برابر فشارهای بزرگتر اگر ناب آورده، اما این فشارهای به ظاهر خرد او را از درون می‌ساید.

روزانه نیم ساعتی هواخوری غنیمت بزرگی بود. پاها فرصتی برای حرکت می‌یافت. تند قدم می‌زدیم تا لحظه‌ها هدر نرود. رختهای شسته را به هوای آزاد می‌سپردیم. در نوبت هواخوری اتاقهای دیگر از درزهای پاک شده شیشه‌های رنگ خورده یا از پنجره بالایی به تعاشای زندانیهای دیگر می‌ایستادیم. یک بار ایمانی در را ناغافل باز کرد و مرا دید. ساعتها با چادر و چشم‌بند در راهرو ایستادم. فکر می‌کردم به انفرادی خواهند فرستاد. نفرستادند. دیگر دور تنبیه‌های بزرگ برای این سرپیچی‌های کوچک بسر آمده بود. سالها سرپیچی کرده بودیم که زنده بمانیم و آنها هم آنقدر تنبیه کرده بودند تا بالاخره دستگیرشان شده بود که جلوی این نافرمانیهای به ظاهر کوچک را نمی‌توانند بگیرند.

در اتاقهای بند پانین و همچنین در حیات همیشه به رویشان باز بود. از تعدادشان کاسته شده بود. چند نفری از توابعها هنوز بودند که دیگر قدر قدرتی سابق را نداشتند. زندانیهای مجاهد بعد از کشتار سال ۶۷ دیگر آن روحیه و شور گذشته را نداشتند، در خود فرورفته و دیگر به هیچ مقاومتی نمی‌اندیشیدند. گاه چهره‌های جدید زندانی هم در بین شان می‌دیدیم.

برای آوردن غذا از بند بیرون می‌رفتیم. نیمی از طول راهرو را می‌پیمودیم، از آشپزخانه فرعی دیگ غذا را که با آسانسور باری بالا کشیده می‌شد، بر می‌داشتیم سوار چرخ می‌کردیم و می‌آوردیم. هر بار که نویتم می‌شد و این کار را باید انجام می‌دادم، احساس ناخوشایندی بمن دست می‌داد. حتماً دیگران هم همین احساس را داشتند. دو سال پیش، از این کار سر باز زده بودیم، چون آنرا بیگاری می‌دانستیم. به اعتراض بیست و چند روز هم اعتصاب کرده بودیم. آنروز موافق آن حرکت نبودم. اما چون حرکتی جمعی بود، در آن شرکت کرده بودم و تا پایانش هم رفته بودم. بودند کسانی که این نوع نگرش جمع‌گرا را قبول نداشتند و عمل فردی خود را حتی اگر به بهای خسریه زدن به حرکت دیگران می‌شد، انجام می‌دادند. چند نفری هم که با همین درک خواستار ادامه حرکت

بودند. تا بینهایت؟ - همچنان خودشان از آوردن غذا امتناع می کردند. اما چون بهر حال غذا می آمد، آن را تحریم نمی کردند. البته پاسدارها هم متوجه امتناع آنها نمی شدند. چون در هر صورت دیگران این کار را می کردند.

آن نوع جمع گرایی یا این گونه فردگرایی؟ کدام درستتر بود؟ ارزش گذاری را کنار بگذاریم و اول آن فرد گرایی اغراق شده را بشناسیم. فردیتی که از یکطرف مدام تحت شرایط و قوانین زندان قرار گرفته بود و از طرفی هم در مناسبات زندگی جمعی سرکوب می شد، گاه خود را در شکل افراطی بروز می داد. یک نفر به اعتراض روزنامه نمی خواند، دو نفر خرید هر نوع مواد خوراکی را تحریم کرده بودند، چون به نظرشان همه اینها را زندان باید تأمین می کرد. چند نفری بخشی از کار کارگری و یا نظمی را که به توافق خود ما بوجود آمده بود، زیر پا می گذاشتند. این گونه اعتراض های فردی در مناسبات با زندانبانها البته بروز نمی یافت، چون بهر حال روزنامه و چیزهای دیگر خریداری می شد. کارگری هم که در حوزه خود ما بود. از تحلیل سیاسی و ارزش گذاری این عمل های فردی که فراتر برویم، آیا آن، عکس العمل فردیت زندانی نبود که مدام سرکوب می شد؟ چندی بعد دیگر نیازی نبود که برای آوردن غذا تا آشپزخانه برویم. این کارها را بدوش زندانیهای غیر سیاسی انداخته بودند.

بازدید نماینده کمیسیون حقوق بشر

زمستان سال ۶۸ بار دیگر ما را به بند ۳ فرستادند. گفتند انتقال موقت برای رنگ زدن دیوارهاست و لازم نیست همه وسایل را با خود ببریم. این نوسازی جای تردید و تعجب داشت. دیوارها چند سال پیش رنگ شده بود و مسئولین زندان هیچوقت از اینگونه ولخرجی ها برای زندانیها نمی کردند.

در سردترین روزهای زمستان، شوقاژ اتاق جدید خراب بود. هر چه لباس در دسترس بود، می پوشیدیم. سرما و رطوبت رختهای شسته شده توان آدمی را می برید. قانون گذاشتیم که دیگر کسی رخت نشوید، مگر برای اضطرار. این جابجایی های تکراری همه را کلافه کرده بود. آن را سر یکدیگر خالی می کردیم. همدیگر را متهم می کردیم به این که رعایت دیگران را نمی کند و شستن رختهای خود را به بهای سرمای اتاق و نقض راحتی دیگران ترجیح می دهد و غیره.

بند پانین مختص زندانیهای غیر سیاسی بود که بتازگی از قصر به آنجا منتقل شده

بودند. ساعتها از پنجره تماشایشان می کردیم. رنگارنگی و پرهیاهو بودنشان آدم را جذب می کرد. چقدر متنوع بودند. پیرو جوان و بچه های خردسال. لباسهای یکسان نمی پوشیدند. اگر آفتاب بود، به حیاط می آمدند، راه نمی رفتند می نشستند و با صدای بلند، مثل اینکه با هم دعوا می کنند، حرف می زدند، سربه سر هم می گذاشتند و بلند می خندیدند. تعدادشان به نسبت آن یک بند خیلی زیاد بود. روزهای اول می ترسیدند با ما حرف بزنند. لبخندی می زدند یا دستی تکان می دادند. بعدها چند نفرشان کوتاه و بریده چیزهایی می گفتند و اشاره می کردند که بین شان جاسوس هست.

یک بار که از آن «بالا» تماشایشان می کردم، پاسدار نزدیک در حیاط ظاهر شد و گفت کسانی که مورد قتل دارند، بیایند دفتر. پشت سرش عده ای راه افتادند. تصویری که از یک قاتل در ذهن داشتم، در آنها نبود. چند نفرشان بسیار ریز اندام بودند. میانسال، پیرو جوان.

یکی از این زندانیها که برای شستن راهرو می آمد، روزی دریچه اتاق را باز کرد. با سلام گرم او به طرف دریچه دویدیم. بریده بریده و با هیجان گفت نماینده سازمان ملل برای بازدید زندانیها می آید و رفت.

از مدتها پیش شایعه آمدن گالیندوپل، نماینده کمیسیون حقوق بشر پیچیده بود. این که آیا رژیم به او اجازه بازدید از ایران و زندانها را بدهد، ما شک داشتیم. یازده سال بود که چنین اجازه‌ای به کمیسیون داده نمی شد. حال این رنگ کاری بی موقع، شایعه را قویتر می کرد. زنی که در هیجانش امید موج می زد، آیا می دانست که آمدن گالیندوپل و بطور کلی فعالیت کمیسیون حقوق بشر ارتباط زیادی با وضعیت او ندارد؟ و اگر می دانست که آنها گناهکاران و مطرودین هستند، باز امیدوار می بود؟ شعور سیاسی اش آنقدر بود که گالیندوپل و احتمالا حقوق خودش را می شناخت، گرچه مبهم. امیدواری اش متاثرم کرد و هم شرمنده که ما سیاسی ها محور تبلیغات بودیم و آنها فراموش شدگان.

یک هفته بعد ما را به بند قبلی برگرداندند. بوی تند رنگ و سرما در برابر سفیدی تازه دیوارها مهم نبود. چند روز بعد از راهروی اصلی صدای تق تق و بنایی می آمد. روزی که برای ملاقات بیرون می رفتیم، راز آن سروصداها برایمان روشن شد. دیواری جلوی بند ما بالا رفته بود و ما را از در دیگری که از آشپزخانه می گذشت، بیرون بردند. به این ترتیب بند ما به کلی از آن ساختمان حذف شده بود. اگر کسی که آنجا را نمی شناخت، وارد ساختمان می شد، تنها سه در مشرف به سه بند را می دید. ما از

موجودیت زندان خط خورده بودیم. آن را به طنز به خانواده ها گفتیم. بقین بود که گالیندوپل به دیدار زندان آمده است. اما تردیدی هم نبود که او را برای بازدید از بند ما نخواهند آورد، صحنه را طوری ترتیب خواهند داد که تنها زندانیهای نادم را ملاقات کند و آنها بگویند که هیچ مشکلی ندارند.

پاسدارها و مسئولها دستپاچه بودند. با عجله زندانیها را جابجا می کردند. کسانی را که در انفرادی بودند به اتاقهای عمومی برگرداندند. سه نفر از زندانیهای چپی سر موضعی بند پائین را به اتاق ۱ بالا فرستادند و بقیه آنها را به استثنای فرزانه عمومی و دو نفر دیگر به جای دیگری منتقل کردند. فرزانه و آن دو ماندند تنها. او گاه به حیاط می آمد. موهایش را از ته زده بودند. مات و نگران اینطرف و آن طرف را نگاه می کرد بعد گوشه ای می نشست.

زندانها به آمدن گالیندوپل بی اعتنا بودند. پذیرفته شده بود که «نماینده کمیسیون حقوق بشر که منافع بورژوازی را نمایندگی می کند، در اساس جانب جمهوری اسلامی را می گیرد و این اختلافها تنها زد و بند و بازی است.» نظر بیشترها این بود که به فرض هم اگر او را برای بازدید از ما بیاورند، حرفی با او نداریم، برای ما او تفاوتی با مسئولهای زندان ندارد. این بی تفاوتی و خشک اندیشی مرا اذیت می کرد به ویژه آنکه نظرشان چون آیه ای مقدس بود که جای بحث و تردید نمی گذاشت. من، اما بحث می کردم، که نمی توان به سازمانهای بین المللی و بیانیه حقوق بشر جهانی که حاصل مبارزات آزادیخواهان مردم است، بی اعتنا ماند. می گفتم اگر انتقادهایی هم به این سازمانها داشته باشیم نمی توانیم ساده از کنارشان بگذریم. آنها نه تنها اهرم فشار به دولتها که مهتر از آن حاصل هوشیاری افکار عمومی و جهانی هستند. می گفتم مخالفان دولتهای دیکتاتوری همیشه تلاش می کنند این سازمانها را متوجه وضعیت خودشان بکنند و آنوقت ما می خواهیم به فرض چنین فرصت خوبی سکوت کنیم؟ اگر رژیم موضع ما را می دانست بیشک دست به این همه دوز و کلک برای پوشاندن ما نمی زد. بچه ها از وارد شدن در بحث اکراه داشتند. به نظرشان موضوع حل شده ای بود و جای گفتگو نداشت. تنها شراره و چند نفر دیگر با من هم نظر بودند. در اقلیت مطلق بودیم و بالاتر از آن متهم به راست روی هم می شدیم. ما چند نفر تصمیم داشتیم به فرض بعید اگر گالیندوپل آمد، آنچه را که در زندانها گذشته و می گذرد مستقیم و بدون وجود مترجم رسمی بازگو کنیم.

گالیندوپیل آمد و ما حضورش را از دیواری که جلوی بند ما کشیدند، از دیوار رنگ شده اتاق از جابجا کردنهای عجولانه و دستپاچگی پاسدارها فهمیدیم و رفتن اش را با برداشتن آن دیوار، ریختن رنگ گچی دیوارها که عمرشان تنها همان چند روزه اقامت گالیندوپیل در تهران بود، و باز گرداندن زندانیهای بند پائین، دانستیم.

در یکی از آن روزها، فرزانه و یک نفر از اتاق ما را که همسرش اعدام شده بود، صدا زدند. بعد از ساعتها انتظار در راهرو دوباره آنها را برگرداندند. به آنها هیچ نگفتند که برای چه فراخوانده شده اند. من بعدها در گفتگویی که با آقای گالیندوپیل داشتم، از خود او شنیدم که او در آن زمان بدنبال گزارشهایی که از این دونفر و نیز بیماری روانی فرزانه داشته، خواستار ملاقات با این دو زندانی شده بود. مقامهای زندان دونفر را به دیدارش برده بودند که خودشان را فرزانه و آن دیگری معرفی کرده بودند. رنگ چهره شاد و گلگونشان کمترین شباهتی به زندانی نداشت. می خندیدند و می گفتند که در زندان راضی و خوشبخت هستند. خود گالیندوپیل هم متوجه این نمایش شده بود. بعدها به من گفت او می دانست بند یا بندهایی از اوین را از او پنهان کرده اند. زندانیهایی را که از بند پایین برده بودند، مدت چند روز به یکی از سالنهای بندهای جدید آسایشگاه فرستاده بودند. قبل از بازدید به آنها گفته بودند که اجازه صحبت ندارند. دوسه نفر از توابعها که خود را نماینده بقیه معرفی کرده بودند، اجازه یافته بودند از زندان تعریف و تمجید کنند.

چند بار خانواده‌های اعدام شده‌ها و زندانیها جلوی ساختمان محل اقامت گالیندوپیل جمع کردند تا حضوری با او گفتگویی داشته باشند. نه تنها اجازه چنین ملاقاتی به آنها داده نشد، که پاسدارها به قهر آنها را می پراکندند و عده‌ای را هم دستگیر کردند. چند ماه بعد گزارش نماینده کمیسیون حقوق بشر از آن اولین دیدار منتشر شد. روزنامه‌ها بدون اینکه اصل آن را چاپ کنند، نوشتند که گالیندوپیل «حسن نیت» داشته و «واقعیت‌های مثبت» جامعه و زندان را منعکس کرده است. ما دقیقاً ندانستیم گزارش چه بود. اما گالیندوپیل از جمهوری اسلامی تشکر کرده بود که اجازه داده بعد از سالها این بازدید صورت گیرد و آن را نشانه حسن نیت دانسته بود. گویا مجموعه گزارش طوری تنظیم شده بود که رژیم توانست با بوق و کرنا آن را به نفع خود قلمداد کند و این حربه‌ای هم شد که دوستان زندانی‌شان به «زد و بند و بازی» بودن این نوع دیوارها بیشتر اتکاء کنند. خود را محق‌تر، و «خوش بینی» ما را به این گونه هیئت‌ها «سادگی» تلقی کنند.

ده ماه بعد، در مهرماه ۱۳۶۹ دوباره گالیندوپیل و هیئت او از ایران بازدید کردند. این بار گزارش آنها در نقض حقوق بشر و سایر واقعیت‌های تلخ زندان و جامعه طوری بود که جمهوری اسلامی دیگر هرگز اجازه ورود و بازدید به آنها نداد و گالیندوپیل را «آلت دست منافقین» خواند.

آخرین نوروز من در زندان

سال ۶۹، حوالی ۲/۵ نیمه شب سال تحویل می شد. چند نفری بیدار بودیم. چون رختخوابها همه روی زمین پهن بود و جای نشستن نداشتیم، توی رختخواب خود دراز کشیده بودم. تلویزیون روشن بود اما صدایش را پانین آورده بودیم. این بار برنامه‌های کم‌دی و نسبتاً شاد پخش می کرد که پیشترها نبود. در فکرهای پریشان و پراکنده خودم غرق بودم؛ به آخرین عید در منزل خودمان می اندیشیدم. شب بود و فضای خانه چه گرفته. من و خواهرم که تازه از مزار مادرم برگشته بودیم هر کدام سرگرم کار خود بودیم و هیچیک جرات شکستن آن فضای تلخ و سنگین را نداشتیم. زنگ در سکوت سنگین خانه را شکست. دو نفر از دوستانم با خود هدیه کتاب و گل، شیرینی و شادی به خانه آوردند. به سردی که دوستش داشتم، فکر می کردم. پس از اینهمه سال دوری، هنوز رویاهای شیفته‌وارم ترو تازه بود. از یادآوری‌اش شعله‌ای در درونم سر می کشید و گرمای آن زیر پوستم، گونه و اندامم می دوید.

دو نفر از زندانیها دفترچه‌ای بدست داشتند آهسته سرگرم گفتگو بودند. هنگام تحویل سال نو چند نفر بلند شدند. در سکوت همدیگر را بوسیدیم. بنفشه که کنار من می خوابید، سفارش کرده بود که بیدارش کنم. لباسی دور کمرش پیچید تا «اضطراری» نشود. یک از زندانی‌ها از لباس خواب من و بنفشه که عرق گیر مندرسی بود، سخت به خنده افتاده بود و اصرار می کرد که زودتر به رختخوابمان برگردیم.

اولین روز سال نو با مراسمی شگفت و غافلگیرکننده همراه بود. الهام که از روزها پیش مدام سرش توی دفتر نقاشی‌اش بود، تصویر هر یک از ما را کشیده بود و آنها را هنگامی که همه خواب بودیم پواشکی به کمک شراره به دیوارها چسبانده و نمایشگاهی

ترتیب داده بودند. شور و هیجان غریبی به راه افتاد و هر کسی اظهار نظر می کرد.

الهام استعداد و علاقه اش به نقاشی را چند ماه پیش از آن در انفرادی کشف کرده بود. یک بار در جعبه شیر خشکی توجهش را جلب کرده بود و برای کشتن اوقات ملال آور و سمج تنهایی، تصویر خودش را بر روی آن حلبی نقاشی کرده بود. چند بار طرح اش را تکرار کرده بود و بار آخر تصویر را شبیه خودش یافته بود. برای نقاشی هایش از مفرای قوطی خمیر دندان و مدادی استفاده می کرد که لای درز چادرش پنهان داشت. کار را ادامه داده و در و دیوارهای سلول را چند بار نقاشی کرده بود. با دیدن چهره اش در حاشیه فلزی توالت که خطوط صورت کشیده تر می نمود و از حالت طبیعی به در می آمد، توانسته بود کاریکاتوری هم از چهره خود بکشد. بعدها که به بند برگشت و کاغذ و قلم بقدر کافی موجود بود، هر روز چند ساعتی غرق نقاشی می شد. همه گوشه و زوایا را می کشید: تصویر ما را و شاخه کلی را که روز ملاقات مخفیانه از باغچه چیده شده بود. خوب هم می کشید. می گفت با این کار آرامش می یابد. اگر چه طبع آرام و تودار او تب و نابهایی درونی اش را حاشا نمی کرد، اما لبخند اندوهگین، تنهایی و سکوتش حکایت از چیز دیگری داشت.

آن روز وقتی زندانیهای اتاقهای دیگر را به حیاط بردند، همه به نوبت از پنجره و قفسه برای دیدار و تبریک سال نو بالا رفتیم. چند نفری بی تفاوت ماندند، حتی نسبت بما که هم اتاقی شان بودیم. به این نوع برخوردها عادت کرده بودم. همه در رفتار و نظرشان آزاد هستند و اگر به من و دیگران به دیده تحقیر می نگرند، گپ و گره جای دیگری است. شاید در حمل تناقضی در وجودشان.

تعداد زندانیهای اتاق ۶ که از زندانیهای ملی کش بودند، بیشتر از بقیه اتاقها بود. آن روز در حیاط شور و ولوله پیا پیا کرده بودند. بعضی شان لباسهای شاد و نو پوشیده بودند. لیلا با دامن چین دار و گلدارش به شادی می خندید. ساعتی قبل در اتاقشان رقصیده بود. به اصرار ما از پشت پنجره، بار دیگر رقصید. در گوشه ای از حیاط که رویروی اتاق ما و پنجان از پنجره پاسدارها بود.

رقص لیلا و نقاشی های الهام آن روز را از یکنواختی روزمرگی های دانمی و کشمکش های لفظی با پاسدارها بدر آورد.

دیگر کسی نه دل و دماغ تهیه هفت. هین را داشت. و نه شوق زیادی برای گپ و گفت های رایج. خود من غالب اوقات تنهایی را بیشتر می پسندیدم و حوصله و راجی و

تعریف خاطره های تکراری را نداشتم. بعد از سالها زندگی تنگاتنگ خودم و دیگران را یکتواخت و تکراری می دیدم. به یقین خودم نیز برای بقیه چنین بودم. اگر حادثه جدیدی اتفاق می افتاد، برای همه بود، حتی روزنامه، کتاب و تلویزیون، این منابع محدود ما، که عمدتاً احساسها و برداشتها هم شباهتی کسل کننده بهم پیدا می کرد. اگر هم شباهتی در میان نبود، آنقدر به برداشتهای رایج همیشگی تظاهر می کردیم که امر به خودمان هم مشتبه می شد. اختلاف نظرها، تردیدها و شک در تقدس ها پنهان و مسکوت می ماند، چرا که اشاره به هر یک از اینها می توانست شکافی بزرگ در اعتمادها و دوستی های دیرینه ایجاد کند. پشتگرمی آدمی را سست کند و انزوا و تنهایی بیار آورد. چگونه می توانستم مثلاً از سوالها و تردید خودم بگویم؟ از درک خودم از تحولات جهانی حرفی به میان آورم؟ سوال بیافرینم که شاید گیر وگره در دیکتاتوری پرولتاریا باشد؟ چگونه می شد مثلاً برداشت خودم را از زندگی خصوصی لئوناردو داوینچی به زبان بیاورم؟ که آن روزها برای دیدن فیلم زندگیش همگی با علاقه پای تلویزیون می نشستیم. حتی در قالب سوال هم شده پرسیم آیا اگر او همجنس گرا هم بوده باشد (اگرچه به نشانه های روشن آن در فیلم هیچکس توجه نکرد) خللی در هنر و دانشش ایجاد می شود؟ با صدای بلند پرسیم که اصلاً حقوق فردی انسانها چیست؟ اخلاقیات چیست و از کجا آمده؟

آیا تردید به سقوط می کشاند؟ به ویژه در زندان در لبه پرتگاههای خطرناکی فرار می گیریم؟ آری، واقعیتی بود که گاه تردیدهایی که بی اساس و پایه هم نبودند، زندانی را به سقوط کشاندند. در درهای غلطیدند که نه تنها جوابگوی شک و تردیدهاشان نبود بلکه به تباهی و مطلق نگری واپسگرایی مذهب حاکم کشیده شد. آن رهروان خسته ای که آرامش پایان راه می جستند، دیوار بن بست را در آغوش کشیدند.

اما، این جبری است؟ ما خود پرتگاههای زیادی را پشت سر گذاشته بودیم و عمق دره را تنها به نگاهی بسنده کرده بودیم. پس این بی اعتمادی مطلق به خود و به آدمی چه ثمری جز رکود و سکون داشت؟ آب را کد چه در بالای قله و چه در ته دره، می گندد.

«نومی را می جستم که آن را نمی یافتم. حتی در کسانی که آنهمه دوستشان داشتم. خودم را، فکرم را و رفتارم را نیز نو می خواستم. آیا آن «نو» در شوکت پشت دیوار، دوست نامه ها و رازهایم یافت می شد؟ با او، آن من همیشگی و کسل کننده نبودم. این دوستی هم، اما شکننده بود. شاید یک سراب بود. شاید هم تنها توهمی دوچانه بود که اگر نبود پس چرا به حادثه حقیری چنان به لرزه می افتاد که به سادگی می توانست به

نفی و طرد بیانجامد. با علاقه، لذت و ظرافتی که کمتر در خود سراغ داشتیم، دفترچه یادداشتی برایش درست کردم که به روی جلد آن تصویر شکوفه های بهاری می درخشید. فکر کردم که بعنوان عیدی خوشحالش خواهد کرد و به کار نوشتن شعر و یادداشت‌هایش می‌آید. در اولین روز سال نو وقتی نوبت هواخوری شان بود، بالای قفسه رفتم با این امید که او هم انتظارم را می‌کشد. حضور مرا عمدا نادیده گرفت. حتی سلامی آشنا نکرد. بعد هم هیچ توضیحی نداد. بار دیگر آن احساس درد آور تحقیر در وجودم سر برداشت. من هم سرد و سنگ شدم. چند روزی به دیوار نکویدیم. پس از آن برآشفت. برآشفتیم. با ضربه های تند و عصبی به دیوار، با هم دعوا کردیم. گفتم که هنوز کاپوس می بیند که ترکش می‌کنم. اما در باره بی تفاوتی‌های دوره‌های اش سکوت کرد. واکنش مرا به باد حمله گرفت، که تنها سلاح دفاعی‌ام بود و او آن را نمی‌دید. گفتم که این دوستی برای هر دو ما تنها رنج به همراه دارد، بهتر که خاتمه‌اش بدهیم.

اما نه دوستی مان، که آن حادثه حقیر بعد از کشاکشهای فرسایشی خاتمه یافت. بارها گفته شمامت آمیز دوست سابقم، سمیرا را به خاطر آوردم که به طرز زننده ای گفته بود «نو هنوز یک بچه هستی» نه تنها من که آن دیگران هم گاه به کودکی می‌مانستیم. آن بحران هم گذشت و بار دیگر با نیاز و شیفتگی بیشتری دوستی‌مان ادامه یافت.

بعد از ظهر روز جمعه‌ای دل درد شدیدی گرفتم. گرم نگه داشتن و مسکن آنرا تخفیف نداد که شدیدتر هم شد. غروب عاصی و دلتنگ جمعه و صدای بلند تلویزیون نعامی نداشت. به خود می‌گفتم با پایان این روز دلتنگ درد من هم آرام خواهد شد. شب اسهال گرفتم. این مرض پیش پا افتاده برای زندانی محروم از دستشویی بدترین و دردناکترین بیماری به حساب می‌آید. به پاسدار گرفتاری‌ام را گوشزد کردم تا شاید بطور استثنایی در را برویم باز کند. با تکان دادن سر قولی داد که فراموش شد. شب نیاز و اضطراب شدید کلافه‌ام کرده بود. کوبیدن در هم فایده ای نداشت، تنها مزاحمتی می‌شد برای بقیه. والیوم خوردم که شاید ارگانهای داخلی‌ام را چند ساعتی فلج کند. یک دو ساعتی خوابیدم. خوابی خوش. نیمه های شب اما، درد اضطراب شدیدتر شد. تا صبح هنوز چند ساعتی باقی بود. لحظه ها را می‌شمردم. کلافگی‌ام به دردی می‌مانست که زیر قبان شکنجه از سر گذرانده بودم. آرزویم همه این شده بود «اگر این در باز شود»

دمیدن سپیده مرا به آرزویم نزدیک می‌کرد. اما اگر امروز هم مثل بعضی روزها

پاسدار خواب باشد و در دیرتر از معمول باز شود؟ نه. صدای باز شدن در اولین اتاق را شنیدم. دوسین اتاق، که سپس نوبت ما بود. خودم را نزدیک در رساندم. اما قبل از لحظه خوشبختی دیگر توانی در من نبود. استفرغ کردم. مایع سیاه. پاسدار خود دید. گفت چند ساعت دیگر مرا به بهداری می‌فرستد. موقع دادن چای گذاشتند که بار دیگر به دستشویی بروم.

در بهداری پزشک که خود زندانی بود، با مشاهده حالم گفت که مرا بستری کنند. آزمایش هم کردند و تزریق آنتی بیوتیک و سرم شروع شد. چند ساعتی آرام خوابیدم. بعد از ظهر که پزشک رفته بود، مرا به بند برگرداندند. اما قرار شد در ساعت‌های معین دوباره مرا برای تزریق به بهداری ببرند. صبح هم متوجه شده بودم که پاسدار بهداری اکراه دارد مرا بستری کند. اما ظاهراً به تجویز پزشک گردن نهاده بودند.

دو وعده دیگر تزریق که عصر و نیمه شب بود، با تاکید مکرر من به پاسدارها انجام شد. فردای آن روز ساعت ۶ صبح باز هم تزریق داشتم. در را که برای دستشویی باز کردند، مرا بیرون فرستادند تا منتظر بمانم. انتظار به درازا کشید. اتاق پاسدارها چندان دور نبود و صدایم را می‌شنیدند. حرف می‌زدند و می‌خندیدند. وجود من فراموش شده بود. بردن من به بهداری تنها چند دقیقه وقت می‌برد. کافی بود یک ردیف پله پایین برویم و به بهداری برسیم. شیفت پاسدارها عوض شد. باز اعتنایی بمن نکردند. بلندتر صدا زدم. جوابی نیامد. خودم راه افتادم از اتاقی که به پله‌ها راه داشت. گذشتم کلون در را کشیدم و از پله‌ها پائین رفتم. در بهداری یکمترتبه با توپ و تشر پاسداری که نقش پزشک را هم بازی می‌کرد، رویرو شدم. داد می‌زد: «خودت آمده ای؟ چه غلطها»

پاسدار بند را صدا کردند. چند نفری جیغ و داد می‌کردند. بیماری من اصلاً از یاد رفته بود. پس از ساعتی پاسدار مرد چند قرص که در کاغذ باطله‌ای گذاشته بود، آورد و دستور داد به بند برگردم و فرصتاً را بخورم و دیگر نیازی به تزریق و غیره نیست. بنا به تجویز پزشک تا چهار روز تزریق باید ادامه می‌یافت به همراه سرم، که حذفش کرده بودند. این مهم نبود، اما قطع آنتی بیوتیک یعنی ادامه بیماری. قرص‌ها را نگرفتم و گفتم معالجه‌ام باید طبق دستور پزشک پیش برود. دعوای دیگری که جدی‌تر از اولی بود. فریادها در هم قاطی می‌شد و سرم را به دوران می‌آورد. بیرونم کردند. وقتی به راهرو ۲۱۶، بخش زنان وارد شدم، پاسدار مومنی گویی منتظرم بود که تمرین‌های جودو و کاراته‌اش را به نمایش بگذارد. مثل توپ اینطرف و آنطرف پرتاپ می‌شدم. سرم

را گرفته بودم که بیشتر از همه مورد ضرب بود. صدای پاسدار حمیدی را شنیدم که به مومنی می گفت: «مریض است» و او را دور کرد. باید چند ساعتی در راهرو می ایستادم. تنبیه بودم. ضعف شدیدی داشتم، زانوانم سست می شد و می نشستم و هر بار با تشر پاسداری که از آنجا رد می شد، دوباره روی پا می ایستادم.

چند ساعت بعد داخل اتاق بودم. بچه ها با نگاههای نگران و همدردیشان تسلیام می دادند. چای آوردند با قند فراوان و پتویی رویم کشیدند. سرم را زیر پتو کردم و اشکهایم سرازیر شد. آخر چرا باید مریض می شدم؟ لعنت به هر چه بیماری است. تا چند روز هیچ غذایی نخوردم. با اینهمه هنوز اسهال ادامه داشت. هفته ای یکبار به همراه غذا ماست می دادند. آن روز ماست خوردم و بچه ها مقداری دیگری از سهم خودشان را برایم کنار گذاشتند. روزی که جرات کردم و مقداری برنج خوردم، باز اسهال آمد و درد. چند روز دیگر هم نخوردم. الهام بار دیگر تصویری از من کشید تا در ملاقات حضوری که قرار بود یکی از هم اتاقی ها با خانواده اش داشته باشد، آن را رد کند. وقتی تصویرم را دیدم متوجه گودی ترسناک گونه ها و چشمهایم شدم. بعدها هم هیچوقت در زندان بهبود نیافتم.

آشیان ویران

بهار برایمان هدیه ای آورد. پشت پنجره، در آن بالا کنار لوله کولر گاه پرنده هایی ظاهر می شدند. گنجشکها تند و تند جیک جیک می کردند. گویی در پرواز، در نشستن، نوک زدن به خرده ریزهای نان شتاب و اضطراب داشتند. انگار که کارهای زیادی پیش رو دارند و وقت تنگ است. قمری ها اما، تنبل می آمدند و بی دغدغه بغ بغ می کردند. یکی شان بیشتر می آمد. می نشستم، دوروبرش را می پایید و به نانها نوک می زد. رفته رفته هر بار که می آمد، چوب و خشکی هم به منقار داشت. لانه ای برای خود تدارک می دید. صدای بلند یاهو یاهوی او در سکوت اتاق طنین دلنشینی داشت. لانه اش را بین دهانه کولر و پنجره ساخت و رویش نشست. و دیگر برنخاست. تخم گذاشته بود و باید بیست و چند روزی می نشست. قمری نر می آمد و برایش دانه می آورد.

پرنده، آن موجود خیال زندانی است که همیشه حسرت، پروازش را می خورد. آن روز پرنده ای خود را به زندگی بسته ما نزدیک کرده بود. با هیچان در باره اش صحبت

می‌کردیم. مهین نگران بود که از دست گربه در امان نباشد. هفته‌های گذشته گربه ای را دیده بود که از بالای بام پریده بود روی لوله کولر. می‌گفت بهتر است مرتب یک نفر آن بالا نگهداری بدهد. حرفش را جدی نگرفتیم. نمی‌شد که در قانون طبیعت دخالت کرد. حتما قمری می‌توانست به هنگام خطر از خود دفاع کند. دیگر بالای قفسه آن طرف اتاق نمی‌رفتیم و لباسها را به میله‌های آن پنجره نمی‌آویختیم تا آرامش پرنده مهمان را برهم نزنیم. در باره تعداد روزهایی که قمری باید روی تخم می‌نشست، اختلاف نظر بود. کسی از آن اطلاع دقیقی نداشت. الهام به آرامی روی شوقاژ خزید و چند تصویر از قمری آرام نشسته در لانه کشید.

چند روزی گذشت و کم کم خطر گربه را به فراموشی سپرده بودیم، که نیمه شبی با صدای مهیب افتادن چیزی سنگین روی لوله توخالی از خواب پریدیم. در یک آن صدای جیفی برخاست. مهین در یک چشم بهم زدن خودش را رسانده بود بالای قفسه. اما فاجعه در یک لحظه اتفاق افتاده بود. گربه قمری را با خود برده بود. گرفته و مایوس در رختخوابها مان نشسته بودیم. چند نفری خواب بودند. سکوت را نباید بهم می‌زدیم. شراره با صدایی گرفته می‌گفت ای‌کاش حرف مهین را گوش کرده بودیم. مهین آهسته آمد پایین و در جای خود دراز کشید. خوابیدیم.

در روشنایی روز بعد، لانه خالی چه غمگین بود. چند پر در اطراف لانه و روی نخمها پراکنده بود. از سه تخم یکی شکسته و دو دیگری سالم مانده بود. الهام تصویر آشیان ویران را هم کشید.

خبر ناگوار را به شوکت دادم. گفت قانون طبیعت است. گربه هم خود شکار حیوان دیگری می‌شود. اما نسل قمری و نسل گربه از بین نمی‌رود. اما طبیعت چه بیرحم بود هم برای قمری که به غریزه کم دفاع بود و آشیانش را بر بلندیا و روی شاخه‌های پر ارتفاع نمی‌ساخت و هم برای انسانها که محدود به غریزه هم نیستند و می‌توانند خانه های امن بسازند. اما در رودبار و منجیل انسانها چه ساده و چه وحشتناک زیر آوار ماندند.

نیمه شبی از شبهای آخر بهار ۶۹ با لرزه زمین زیر سرم بیدار شدم. سرم را بالا گرفتم. هنوز می‌لرزید. مهین هم که کنار من می‌خوابید، بیدار شده بود. به یقین دیوارهای بتونی زندان یا این لرزه ها فرو نمی‌ریخت. شاید هم درجه لرزش پائین باشد آنقدر که تکه سنگی هم از جا تکان نخورد. حادثه بی خطری که خیلی وقتها اتفاق

می افتاد و فراموش می شد. فراموش کردم و دوباره خوابیدم.

روز بعد سر صبحانه صحبت از زمین لرزه شب قبل بود. چند نفر دیگر هم آنرا حس کرده بودند. اما وقتی صدای سوزناک قرآن خوانی پخش شد، کسی انتظار فاجعه را نداشت. صدای کشدار و یاس برانگیز قاری خبر از حادثه‌ای شوم می داد. لحظه‌های سنگینی را به انتظار ماندیم که خبری از تلویزیون بشنوم. صبحها تلویزیون برنامه نداشت. ساعت ۲ از اخبار تلویزیون که به زبان عربی پخش می شد، جسته و گریخته فهمیدیم که در شمال ایران زلزله آمده؛ که تلفات داشته؛ که هنوز همه چیز روشن نیست و دولت عزای عمومی اعلام کرده است. ساعت ۴ خبرها تلخ تر بود. تعداد کشته ها زیاد است. یکی دو شهر بکلی ویران شده و ماموران امداد هنوز به بسیاری از دهات راه نیافته اند. راهها بسته و . . . دولت تقاضای کمک و خون کرده است.

خبرهای بعدی از فاجعه‌ای بزرگ حکایت داشت. شهر رودبار بکلی ویران شده، منجیل و بسیاری از روستاها وضعیتی مشابه داشتند. شهر رشت هم خسارت دیده بود. دیوار ترک خورده عمارت تاریخی شهرداری در تلویزیون نشان داده شد. رقم کشته‌ها که با چند هزار شروع شد، هر روز ابعاد بیشتری بخود می گرفت. گفته می شد دهها هزار.

و ما چه می توانستیم بکنیم؟ اگر این دیوارها نبودند، به یقین راهی منطقه می شدیم. کاری می کردیم. شاید کودکی را که هنوز نفس می کشید، از زیر آوار بیرون می کشیدیم. شاید . . . بهت و سکوتی مرگبار اتاق را پر کرده بود. از بلندگو گفته شد داوطلبین اهدا خون به دفتر مراجعه کنند. از پنجره، زندانیهای طبقه پائین را دیدم که بطرف دفتر می رفتند. چند دقیقه بعد پاسدار آمد و از ما هم سؤال کرد. من، شراره و یک نفر دیگر برای دادن خون اعلام آمادگی کردیم. تنها کاری بود که از دستمان بر می آمد. به «منطقه دیگران نیندیشیدیم که خون را نه برای زلزله زده ها، که برای نیاز سپاه پاسداران برمی دارند یا می فروشند. به حکم خشن «این نوعی همکاری است» هم فکر نکردیم. احساس دردآلود ما فرمان را داد. آنها، اما از ما خون نگرفتند.

از زمانی که برنامه‌های تلویزیونی شروع می شد، آن را روشن می کردیم. پیاپی از منطقه زلزله زده گزارش می داد. تصاویر سوزناک آدم را در چنگ خود می گرفت. چیزی گلویم را می فشرد. از همه چیز بیزار می شدم. بعضی ها آهسته اشک می ریختند. شراره بیشتر از همه. تلویزیون صفهای طولانی مردم را نشان می داد که پتو و وسایل به دوش می کشیدند. چه حس همیاری و همدردی بزرگی بود. بعدها شنیدیم که بیشتر این وسایل

اهدایی مردمی سر از بازار در آورده است. پس کمکهای پولی هم نمی توانست سرنوشت بهتری داشته باشد.

روزها سکوتی سنگین حاکم بود، که عصرها و شبها با پخش گزارشهایی از زلزله می شکست. روزهای غم و اندوه بیشتر کش می آمد. اینکه دیگر هواخوری نداشتیم، فراموش شده بود. غروبها با شوکت از اندوه تلخ خود می گفتم. ناراحتی او هم کمتر از من نبود. سکوتی سنگین بر اتاق آنها هم سایه انداخته بود. با مرس برایم می زد: «... دیگر زیتون بر من زهر خواهد شد هرگاه به باغهای ویران و خالی رودبار فکر کنم.» و من با ضربه های آرام به دیوار می زدم: «خانه را خواهم ساخت. آب حوض خاک گرفته را عوض خواهم کرد. ماهی ها هنوز زنده هستند. باغهای زیتون را بارور خواهم کرد.»

قطعه بالا را در یکی از برنامه های تلویزیونی از زبان زنی که شوهر و فرزندانش را از دست داده بود، شنیده بودم. پیام آن زن مرا یاری داد تا از یأس و اندوه عمیق فاصله بگیرم و بخود بگویم که زندگی ادامه دارد، برای آن بازمانده ها، من و ما. کلام زن با تصویرهای دردناکی همراه بود: پیرمردی بر خرابه ای می گریست. دختر بچهای کودکی را بفل کرده و می دوید. دفتر مشقی روی آواری همراه باد ورق می خورد. آن شب گریستم. تمام آن یک هفته گریه نکرده بودم. باری از من سبک شد. «خانه را خواهم ساخت»

زمان وقوع زلزله مصادف بود با یکی از جنجالی ترین مسابقات جهانی فوتبال آن دوره. عده زیادی از جوانان و مردان برای تماشای آن هنوز بیدار بودند. خیلی ها به موقع از خانه خارج شده بودند.

عصر روزی از روزهای اول تابستان همه ما را بردند بیرون. پیشوا، رئیس جدید زندان در دفتر بود و به نوبت ما را فرا می خواند. سئوالهایی مشابه از همه می کرد: «حاضر هستی درخواست مرخصی بدهی؟» «دلت می خواهد ملاقات حضوری داشته باشی؟» در باره مرخصی، بیشتر ما پاسخ منفی دادیم. به نظر من می رسید در شرایطی که حداقل حقوق زندانی سیاسی را به رسمیت نمی شناختند و ما را بخاطر عقیده و اندیشه سیاسی مان تحت فشارهای شدید قرار می دادند و از نیازهای ابتدایی محروم می کردند، دیگر مرخصی معنایی نداشت جز تبلیغ و عوامفریبی. حتما مصلحت رژیم آن را ایجاد می کرد. بیشترمان اینطور فکر می کردیم و دلایل مشابهی داشتیم. در باره ملاقات حضوری پاسخ دادم اگر بهمه ملاقات حضوری بدهند، من هم دوست دارم خانواده ام را

حضوری ببینم.

بعد از ظهر فردای آن روز، اسامی نیمی از اعضای اتاق را خواندند که وسایلشان را جمع کنند. ولوله افتاد: آنها را کجا می برند؟ و معیار انتخاب چه بود؟ پاسخهایی را که به پیشوا داده بودیم، دوباره بررسی کردیم. به نظرمان نمی رسید که انتقال بر اساس آن جوابها باشد. اما تقریباً همین بود. بیشتر کسانی که به ملاقات حضوری هم پاسخ رد داده بودند، جز لیست اسامی بودند.

سه ضربه. دویدم کنار دیوار. شوکت هم می رفت. از اتاق آنها هم تعدادی را می بردند. چیزی در دلم آوار شد. کاش نام مرا هم خوانده بودند. احساس مبهمی داشتم که دیگر هیچوقت در زندان نخواهم دیدش. گفتم که باید بروم و اسبابش را جمع کند. با اندوه وداع کردیم.

آنها را بردند. با حول و شتاب. پس از آن، اتاق چه خالی و دلگیر شده بود. وسایل و بسته های درهم ریخته در کسی شوق کار و حرکت بر نمی انگیخت. حتی باز شدن در اتاق هم کسی را خوشحال نکرد. کسی از این «آزادی بزرگ»، که بتوان در راهرو قدم زد و آزادانه به توالت رفت، استقبال نکرد. با ناپاوری و احتیاط قدم در راهرو گذاشتم. همه زندانیهای ملی کش اتاق ۶ را برده بودند و بازمانده های اتاق ۱ و ۴ را به آنجا فرستاده بودند و در چهار اتاقی را که خالی مانده بود، قفل کرده بودند. فضای راهرو برای ما چهل نفری که مانده بودیم، بزرگتر به نظر می رسید. شوکت همه جا بود و نبود. دوستان هم اتاقی اش همدلانه گفتند که چقدر دلش می خواسته مرا ببیند. دیگر او را ندیدم. خبر داشتم که به همراه دیگران به اتاقی در گوشه ای از انفرادیهای آسایشگاه منتقل شده است. اتاقشان بسیار کوچک و تعدادشان زیاد بود. بغیر از آنها، کسانی که محکومیتشان پایان یافته بود و تعداد دیگری از زندانیها در سلولهای انفرادی بودند. کلی هم انفرادی بود.

فردای آن روز تلخ و ملال آور دوباره آهنگ شاد زندگی فضا را پر کرد. اتاق مرتب شد. راهرو و دیوارهایش که مدتها کثیف مانده بود، برق افتاد. کار شور می آفرید. زندان بود و جدایی هایش. همیشه همینطور بوده. دیگران و چیزهای دیگری هم وجود دارند. زندگی ادامه دارد و دل بستگی هایش . . .

احتمال ملاقات حضوری ما را به تب و تاب انداخته بود. می خواستم دست خالی نباشم. نابلویی درست کردم که آمزه ای بود از نقاشی و گلدوزی. در تهیه رنگ دوستی کمکم کرد. با زردچوبه و رنگ برگرفته از گل، از پارچه ام صحرایی ساخت و من پرستویی

را که از میان زنبق‌ها اوج می‌گرفت بر آن دوختم. تکنیکش متفاوت و پیشرفته‌تر از کارهای قبلی بود. باید آن را مخفیانه در جیب لباس خواهرم می‌گذاشتم.

روز موعود فرا رسید. هر یک از ما را به اتاق‌هایی که در سالن ملاقات با تخته‌هایی باریک ردیف هم ساخته بودند، فرستادند. روی زمین هم کف‌پوشی انداخته بودند. خانواده‌ها با هیاهو آمدند. هر کسی زندانی خود را می‌جست. هر دو خواهرم و بچه‌هایشان آمده بودند. همدیگر را در آغوش گرفتیم و نشستیم. پاسدارها آزادمان گذاشته بودند. هر از چند دقیقه‌ای می‌آمدند، اما دخالتی نمی‌کردند. چه لحظه شیرینی بود. آرامش در حضور آنهاست که تعلقات گذشته و حال تو بودند. سالهای جدایی از محبت‌ها نکاسته، که به آن افزوده بود. دستهای دوخواهرم را گرفتم. می‌خواستم از نگرانی‌های گذشته و آینده هیچ نگونیم. لحظه زیبا بود. اندرزم می‌دادند که «دوران آن آرمانهای خیالی بسر آمده»: که «دنیا تغییر کرده»: که «سوسیالیسم فرو ریخته و سازمانهای سیاسی از هم پاشیده‌اند». نصیحت می‌کردند که پافشاری من و ما بر عقیده گذشته بی‌ثمر است. مسیر گفتگو را عوض می‌کردم و می‌پرسیدم که چه خبر است. پی‌خبرهایی بودم که در روزنامه‌ها نمی‌نویسند. می‌گفتند «هیچ». می‌گفتند «در حال حاضر به انقلاب دیگر دل بستن امید عیبی است». بار دیگر موضوع صحبت را تغییر می‌دادم. اما باز به آن نقطه پاس آمیز می‌رسید. می‌گفتند قصد دخالت در تصمیم‌گیری من و اعمال فشار بر من را ندارند. اما باید تغییر اوضاع را بفهمم. قبل از اینکه فاجعه دیگری نظیر سال ۶۷ رخ دهد.

من هم حرفی برای دفاع از خود داشتم. می‌گفتم بعد از نه سال زندان، این حداقل چیزی است که نخواهم حرف دیگته شده‌ای را تکرار و امضاء کنم، بخواهم که عقیده‌ام مال خودم باشد. حرف را کوتاه می‌کردم. دلهره‌ام همه این بود که این لحظه‌های خوشبختی زود تمام شود. بچه‌های خواهرم نیز آمده بودند که ابتدا با تعجب و ناآشنا نگاه می‌کردند. بعد که به من و آن فضا عادت کردند، شروع کردند به لطیفه‌گویی که مرا بخندانند. ربع ساعتی بعد آنها را بیرون بردند و ما را از در دیگری بردند داخل زندان. در اتاق دور هم نشسته بودیم. هر یک با هیجان از این ملاقات بی‌نظیر چیزی می‌گفتیم. اندرز همه خانواده‌ها مثل هم بود. گویی که از پیش با هم قرار گذاشته بودند که چه‌ها بگویند. اما چنین نبود. حرف آنها بازتاب نظر عمومی در جامعه بود. جامعه‌ای سیاست‌گریز و سرخورده. جامعه‌ای که خود را بازنده می‌پنداشت. حق با کی بود؟ گاه در ذهنم تردید جرقه می‌زد و من آن را پس می‌زدم.

چیزی در محاسبات مسئولهای زندان تغییر کرده بود. بعد از کشتار تابستان ۶۷ گرچه تهدیدها، فشارها و محدودیتها بیشتر شده بود، اما همه در جهت حول دادن ما به پذیرش شرط آزادی بود. این شرط، حداقل برای زندانیهای چپ حتی سهل تر شده بود. دیگر صحبت از مصاحبه نبود. تنها «انزجار نامه از گروهکها» و تعهدنامه می‌خواستند. به نظر می‌رسید این ملاقاتهای حضوری همه در جهت همین سیاست باشد. دیگر نگران دیدارهای حضوری نبودند. خانواده‌ها خود در جریان تمامی حوادث زندان بودند. وانگهی بعد از سالها دیگر چیزی برای رد و بدل پنهانی وجود نداشت. آن روزها حرف مرخصی دادن به زندانیها هم بعین آمده بود. ابتدا زندانی باید برای آن تقاضانامه‌ای می‌نوشت. خیلی پیش آمده بود که زندانی را برای نوشتن چنین درخواستی به انفرادی می‌فرستادند، تحت فشار قرار می‌دادند و در حضور خانواده‌ها تهدید و ارباب می‌کردند. بعدها این پیش‌درآمد برای مرخصی حذف شد. تعداد زیادی از زندانیهایی را که محکومیتشان پایان یافته بود و عده‌ای از بین ما را به مرخصی فرستادند. مرخصی چند روزه که قابل تمدید بود.

عده‌ای بعد از چند روز یا یک هفته مرخصی شرط آزادی را پذیرفتند. هر روز خبرهای جدیدی از آزاد شدن فلان دوست و بهمان کس می‌رسید. از شنیدن بعضی اساسی یکه می‌خوردیم. در گذشته سخت مخالف با این کار بودند. رفته رفته به اینگونه موارد عادت کردیم و دیگر غافلگیر نمی‌شدیم. نظر هر کسی می‌تواند تغییر کند. از طرف دیگر وضعیت و شرایطی در زندان وجود داشت که در بیرون نبود. مثلا آن پشتوانه جمع یا نوعی توهم و خوش باوری به اوضاع سیاسی جامعه و . . . شاید آنها در زندان هم تردیدهایی داشتند، اما سکوت می‌کردند. الهام را صدا زدند. نیم ساعت بعد برای جمع آوری اسبابش برگشت. برای همیشه آزاد می‌شد و بما هیچ نگفته بود. دیگر، دوره رنجشهای فردی و قضاوت‌های غیر منصفانه گذشته بود. پدیده‌های عمومیت می‌یافت. شاید چیزی تغییر کرده بود؟ شاید دوری پایان می‌یافت و دوری نو آغاز می‌شد؟

روزهای گرم و بلند تابستان رنگی دیگر داشت. فراغتی بود بعد از آنهمه کشمکشهای فرسایشی. تمام راهرو و آن دو اتاق در اختیار ما بود که تعدادمان به زحمت به چهل نفر می‌رسید. همه چیز را آنچنان نظم و سامان داده بودیم که به تزئین یک خانه می‌مانست. پتوهای اضافی را که دیگر در گرما قابل استفاده نبود، بشکل کاناپه در آورده بودیم و در راهرو گذاشته بودیم. چند گل‌دان هم که به ذوق و ابتکار مهین درست شده

بود، در گوشه و کناری گذاشته بودیم. چند جعبه تخته ای را در راهرو به ردیف و منظم رویهم چیده و شکل کمد به آن داده بودیم که مواد خوراکی را در آن می گذاشتیم. این همه می توانست حس کینه و بغل پاسدارها را بر انگیزد. مومنی، پاسدار جوانی که بتازگی به یمن سختگیری و خشونت‌هایش به مقام مسئولی ارتقا یافته بود، چند بار شبانه بهمراه پاسداری دیگر آمد، با تمسخر به کاناپه ها و جعبه میوه ها لگد زدند و با صدای بلند خندیدند. یک شب هم قیچی بدست آمدند و پتوهایی را که بهم دوخته بودیم پاره کردند، جعبه ها را بهم ریختند و همه را بردند. قبل از رفتن به گلدانها و میوه‌ها و وسایل سرگردان لگد زدند و همچون توپ با آنها بازی کردند. اعتراض ما را به هیچ گرفتند. گویی اصلا وجود نداشتیم.

از ماهها قبل، زندانیهای «عادی» قصر و گوهر دشت را به اوین منتقل کرده و همگی شان را به بند ۳ پاتین فرستاده بودند، شش اتاق برای آنهمه آدم، که وقتی به حیاط می‌آمدند، حیاط پر می شد. چطور می شد اینهمه انسان در شش اتاق جا بگیرند؟ فقط کسی که خود در زندان جمهوری اسلامی بوده، می تواند پاسخی برای آن بیابد.

با چند نفر از آنها که برای نظافت راهرو بیرونی، دفتر و آوردن غذا می‌آمدند، به دور از چشم پاسدارها تماس داشتیم. زنی در بین شان بود که دو بچه اش را هم به زندان آورده بود. لازم نبود دقیقا بدانیم چه گذشته‌ای داشته است. تن خمیده و کوچک و چهره تکیده‌اش خود حکایت از زندگی‌اش داشت. سی‌سال بیشتر نداشت. پول می‌دادیم تا برای بچه‌هایش میوه بخرد. برای کوچولوهای او و بچه های دیگر لباس می دوختیم. آن روزها هر چه پارچه و لباس نو در ته بچه‌ها مان یافت می شد، بیرون آمد. لباسهای دخترانه و پسرانه در اندازه ها و مدلهای مختلف تهیه کردیم. آن زنها به بهانه درد دل با ما و متأثر از گشاده دستی‌مان برای کار کردن داوطلب می‌شدند و بر سر آن رقابت شدیدی در میانشان درگرفته بود. اما تنها چند نفر پای ثابت این نوع کارگری بودند. آن مادری که روزی پسر بچه‌اش را هم با خود آورده بود، دیگر پیدایش نشد.

با مه‌ری که از ماهها پیش برای حمل و تقسیم غذا می آمد، آشنا بودیم. قول داد که لباسها را بین تمام آن کوچولوها تقسیم کند. اما آنها چیزهای دیگری هم لازم داشتند. اسباب بازی. مه‌ری استاد این کارها بود. با صبر و حوصله می‌نشست، چوبها را با نیزی شیشه، حلبی یا تیغ یک مداد تراش می برید، تراش می داد، بهم وصل می کرد و اسباب

بازی می ساخت. من به فکر تهیه کتاب کودکان افتادم. داستانش برگرفته از قصه‌های کودکی خودم بود و تصاویر از الهام. کتابی از آب درآمد که دست کمی از کتاب واقعی نداشت و حتماً می توانست بچه ها را جلب کند. به یقین کسانی آنجا پیدا می شدند که سواد خواندن داشته باشند.

زندان برای آنها کلاس سواد آموزی و قرآن خوانی گذاشته بود. سواد از طریق یادگیری قرآن. معلم شان ایمانی بود یا پاسداری دیگر. شرکت در کلاسها اجباری بود. بعدها که با این زنها در یک بند زندگی می کردم، متوجه شدم که چیزی از این کلاسها یاد نمی گیرند. اما در هر حال شرکت در آن را به کار کردن اجباری در کارگاه خیاطی ترجیح می دادند.

مهری ۱۷ سالش بود. زیبا و دوست داشتنی. نه کلاس درس خوانده بود. زبر و زرنگ. و از عهده مسئولیتی که به او داده شده بود، به خوبی بر می آمد. کارهای تقسیم غذا و تنظیم خریدها با او بود. نظافت دفتر و راهروها را هم سازماندهی می کرد. محبوب و کم حرف بود. بیشتر حالت یک دختر مدرسه‌ای را داشت. محکوم به سنگسار بود. اما قول داده بودند عفو کنند. وقتی داستان زندگیش را شنیدم، از شجاعتش در شگفت شدم. در حالیکه عاشق سردی بود، به دیگری شوهرش داده بودند. او با محبوب خود فرار کرده بود و در شهر دیگری زندگی مشترک می کردند. «گناه» کرده بود چون به سرنوشتی که دیگران برایش معین کرده بودند، تن نداده بود. محکوم به سنگسار بود چون جسارت و صداقت داشت. یک بار با لاله که طبع ادبی و هنری داشت، در باره شخصیت مهری صحبت می کردیم. از او پرسیدم که به نظر او آیا این دختر جوان انقلابی نیست؟ اگر در رمانها می خواندیم آیا ستایشش نمی کردیم؟ انتظار این سوال و این نوع نگرش را نداشت. بعد از مدتی تأمل پاسخ داد: «اگر او قهرمان یک درام عشقی می شد و داستان هم خوب پرورده می شد، ما خواننده حق را به او می دادیم. اما انقلابی؟ این اغراق است.» گفتم انقلابی کسی است که با کهنه پرستی‌ها و معیارهای حاکم بستیزد و مهری می ستیزد و بهای سنگینی بابت آن می پردازد. لاله نظرم را نپذیرفت. در نظرش انقلابی کسی بود که تنها به قهر با سیاست حاکم درگیر باشد. امروز می بینم تعریف لاله و تفسیرهای ما از بسیاری مفاهیم چه تنگ و محدود بود.

نگران مهری بودم. نه تنها نگران سنگسارش، بلکه خطرهای دیگری هم این دختر جوان را تهدید می کرد. چند ماه بعد دیگر آن روشنی و سادگی اول را نداشت. به

خودش خیلی می رسید و لباسهای رنگارنگ می پوشید. اینها با طبع جوانی او ناسازگار نبود و طبیعی بود. اما او در محیط درنده و ناامنی زندگی می کرد. می ترسیدم مورد سوء استفاده قرار گیرد. آن روز پاسدار جوان جلف و تازه واردی که خیلی سریع در مراتب زندانبانی و ضدیت با زندانی پیش می رفت، به مهری نزدیک شده بود. گاه شبها با هم در حیاط قدم می زدند و مهری بیشتر اوقاتش را در خارج از بند می گذراند. خودش را از ما و بقیه زندانیها کنار می کشید. شایعه‌هایی در باره اش سر زبانها افتاده بود.

تابستان آن سال ۶۹ اسرای جنگی ایران و عراق آزاد شدند. صدام حسین بعد از لشکر کشی به کویت، بطور یکجانبه شروع کرد به آزاد سازی اسرای جنگی ایرانی. متقابلاً دولت ایران نیز به این اقدام پاسخ داد.

در گذشته به دلیل نفرت از جنگ با این پیشداوری که بیشتر «رزمنده‌ها»، خود داوطلب شرکت در جنگ بوده‌اند و همان حزب اللهی‌های پرنفرت و کینه توزی هستند که با همان نفرتی که با عراقیها می جنگند، علیه ما هم عمل می کنند، توجهی به مسئله آنها نداشتیم. چه نسبت به اسرای ایرانی و چه نسبت به اسرای عراقی حس همدردی نداشتیم. از طرف دیگر فکر می کردم با وجود بازدیدهای صلیب سرخ و زیر نظر قوانین بین المللی، وضعی بمراتب بهتر از ما دارند. آن روز که آنها را با آن اندامهای تکیده بر صفحه تلویزیون می دیدم، قضاوتم تغییر کرد. بعضی ها می گریستند. یکی از آنها پسرش را که به استقبال او آمده بود، شناخت و پرسید «آقا زاده کی باشنند؟» هر چه بود حس همدردی بود. می دانستم اجبارهای مستقیم و غیر مستقیم خیلی هایشان را به جنگ کشاند. برخی‌شان نه با ده سال در اسارت بودند. آنها را به هنگام اشغال خرمشهر و آبادان به اسیری گرفته بودند. تعدادی شان هم سرباز وظیفه‌هایی بودند که نه پارتنی داشتند و نه پول تا به خط مقدم جبهه ها فرستاده نشوند. اخیراً که خاطرات اسیری (۵۳) را می‌خواندم، ناباورانه متوجه شدم آنها هم در اردوگاههای عراق بسیاری از مشکلات ما را داشتند. از یک طرف فشار دولت عراق و از طرف دیگر فشارها و تحریمهای وابستگان حزب اللهی و ملاها. به کسانی که نماز نمی خواندند، چه فشارهایی می آوردند. از بایکوت گرفته تا کتک زدن. در دفتر خاطرات این اسیر ایرانی خواندم که در شبهای جمعه در گردانهای جلودار چه‌ها می گذشت که تبلیغات رژیم همیشه آنها را پنهان داشته بود. عده‌ای با خوردن دارو عمداً خود را مریض می کردند تا به وقت عملیاتی که غالباً تمام

کردان را به هلاکت می رساند، مرخصی بگیرند. جوانی به خود تیر زده بود تا به عنوان مجروح از جنگ معاف شود.

در روزنامه‌ها گهگاه گله‌ها و آرزوگیهای این «داوطلبین شهادت» منعکس می شد: آنها «جانبازی» کردند و دیگران شورش را می خورند. درد فریب، درد هشیاری به بازیچه بودن درد بزرگی است. اما بزرگتر از آن درد پی بردن به خود فریبی است. هم فریب خورده و هم فریبکار هستیم. مقصرین تاریخ هستیم به سبب نادانی مان.

شهریور ماه ما را به اتاق ۱ در ابتدای راهرو فرستادند و بخشی از زندانیهایی را که به نازگی از قفسر و گوهردشت آورده بودند، به اتاقهای دیگر منتقل کردند. یکبارہ تمام آن نظم و سکوتی که سالها سخت به آن خو گرفته بودیم، پایان یافت. آنها با خود ناآرامی، هرج و مرج به ارمغان آوردند. هیاهوشان را تا نیمه‌های شب می شنیدیم. بعد از سالها انسانهایی را می دیدیم که زندگیشان و دنیایشان متفاوت با ما بود. خلوت در خود، تمرکز روی کاری یا چیزی که در گذران زندان یاور آدمی است، برایشان بیگانه بود. از اتاقشان بیرون می زدند و همیشه در راهرو جمع می شدند. با سروصدای بلند حرف می زدند، شوخی می کردند و سر بسر هم می گذاشتند. برای جلب توجه ما، دیگران را مقصر این همه سروصدا می دانستند و با هیاهوی بیشتری همدیگر را سرزنش می کردند که «مزاحم» ما نشوند. روزها پیشترشان باید سرکار می رفتند و بند کمی آرام می شد. عصرها با غوغا و شلوغی باز می گشتند. هیچ کاری مثلا شستشو یا نظافت، خیاطی، بافتنی، خواندن و حتی تعاشای تلویزیون، نمی توانست آنها را جلب کند. تنها مایه سرگرمی شان حرفی بود و حرفی که دلتنگی شان را پاسخگو نبود. هر وقت دروازه میله دار بند بسته می شد، بشدت کلافه می شدند. پشت در که جلوی اتاق ما بود، جمع می شدند و پاسدار را صدا می زدند تا قفل در را باز کند، به پاسدار قول می دادند که پایشان را از راهرو بیرون نمی گذارند و اگر کسی قدمی بیرون می گذاشت جلویش می ایستادند. همین که می دانستند در بسته نیست کافی بود. در گذشته بارها در انفرادی گریه‌های بی تابی کسانی را شنیده بودم که از بسته بودن در و تنهایی وحشت داشتند. چه بود این وحشت و اضطراب؟ نه از پاسدار که از خورشان و سایه شان هم میترسیدند. ثمر چه بود این بی اعتمادی عمیق به همدیگر و به همه چیز؟

پاسدارها دعوا و تحقیرشان می کردند و هیچگونه حرمتی را در کلامشان با آنها رعایت نمی کردند. این زنها را سگهای نجسی می دانستند که باید به «زور و شلاق و اदार به اطاعت کرد».

چند نفر از بین ما در اعتراض به ادغام ما با زندانیهای غیر سیاسی اعتصاب غذا کردند. پنج روز، نوشتند که مسئولهای زندان با این عمل خود، هویت زندانی سیاسی را زیر سؤال میبرند. تاکید کرده بودند که اعتراضشان بهیچ وجه متوجه این زنها نیست، بلکه اساسا سیاست زندان را محکوم می کنند.

من مخالف آن حرکت بودم. آیا به رغم تاکیدشان، نفس عمل نفی و تحقیر آن زندانیها نبود؟ شاید به همین دلیل بود که آنها چیزی از اعتصابشان به این زندانیها نگفتند. چطور می شد به آنها توضیح داد که اعتصابشان تحقیر آنها نیست؟ من تاکید و پافشاری به حقوق زندانی سیاسی را که همواره از طرف رژیم مورد انکار و نفی بود، می پذیرم. اما این تناقضی با همزیستی در کنار زندانیهای دیگر نداشت. نمی توانستیم یک رابطه انسانی با این زنان محروم، قربانیان بیعدالتی های جامعه برقرار کنیم؟ که همچون ما زندانی بودند. زندگی با آنها سخت بود. می دانم، در آن یکماه آن را تجربه کردم. اما آیا این دلیل اعتراض بود؟

از رابطه با ما استقبال می کردند. به راحتی سرگذشتشان را تعریف می کردند. گاه آنقدر تلخ بود که نمی توانستم هضمشان کنم. شبها در تاریکی اتاق، هر کدام ماجراهایی را که آن روز شنیده بودیم، برای هم بازگو می کردیم. اشک به چشمان می نشست. حسایی کلافه بودم. شبها آن زندگیا به من هجوم می آورد و نمی گذاشت بخوابم. شماره جوشی بیشتر از همه رنج میبرد.

بیشترشان شکنجه شده بودند. نازی قبلا در گوهردشت بود. پس از شلاقهای زیاد، تا مدتها قادر به دفع ادرار نبود. پس از آن هم همیشه از درد کلیه رنج میبرد. شبی چند نفری را از بین شان برده بودند و چند ساعت بعد اجساد به دار آویخته شان را در حضور سایر زندانیها بنمایش گذاشته بودند. زندانیها حالشان بد شده و استفراغ می کردند. نازی می گفت حکم او هم اعدام بود و هر شب منتظر نوبت خود. تا اینکه او و چند نفر دیگر شامل عضو شده و حکم ابد گرفته بودند. جرمش خرید و فروش مواد مخدر بود. شوهر و دوستهای شوهرش که اعدام شده بودند، طرح کار را می ریختند و او مواد را به اینجا و آنجا می رساند. می گفت «من و بقیه قربانیان جامعه هستیم، اگر سواد و

امکانات داشتیم، هیچوقت دنبال این کارهای خطرناک نمی‌رفتیم و آبرومندانه زندگی می‌کردیم.»

اگرچه پاسدارها آنها را از گفتگو با ما منع کرده بودند، اما آنها بی‌اعتنا به این دستور همچنان با ما گرم می‌گرفتند. نازی می‌گفت ترمسی از پاسدارها ندارد. اما می‌ترسیدند. اگر سرپیچی‌ها زیاد می‌شد، با مشت و لگد و شلاق آنها را می‌زدند. یک بار خود پیشوا، رئیس زندان در حضور بقیه، چند نفری را در بند دیگری حسابی با شلاق زده بود. به گفته خودشان در بین شان جاسوس بود. نشانم دادند. حالت فلاکت بار، لباسهای ژنده و اندام تکیده‌اش دلم را فشرد. نگاهش را از ما می‌زدید.

در بین شان زن جوان بلوچی بود که بدون هیچ چشم داشتی - بیشترشان بعد از چند بار گپ و گفت پولی یا لباسی از ما می‌خواستند. تعابیل زیادی به دوستی با ما نشان می‌داد. ۱۸ یا ۱۹ ساله بود. دو فرزند داشت که در زابل نزد خانواده‌اش مانده بودند. همیشه لباس محلی می‌پوشید. غرور نگاه و رفتارش به چهره سیه چرده زیبایش، جذابیت ویژه‌ای می‌داد. در ۱۱ سالگی به عقد مردی در آمده و در ۱۳ سالگی خانه شوهر رفته و بلافاصله بچه دار شده بود. از گذشته‌اش با حسرت یاد می‌کرد می‌گفت: «خوشبخت بودیم.» در خانواده‌ای بزرگ و در خانه‌ای بزرگ، که فامیل و قبیله با هم زندگی می‌کنند، بدنیا آمده بود. داد و ستد مواد مخدر سنت جا افتاده خانواده و فامیل بود. نسبت به این کار هیچ پشیمانی یا احساس فریب خوردگی نداشت. منتظر بود به زندان شهر خودشان منتقل شود تا بتواند بچه‌هایش را بیشتر ملاقات کند. بی‌باک بود. حتی در حیاط هم که دور از دیدرس پاسدارها نبود، با ما قدم می‌زد. با هم دوست شده بودیم. از عروسی‌اش، مراسم و سنتهای خانواده شان تعریفهای زیبایی می‌کرد.

زن جوان دیگری بود احتمالاً ۱۶ یا ۱۷ ساله. خوشگل و خوش لباس. تنها با زن دیگری که می‌نمود هم سن و سالش باشد، معاشرت داشت. اعتنایی به دیگران نداشت. بفهمی نفهمی خود را یک سروگردن بالاتر از دیگران می‌دید. شاید هم خطر محیط را می‌شناخت.

چند روزی بود که مریض شده بود، جز بردن نزد پزشک داخلی زندان کاری برایش نکرده بودند. از شدت سوزش و خارش آرامش و قرار نداشت. شبی پشت دفتر منتظر پاسدارها نشسته بود که شاید کاری برایش بکنند. پای درد دلش نشستیم. حالش وخیم بود. بهش گفتم که از اصرار دست برندارد؛ که باید او را نزد دکتر دیگری ببرند.

در همین اثنا همان پاسدار تازه واردی که بسرعت باور نکردنی راه و رسم پاسدار «خوب» بودن را یاد گرفته بود، آهسته و بی آنکه ما متوجه شویم، بما نزدیک شده بود. ناگهان شروع کرد به دعوا و سرزنش آن زندانی که احتیاجی نیست حرفهایش را بمن بگوید؛ که مگر من دکتر هستم و از این قبیل حرفها. اگر دخالت نمی کردم در حق این زن بیمار بی انصافی بزرگی بود. صدایم را بلند کردم: «اولا این من بودم که با او حرف زدم. ثانیا بجای این سرزنش ها به حالش رسیدگی کنید. مگر متوجه بیماریش نیستید؟»

بشدت می لرزیدم و صدایم هر آن بلندتر می شد. هم اتاقی هایم سر رسیدند و دورم را گرفتند. دیگران هم از شنیدن سر و صدا آنجا جمع شده بودند. پاسدار کمی داد و قال کرده و سپس ما را داخل بند فرستاد و در را بست. فردای آن روز زن را به بیمارستان خارج از زندان بردند.

یک روز صبح زود در حیاط متوجه کسی شدم که خودش را در چادر پیچیده، زانوانش را بغل گرفته و سرش را در آن مخفی کرده بود. حق گریه می کرد. شراره رفت بالای سرش، اما او سرش را بلند نمی کرد. زندانی دیگری به شراره گفت که فارسی حالیش نمی شود. شراره سراغ من آمد که بروم و با او حرف بزنم. وقتی زبان آشنایش را شنید، سرش را بلند کرد. وارفتم. یک دختر بچه بود. دلداریش دادم که گریه نکند. گفتم اگر چیزی احتیاج دارد بمن بگوید. وحشت زده پرسید آیا مردها اینجا هم می آیند. به او اطمینان دادم که اینجا بند زنان است و مردها نمی آیند مگر برای کاری که آن وقت بما اطلاع می دهند که حجاب داشته باشیم. به بالای دیوار اشاره کرد که هیکل مردی را آنجا دیده بود. گفتم نگهبان است و کاری بما ندارد. قانع نشده بود. دوباره پرسید: «شبهها چه؟» توضیح و دلداریش دادم تا آرام بگیرد. به او گفتم که در اینجا تنها نمی ماند. بالاخره کمی آرام گرفت و ماجرایش را برایم گفت. از یکی از دهات ورامین می آمد. چند روز پیش، در کوچه جلوی خانه شان روی آتش رب گوجه فرنگی می جوشانده و با چوبی آن را هم می زده که ناگهان یکی از بچه های همسایه که آن دور و بر بازی می کرده، داخل دیگ افتاده و جابجا سوخته بود.

پایان این ماجرای وحشتناک تا مدتها آزارم می داد و کابوسش را می دیدم. نمی دانم خودش چه احساسی داشت. چیزی در این باره نمی گفت. فقط می گفت «تقصیر نداشتم». چند روز در زندان ورامین بود بعد به تهران منتقل شده بود. قبل از آمدن به بند، دادگاه رفته بود. نمی دانست کجا هستیم و این وحشتش را بیشتر می کرد. سیزده یا چهارده

سالش بود. آخر مگر می شد به ذهن کسی خطور کند که این دختر بچه، پسر بچه سه چهار ساله ای را درون دیگ جوشان هل داده باشد؟

از چند روز پیش غذایی نخورده بود. صبحانه رنگینی از نان و پنیر، انجیر و آلوی خیس خورده که حکم سریا داشت، داخل یک سینی گذاشتم و برایش بردم. آرام و با احتیاط خورد. سپس گفت که می خواهد چادرش را بشوید اما چادر دیگری ندارد که موقت سرش بیندازد. داشتم، اما نگفتم. برایش طشت آوردم و گفتم مثل بقیه چادرش را بردارد و بعد از شستن کمی زیر آفتاب راه برود. آن روز تنها کسی بودم که به او اعتماد کرده بود و حرف می زد. روز دوم به حیاط نیامد، وقتی او را دیدم، نگاهش را از من دزدید. چند بار در ظرفشویی دیدمش. ظرفهایی که می شست، بیشتر از ظرف یک نفر بود. برای دیگران خدمتکاری می کرد.

برخلاف ما، رسم این زندانبها آن نبود که کار و ظرفشویی را بین خودشان تقسیم کنند. تک به تک کار می کردند. بعضی ها اصلاً کار نمی کردند و زندانبهایی را که ملاقات نداشتند و پولی بدستشان نمی رسید، به بهای ناچیزی بخدمت می گرفتند. یکی از این زندانبهای «متمول» زنی بود پا به سن گذاشته. می گفت «اصل و نسب» ما را خوب می شناسد. زمان شاه هم زندان بوده و چند نفر از زندانبهای سیاسی آن دوره را دیده بود. می گفت اشرف دهقانی را هم می شناسد. ما را آدمهای شریفی می دانست. اما نزد دیگران به ویژه جوانترها ما را خطرناک توصیف می کرد: «کمونیست و بی دین». پاسدارها هم آن زندانبها را با این الفاظ از ما می ترساندند. وقتی آن دختر بچه روستایی از من پرسیده بود: «کمونیست یعنی چه؟» نتوانسته بودم جواب قانع کننده ای به او بدهم. فقط گفته بودم که یک عقیده سیاسی است که برابری همه مردم را می خواهد. تردید دارم او حتی مفهوم کلمه سیاسی را دانسته باشد. اینکه چه تصویر هولناکی از کمونیستها به او داده بودند که دیگر نزدیک من نشد، نمی دانم.

دختر بچه دو ساله ای بود که زیاد به اتاق ما می آمد و حاضر نبود از ما و اتاق تمیزمان دل بکند؛ که برایش خوراکی داشتیم؛ که با او بازی می کردیم. مادرش هم می آمد و می نشست. جوان و کم حرف بود. بعد از چند روز دیگر به اتاق قدم نمی گذاشت. دم در می ایستاد و دخترش را که حاضر به جدا شدن از ما نبود به زور می برد. بعد از چند روز مانع آمدن بچه به اتاق شد. مهین دوستی اش را با بچه حفظ کرد. در حیاط او را می دید. بازی می کردند و دنبال هم می دویدند. مهین عصرها کاسه آبی به دست بچه

می‌داد که در آب دادن به باغچه کمکش کند. دیگر زندانیها هیچ علاقه ای به آبیاری باغچه و گلها نشان نمی‌دادند. تشویق ما هم اثری نداشت. نگران بودم که اگر ما را ببرند، که انتظارش میرفت، باغچه و آن چند گلدانی که به هزار زحمت پرورده بودیم، خشک شوند.

تمام آن چیزهای ظاهرا پیش افتاده مثل پتو، بالش و لباس که بعد از رفتن دوستانمان اضافی مانده بود، آن دیگران را بسیار خوشحال می‌کرد. در عرض چند روز وسایل اتاق کم و کمتر شد. داشتن بالشهای ابری که پیشترها زندان داده بود و پتوهای غیرسربازی که خانواده‌ها برایمان آورده بودند، برای آنها تجمل بزرگی محسوب می‌شد. هر روز برای گرفتن چیزی به در اتاق می‌آمدند یا نیازشان را در راهرو آهسته در گوشمان می‌گفتند. اما عده آنها زیاد بود و دارایی ما کفاف همه را نمی‌داد. آن روزها از خانواده هایمان لباس گرفتند. . سالی دوبار به خانواده ها اجازه می‌دادند برای زندانی پوشاک بیاورند. من زیباترین لباسی را که برایم آورده بودند، به مادری هدیه دادم تا به دختر نوجوانش که به ملاقاتش می‌آمد، بدهد. آنقدر دستپاچه شد و مرا دعا کرد که من خجالت زده‌تر از او شدم.

چند نفر از هم اتاقی‌ها از زیاده روی ما، در بذل و بخشش که طبعا بخشی از آن متوجه اموال عمومی اتاق بود، انتقاد و با آن مخالفت می‌کردند. نگرانی‌شان بی‌مورد بود. هنوز به قدر نیاز پتو، بالش و ظرف داشتیم. وانگهی معلوم نبود آینده‌مان چه خواهد شد. گاه یک دارائی کوچک، چند تکه لباس، ملافه و پتویی آدمی را چنان بخود وابسته می‌کرد که دل کندن از آن سخت بود. گاه خیلی بیش از نیاز ماه و سال لباس می‌انداختیم. ترس و نگرانی از دوره‌هایی بود که لباس و پوشاک برای گرم کردن خود نداشتیم. اما مهمتر از آن عامل روحی ظریفی هم در این میان عمل می‌کرد. جایی که زندگی خصوصی معناتی نمی‌یافت، آدمی چنگ آویزی می‌جست که چیزی را هر چند حقیر و کوچک در حیطه مالکیت و فردیت خود داشته باشد و رابطه عاطفی با آن برقرار کند. در زندان که مرز بین زندگی خصوصی و عمومی مخدوش می‌شد، بروز فردیت انسانی مرتب با موانعی روبرو بود. زندانی چیزی بنام دایره خصوصی نداشت. حتی اگر بیوست، اسهال یا عادت ماهانه داشت، بقیه هم بفهمی نفهمی در جریان آن فرار می‌گرفتند.

لحظه‌هایی هست که آدمی آرزو می‌کند در خلوتی باشد که دیگری نبیندش. اگر

کودک باشد، زیر میز می خزد. بزرگها اتاق خالی یا خیابانی خلوت جستجو می کنند. آدم گاه دوست دارد با خود حرف بزند، گریه کند، با مشت هوا را بشکافد، جلوی آینه شکلک در آورد و . . . اما در زندان دهها نگاه علاقه مند همیشه متوجه تو بودند. اینها روح را می فرسود. تدریجی اما مداوم. در سالهای اول زندان این چیزها کمتر آزار دهنده بود. آنهاییکه در سنین نوجوانی و آغاز جوانی به زندان آمده بودند و کسانیکه در خانواده های پرجمعیت بزرگ شده بودند، راحتتر می توانستند خود را با این جنبه زندان انطباق دهند تا کسانیکه فردیت و زندگی خصوصی قویتری داشتند.

برای زندانیهای غیر سیاسی، مسئله به بغرنجی ما نبود. آنها می توانستند با حذف یا کاهش زندگی عمومی و اشتراکی، فردیت خود را به کرسی بنشانند. با جنگ و دعوا، نقض حقوق دیگران و هرج و مرج.

تفاوتهای فاحش شیوه زندگیشان ما را عاصی و کلافه می کرد. نظم و نظافت که چنان نقش مهمی در زندگی ما داشت، که سالها عادت به آن حتی در عدهای رنگ و سواسی بخود گرفته بود، از طرف آن زندانیها بیرحمانه و یکشبه به یغما رفت. نه تنها نمی شد به شرکت در کارگری بند وادارشان کرد، که کار را بی ارزش و حقیر می دانستند، بلکه اصولا با رعایت بهداشت عمومی و این قبیل چیزها بیگانه بودند. توالتها و حمام را روزانه دو بار می شستیم اما ساعتی بعد همه جا کثیف بود. برای جلوگیری از بیماریهای عفونی واگیردار که اکثرا به آن مبتلا بودند، مجبور شدیم توالت و کابین حمام خود را جدا کنیم و شیرها و آفتابه ها را بیشتر از قبل کلریزه کنیم. این هرج و مرج بعضی از ما را بیشتر کلافه می کرد. ساجده که سخت مستاصل و کلافه بود، کمتر به دستشویی می رفت. هر بار مجبور می شد آفتاب و شیر آب را با کلر بشوید و با اینهمه هیچوقت آرامش خیال نداشت. همه جا را آلوده و همه کس را بیمار می دید.

من چنین وسواس دردآوری نداشتم. اما ناتوانی و کافی نبودن اراده و منطق در وادار کردن آنها به اینکه حداقل سیفون را بکشند، آزارم می داد. رابطه ام با آنها زیاد بود و تلاش می کردم که حداقلهای ملزومات یک زندگی جمعی و نیز ابتدایی ترین اصول بهداشت را برایشان توضیح دهم. بی ثمر بود. با شراره و چند نفر دیگر سخت کار می کردیم. راهرو را تمیز می کردیم و نه تنها کابین های توالت و حمام خود، بلکه همه جا را می شستیم که شاید شوق کار و رعایت بعضی آداب، نظافت هم در آنها ایجاد شود. نمی شد. سرخورده می شدیم و گاه دچار قضاوتهای بی رحمانه ای نسبت به آنها می شدیم. از

طرف دیگر درد و فقر زندگیشان، فقر در تعامی جنبه‌ها. روح را می‌خرائید و ناتوان از کوچکترین کمک و تأثیری شبها خسته و مایوس به اتاق بر می‌گشتم. به رغم تمام خستگی‌های روز نمی‌توانستم بخوابم. لاغر و بی‌اشتها شده بودم. الهام این توان را داشت که به رغم همدردی اش آرامشش را هم حفظ کند. پندم می‌داد که باید واقعیت را پذیرفت و دانست که اراده و احساس ما به تنهایی چیزی را تغییر نمی‌دهد.

شبی احساس سرخوردگی و تنهایی به نهایت خود رسید. آن پاسدار جوان که گویا ماموریت داشت زندانی‌ها را علیه ما بشوراند، همگی شان را در حیاط جمع کرده بود و وادارشان می‌کرد که شعار بدهند «مرگ بر کمونیست»، «مرگ بر کافر». عده‌ای در دایره قرار گرفته و سینه می‌زدند. سرشان را رو به اتاق ما کرده، خنده‌های زنده می‌کردند و عربده جویانه و با صدایی ناهنجار شعار می‌دادند. بستن در و پنجره و بلند کردن صدای تلویزیون کافی نبود. صدا نیشوار روح را می‌خلید. پس از پایان این بازی، به آرامی وارد بند شدند. در اتاق را بسته بودیم تا حقارتشان را نبینیم و آنها آزرده‌گی ما را نبینند.

فردای آن روز بعضی هاشان از ما رو بر می‌گرداندند. چند نفرشان گفتند که آنها را مجبور کرده بودند که در حیاط جمع شوند. از ما عذرخواهی می‌کردند و تقصیر را به گردن دیگران می‌انداختند.

همان شب بر صفحه تلویزیون شاهد برنامه‌ای بودیم که یادآور زیبایی‌های زندگی و وجود دنیا‌های دیگر بود. جهان بزرگ است و همیشه چیزهایی وجود دارد که بتوان به آن امید بست. مراسم افتتاح بازیهای آسیایی بود در پکن. آتش بازی، حرکات هماهنگ جوانها با لباسها و پرچمهایی که به‌مراه موزیک شکلهای زیبا می‌آفرید و رژه ورزشکاران در استادیوم به‌مراه مشعل تماشایی بود. اما آنجا هم چیزی بود که ضمن اینکه آدم را به استهزا و خنده وامی‌داشت، تلخ و تاسف بار هم بود. پشت سر ورزشکاران مرد ایرانی چند زن چادر بسر رژه می‌رفتند. بعد از سالها که بالاخره زنها هم به این گونه مسابقات راه یافته بودند، تنها اجازه داشتند در رشته شمشیر بازی که با داشتن حجاب هم عملی بود، شرکت کنند.

زندانیهای غیر سیاسی را غیر از چند نفری که اتهاماتی نظیر سوء استفاده‌های مالی داشتند، به بند پانین پیش مجاهدها فرستادند. شاید برای رعایت «مسائل شرعی» زندانیهای مجاهد بود. یکی از این زندانیها که به بند پانین فرستاده بودند، زنی بود که ماهها حادثه جنجالی سوء استفاده‌های مالی کلانش صدر اخبار روزنامه‌ها بود. ثروت

زیادی داشت. در زندان هم اتاق مستقلی در اختیارش می‌گذاشتند. می‌گفتند بابت آن به زندان اجاره می‌پردازد.

نیمی از روز که ما هواخوری داشتیم، در بند آنها را قفل نمی‌کردند، اما اجازه نداشتند در آن ساعات در حیاط ظاهر شوند. گاه در بند ما را هم زمانیکه آنها در حیاط بودند، نمی‌بستند. در این وقتها ما خود را مقید به اجرای آن قیود نکرده و به حیاط می‌رفتیم.

در بین زندانیهای بند پائین، حضور زنی که به تازگی آمده بود، توجهم را جلب کرد. بی‌تناسبی در لباس پوشیدن و انتخاب رنگ، حجب و پوشیدگی‌اش همان بود که اکثر ما در سالهای اول انقلاب داشتیم. یقه پیراهنش را زیر گلو محکم می‌بست و آستین لباسها را تا مچ دست پائین می‌کشید. دامن بلند چین‌داری به تن می‌کرد و زیر آن بیژامای رنگی دیگری. موهای جوگندمی‌اش را پشت سر سفت می‌بست یا می‌بافت. تنها و در خود فرورفته به حیاط می‌آمد. همیشه روزنامه‌ای بدست داشت یا طشتی که ندیده بودم چیزی در آن بشوید. ساجده از سر کنجکاو سر صحبت را پا او باز کرده بود. دانستیم که تازه دستگیر نشده بلکه از چند سال پیش در گوهردشت بوده است. از شنیدن سرنوشتش با سرگذشت کسی که سه سال پیش از آن از دنیا شنیده بودم، مشابهتی یافتیم. همان کسی بود که سرنوشت غم‌انگیز عدم تعادل روحی‌اش را دنیا برایش گفته بود. علاقمند شدم به او نزدیک شوم. از قضا او که در میان مجاهدها سخت احساس غریبی می‌کرد، از ایجاد رابطه با من استقبال کرد. خوش داشت از گذشته‌اش، دوره‌های بازجویی و زندان تعریف کند. از تناقض گفته‌ها و استدلالهای عجیب و غریبش گیج می‌شدم. شنیده بودم شوهرش اعدام شده است. تکذیب می‌کرد و می‌گفت بازجوها و خانواده‌اش هم همین را می‌گویند اما اینها همه دروغ، و تنها برای آن است که روحیه او را بشکنند. در باره برادرش می‌گفت مطمئن است که دستگیر شده و در زندان است اما خانواده‌اش می‌گویند از کشور خارج شده است. در وهم و خیالی که خود ساخته و در توجیه‌های سخت غیر واقعی‌اش مصر بود و واقعیت‌های بیرونی هم تردید و خللی در آن نمی‌آفرید. در باره مقاومتش نیز حرفهای متناقضی می‌زد. عموماً می‌گفت از اول مقاومت کرده و همیشه از نظرش و مارکسیسم دفاع کرده است. یک بار گفت که بازجوها او را فریب دادند. و او رو دست، خورد، و چیزهایی را گفت که نباید می‌گفت. شاید به همین دلیل باور نداشت که برادرش دستگیر نشده باشد. خود را زیادی و غیر واقعی مفسر

می‌دانست . سعی می‌کردم صحبتها را به حال و مسایل پیرامونی بکشانم. بی تفاوت بود یا همه چیز را به خود نسبت می‌داد. سفره اش را از بقیه جدا کرده بود می‌گفت : «مجاهد ها مجبورم کردند که سر سفره آنها ننشینم چون نماز نمی‌خوانم.»

قبل از آمدن به بند چند هفته ای در انفرادی بود و آنجا با زندانی مجاهدی هم سلولی شده بود. این توهم را داشت که او را تنها برای خبر چینی و آزار او آورده بودند. در صحبتی دیگر می‌گفت که آنها، مجاهدها احترامش را دارند و از بودن با آنها ناراضی نیست.

معلوم بود در زندگی روزمره مشکل آفرین است. وسواس داشت و این مانع می‌شد کارگری بدهد و کار کند. لباسهایش را نمی‌شست و عوض نمی‌کرد. روی لباسی که کثیف می‌شد، لباس دیگری می‌پوشید. ندیدم که هیچ وقت روزنامه‌هایی را که همیشه همراه داشت، بخواند. خودش به آن اعتراف کرد و گفت که اصلا نمی‌تواند ذهنش را روی چیزی متمرکز کند. چند بار او را در حال ورزش دیدم. در آن حالت هم از لباسهایش کم نکرده بود و هیچ آرامش و سبکی در حرکاتش دیده نمی‌شد.

به سرگذشت من و کل ماجراهای اوین که همیشه از آن دور بود، با همدردی گوش می‌داد. اما بعد ناگهان با پرسش بی ربطی از موضوع دور می‌شد. نگاهش مهربان بود و برای من و هم اتاقی‌هایم که بنظرش سختی کشیده بودیم، اظهار دلسوزی می‌کرد و مدام می‌گفت : «قربانتان بروم». نسبت به زندانیهای غیر سیاسی هم احساس انسانی ژرفی داشت. رویهم خیلی دوست داشتنی بود. یک بار که دونفری کنار دیوار حیاط نشسته بودیم، سروکله همان پاسدار نازه وارد پیدا شد، انتظار داشتم که برخیزد و برود. بودن ما با هم برای پاسدار مسئله برانگیز بود. اما او نرفت. شجاع و روراست بود. پس از اینکه من و دیگر هم اتاقی‌هایم را به انفرادی فرستادند، دیگر ندیدمش نا شبی که جلوی در اصلی زندان منتظر خانواده بودم تا از زندان بروم بیرون. او از ماشین پیاده شد و دنبالش چند بقیه و بندیل، پتو و حتی طشت بزرگش را آوردند پانین. آن شب هم حواسش پریشان بود. می‌گفت چند هفته پیش که پدرش مرده بود، در مرخصی بوده. زمانها را اشتباه می‌کرد و روزهایی را که با هم بودیم، در مرخصی فرض می‌کرد. برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم. خوشحال بود و می‌خندید. از خود پرسیدم آیا در بیرون از زندان خواهد توانست زندگی طبیعی داشته باشد؟ تجربه‌هایی شوم خلاف این را می‌گفت.

در یکی از روزهای مهر ماه به تمام اعضای اتاق ما دستور داده شد که اسبابهایمان را جمع کنیم. این بار کجا؟ خانه به دوش هایی بودیم که هر بار سر از گوشه ای در می آوردیم. پیش از همشه احساس خستگی و فرسودگی می کردم.

ساعتی دیگر وقتی در سلول به رویم بسته شد، دلم نگرفت. تنهایی را استقبال کردم. با تن و روح خسته شب و روزی سیر خوابیدم. روزهای بعد هم اعتراض و شکایتی نکردم که وسایلم را نیاورده بودند؛ که حمام نمی فرستادند. تمام آن روزمره گیسا که سالها برایش چانه زده بودم، دیگر مهم نمی نمود. ترجیح می دادم حتی غذا را از زیر در بدهند تا با پاسدارها روبرو نشوم. از همدیگر بشدت خسته شده بودیم. برخلاف گذشته، در باره سلولهای دور و برم نیز کنجکاو نبودم. سلول روبرویم مهسا بود. صدایش را شنیده بودم. شاید او هم حال مرا داشت که برای گپ و گفت پیشقدم نشده بود. اما بعد از چند روز که تنهایی و سکوت بر گردهمان سنگینی کرد، یکدیگر را می خواستیم. سلولهای ما در انتهای راهرو واقع بود که رفت و آمدها زیاد نبود. صورتمان را روی زمین نزدیک شکاف در می گذاشتیم و آرام حرف می زدیم. یک بار محسنی مچمان را گرفت. زرنگی پاسدارهای دیگر را نداشت. اما بالاخره او هم راز و رموز را یاد گرفته بود. آهسته از وسط راهرو آمده بود، اگر از کنار دیوار می آمد، قبل از رسیدن پایش را می دیدم. وقتی در را باز کرد، هنوز فرصت نکرده بودم خود را از زیر در دور کنم. بدو بیراه گفت و رفت. روز بعد باز حرف زدیم اما در شیفت محسنی احتیاط می کردیم. مهسا می گفت: «زور دارد که یک پاسدار حرفت مچمان را بگیرد.»

از یکی از سلولهای کمی دورتر، یکی از زندانیهای قدیمی خبر آزادی قریبالوقوع خود و چند نفر دیگر را داد. یکی از آنها همسایه و دوست مرس من در سال ۶۸ بود. باید خیلی جا می خوردم. دور از انتظار بود که آنها آزاد می شدند. اما دیگر هیچ چیز غافلگیر نمی کرد.

شوکت و دیگرانی که از چند ماه پیش در یک اتاق کوچک و تنگ حبس بودند، حالا در سلول بودند. دو نفر در یک سلول. بیشترشان در راهروی آن طرفی بودند که صدایشان را نمی شنیدیم. گلی و خیلی های دیگر را هم به مرخصی فرستاده بودند.

در سلول کنارم زن جوانی بود تازه دستگیر شده. عصرها غالباً با صدای بلند گریه می کرد. اما ساعتی بعد که شب می رسید، با سلول طرف دیگرش از راه پنجره گپ و گفت می کرد. گهگاه می زد زیر آواز. یک بار صدای مردانه خشنی از بیرون نهیب زد

«خفه خون!»

شبهای دیگر باز می خواند. شادی، خنده‌ها و شوخی‌هایش با آن زندانی دیگر، مرا هم سرحال می آورد. شبی که ظاهراً خود را بالای پنجره کشیده بود، مرد رهگذری از بیرون، که طبعاً از مردان دادستانی یا پاسدار بود، سربه سرش گذاشت: «تنها هستی؟»، صدایت، اما قشنگ نیست»

زندانی دلتنگ هم با خنده پاسخهای سرسری داد. می خواستم فریاد بکشم که با او دهن به دهن نشود، که او خودی نیست. این را باید خودش دانسته باشد. فردای آن روز گزارش مرد عابر پاسدار رسیده بود، حمیدی آمد و با فحش و توهین زن را زیر مشت و لگد گرفت. زن به عجز می گفت: «غلط کردم».

حمیدی او را فاحشه و نانجیب می خواند. می گفت «نجابت» را از زندانی کناری‌اش و امثال او یاد بگیرد که به رغم تمام عیبها، حداقل پاک هستند. بیشک منظور من بودم. برایم نفرت انگیز بود که برای آن زن سرشار از شادی و شور زندگی، الگوی «نجابت و پاکی» باشم.

حمیدی، این پاسدار کم سن و سال، به رغم جیغ و فریادش، هیچوقت بما توهین نکرده بود. دستکم من نشنیده بودم. به نظرم می رسید نسبت بما حتی یک حس پنهانی احترام هم دارد. اما آیا در من و ما چیزهای دیگری جز «نجابت» نبود که احترامش را برانگیزد؟ بیشک در دنیای کوچک و مکتبی او نه.

تا چند روز بعد از زن جوان همسایه دیگر صدایی نمی آمد جز گریه های غروب هنگامش.

احساس می کردم من هم باید بروم. تصمیمی در این باره نگرفته بودم. اما حس تازه و بیسابقه‌ای در این زندگی نه ساله بود. برای اولین بار به زندگی بیرون از زندان می‌اندیشیدم. تمام روز راه می رفتم و فکر می کردم. گاه افکارم را به زبان می آوردم. آیا باید مقاومت را ادامه می دادم؟ همیشه گفته بودم تا وقتی این ماندن و مقاومت یک حرکت جمعی باشد پایش می مانم. به نظرم حرکتی بود هر چند محدود، علیه تفتیش عقاید. برای بعضی‌ها مسئله مهم حفظ و پافشاری بر سر عقیده خود بود. به این درک احترام می‌گذاختم. اما برای من مسئله اصلی آن نبود. سالها پیش در دادگاه گفته بودم که نظر سازمان را قبول ندارم و این سالها مرا سخت آزوده بود. آیا حالا با رفتن خیل عظیمی از

زندانیها این حرکت جمعی شکسته بود؟ از زندانیهای مرد وابسته به گروههای چپ، تنها چند نفر مانده بودند. بعد از کشتار ۶۷ آنها پافشاری ما را در نپذیرفتن شرط آزادی نادرست و چپ روانه می دیدند. آیا می خواستم جزو آخرین نفرهای زندانیهای قدیمی باشم؟ آیا اگر پشتم خالی می ماند، توان ادامه راه را داشتم؟ اما چطور می شد بعد از نه سال همین طور راحت گفت که شرط آنها را می پذیرم. سخت بود. سالهای آخر تنها به خاطر همین در زندان مانده بودم و ماهها انفرادی کشیده بودم.

باید می ماندم. هنوز مقاومت تداوم داشت. هنوز دیگرانی بودند در همین سلولها. تصمیم می گرفتم که بمانم. اما وقتی پیش خود تصور می کردم که یکی از مسئولهای زندان بیاید و بار دیگر سؤال کند، نمی دانستم دقیقا چه خواهم گفت. آیا همچنان مثل آخرین باری که به ناصریان نه گفته بودم، باز خواهم گفت «نه» مطمئن نبودم. آخرین بار، همان دو سه هفته پیش بود قبل از انتقال به انفرادی. ناصریان ما را خواسته و باز نظر ما را در باره شرایط آزادی و مرخصی پرسیده بود.

چقدر عجیب و باور نکردنی بود. «من» دیگری مستقل از خودم به صحنه آمده بود. چه تند می رفت و اراده مرا به هیچ می گرفت. اما مرخصی چه؟ می شد با رفتن به مرخصی موافقت کنم. آن وقت چه؟ بعد از چند روز برگردم و آن ورقه لعنتی را امضاء کنم؟ این تردیدها را در سلول با خود اینطرف و آنطرف می کشیدم، که عصر یک روز چهارشنبه، دستور آمد که چادر بپوشم و در همان لحظه پیشوا، رئیس زندان جلوی در ظاهر شد. باید قبلا با صدای شنیدن صدای مردانه متوجه آمدنش می شدم. نشده بودم. سرم گرم خواندن داستان یوسف از قرآن بود. با عجله آن را بستم. اما فرصتی نشد که از دید آنها دورش سازم. پیشوا نگاهش کرد و به تمسخر گفت: «پس قرآن هم می خوانید»

گفتم: «اولا کتاب در سلول بود و من تقاضایش نکرده ام. ثانیا خواندن آن دلیل چیز خاصی نیست. نظرم در باره اسلام و جمهوری اسلامی تغییری نکرده است.»

گفت: «بله ما در هر سلولی آن را می گذاریم و شما می خوانیدش دور از چشم ما.»

گفتم: «خوب طبیعی است برای اینکه تظاهر به آن نکرده باشیم و بابت خواندن آن شما حسابهای دیگری باز نکنید.»

گفت که از این حرفها بگذریم؛ که می خواهد همان شب ما را بفرستد خانه. پرسید تصمیم من چیست. نمی خواستم بگویم. شاید هم هنوز نمی خواستم بگویم. اما گفتم. گفتم که شرط آزادی را می پذیرم. پرسید «پس حاضر به مرخصی رفتن هم هستی؟» جواب

مثبت دادم. شماره تلفن گرفت که به خانواده ام اطلاع دهند.

در سلولهای دیگر هم باز و بسته شد. نیم ساعت بعد در سلول مرا باز کردند. یعنی باید می رفتم؟ با این شتاب؟ نمی توانستم باور کنم. وسایلم چه؟ پاسدار گفت هیچ وسیله‌ای با خود برندارم. حتی پول. پول مهم نبود. اما چطور باید از آن چند تکه لباس که دارایی‌ام بود؛ که خاطره هابم بود، دل می‌کندم. این دست و آن دست می‌کردم. نمی‌دانم دستپاچگی بود؟ تردید بود؟ پشیمانی بود؟ یا خوشحالی؟ هنوز باور نمی‌کردم. اما پیراهنی را که بیشتر دوست داشتم، پوشیدم.

پاسدار برای دادن شام که آمد، با تعجب گفت که «چرا بیرون نرفته‌ای؟» بقیه رفته بودند. رفتم بیرون. باید می‌رفتم. در راهرو نزدیک در خروجی منتظر نشستم. پاسدار، آن شب لحنش چه مودبانه بود «تو دیر کرده‌ای، بقیه رفته اند.» باید سرزنش می‌کرد. نکرد. به جایی تلفن کرد که دنبال من بفرستند. در همین اثنا دو نفر دیگر هم آمدند. وقتی پاسدار در را برای غذا باز کرده بود، آمادگی‌شان را برای مرخصی رفتن گفته بودند. لابد آنها هم تردید داشتند. خانم سنی که از سالها پیش همبندی بودیم، کنار من نشسته بود. با وجود آمادگی‌اش برای رفتن به مرخصی، آن شب کارش درست نمی‌شد. چون تلفن تنها عضو خانواده‌اش جواب نمی‌داد. به پاسدار گفتم این که مسئله‌ای نیست. او می‌تواند آن شب میهمان خانواده من باشد. پاسدار قدری تردید کرد. اما نگفت که دخالت نکنم؛ که بمن مربوط نیست. تلفنی سؤال کرد. گفتند که نمی‌شود چون مسئله وثیقه و ضمانت در میان است.

نیم ساعتی آنجا نشسته بودیم. هنوز چشم بند داشتیم. صدای زندانیهایی را که دونفره بودند، از داخل سلولهایشان می‌شنیدم. خوب بود حداقل تنها نبودند. هنوز احساس نمی‌کردم که آنها هستند و من می‌روم. گاری غذا در راهرو ول مانده بود. پاسدار فرصت نکرده بود، دادن غذا را ادامه دهد. زنی که چند دقیقه پیش از بازجویی برگشته دنبال پاسدار راه افتاده بود که به سلول برود، با صدای خشن و نخرایشدهای که شاید عارضه اعتیاد بود، می‌گفت: «آخر چرا ما را آورده‌اند اینجا. اینجا اولین است. زندان کمونیستها. ما که کمونیست نیستیم. ما را اشتباهی آورده‌اید. به خدا من کمونیست نیستم.» سلانه سلانه می‌رفت. گویی می‌خواست رفتن‌اش را به لانه به تأخیر بیندازد. پاسدار به تحقیر جوابش را داد: «مطمئن باش تو یکی را با کمونیستها اشتباه نمی‌گیرند.» زن وقتی از جلوی گاری غذا می‌گذشت، دست برد و مشتت برداشت. پاسدار سرش

داد کشید و زن خود را سرزنش کرد «دست خر کوتاه!»

سپس من و آن دو نفر دیگر را با مینی بوس به اتاقی نزدیک در خروجی فرستادند. هنوز خیلی ها بودند. بیست نفری می شدیم. باید منتظر آمدن خانواده می ماندیم. وقتی خانواده‌ای با مدارک لازم می رسید، نام زندانی‌اش را می خواندند. خبری دهن به دهن چرخید. دوباره گالیندوپل به تهران آمده است و شاید همین روزها به اوین بیاید. خیر درست بود و شاید بهمین دلیل آن شب چنان با هول و بدون سخت‌گیریهای اداری ما را بیرون فرستادند. این بار هم به گالیندوپل اجازه ندادند همه جای زندان و از جمله از افرادی‌ها بازدید کند و با زندانیهایی که تنها به دلیل عقیدتی در زندان بودند، ملاقات کند.

احساس ناپاوری و منگی هنوز فرصت خوشحالی نمی گذاشت. هنوز تردید داشتم. آیا کار درستی کرده بودم؟ و آیا به راستی دفتر این زندگی نه ساله پایان می یافت؟ با چند نفری قرار دیدار می گذاشتیم. قول می دادیم که همدیگر را فراموش نکنیم. با شکوفه، دوستی دیرین ماجرای تصمیم خود را در میان گذاشتم. سرزنش کرد که چرا اصلا حرف آزادی را بمیان کشیده‌ام. می گفت آمادگی برای مرخصی رفتن کافی بود. می گفت «چرا باید دفتر این زندگی نه ساله رابه این سادگی نفی کنی؟» نکرده بودم. همان بودم که خودم بودم و همان هم مانده بودم. احساس بدی نیز نداشتم. آن شب، اما توان استدلال و بحث نداشتم.

یک شب پانیزی بود. حوالی ساعت ۱۰ شب. برگه مرخصی را امضاء کرده بودم و همراه خانواده‌ام در خیابانهای خلوت شهر بسوی خانه می راندیم.

زیرنویس‌ها:

- ۱ - سوزان نیکزاد، اعدام آبان ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق - اقلیت
- ۲ - پاسدار معروف اوین و از اعضای گارد ویژه لاجوردی، که بعدها کشته شد. در مراسم سوگش در اوین توابعاً برایش اشک‌های بسیار ریختند.
- ۳ - محمد کچونی، رئیس زندان اوین، تیر ماه ۶۰ در مراسم اعدام زندانیان با شلیک پاسداری کشته شد.
- ۴ - بعد از شلاق زندانی را مجبور می‌کنند که «در جا بزند». یعنی در جا قدم زدن به حالت نظامی. این کار ضمن اینکه دردناک است، باعث می‌شود که ورم پاها کمتر شده پاها برای شلاق مجدد آمادگی داشته باشد.
- ۵ - سیما دریانی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با چریک‌های فدائی خلق
- ۶ - ناهید محمدی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق - اقلیت
- ۷ - آذر لطیفی، اعدام آذر ۶۰، در ارتباط با سازمان چریک‌های فدائی خلق - اقلیت
- ۸ - فرح نعمتی، اعدام آذر ۶۰، مجاهد
- ۹ - شهره مدیرشانه‌چی، اعدام دی ۶۰، هوادار «راه کارگر»
- ۱۰ - ژینوس؟ اعدام زمستان ۶۰. به اتهام بهائیت
- ۱۱ - تیزی که به ابتکار زندانیان از حلبی قوطی کنسرو درست می‌شد، از وسایل ضروری و برای بریدن میوه، پارچه و غیره استفاده می‌شد. مجبور بودیم آن را از دید نگهبانان دور نگه داریم.
- ۱۲ - شیرین مظاهری، اعدام زمستان ۶۰، مجاهد
- ۱۳ - شهره و همسرش فرشید کشاورز، اعدام اسفند ۶۰ به اتهام رابطه با سازمان چریک‌های فدائی خلق - اقلیت
- ۱۴ - مریم فاطمی و همسرش، اعدام اسفند ۶۰، از اعضای سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
- ۱۵ - منیژه هدائی، اعدام بهار ۶۱. بیژن هدائی، اعدام پانیز ۶۰، در ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
- ۱۶ - جیگاره ای، اعدام بهار ۶۱، از رهبران سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
- ۱۷ - زهرا سلیمی و خواهرش سیما سلیمی، اعدام بهار ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه

آزادی طبقه کارگر

۱۸. نسترن اخلاقی، اعدام شهریور ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
۱۹. شهره شیرزاد، اعدام زمستان ۶۱، ارتباط با سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر
۲۰. فرح و فانی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷
۲۱. سیمین نانکنی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷
۲۲. نسرين نیک سرشت به جرم ارتباط با چریکهای فدائی خلق در سال ۶۲ اعدام شد.
۲۳. رحیم صبوری در زمستان ۶۰ در درگیری با پاسداران کشته شد.
۲۴. نفیسه ناصحی به جرم رابطه با سازمان چریکهای فدائی خلق - اقلیت - اعدام شد.
۲۵. نسرين بقتانی و همسرش حسین قاضی، اعدام بهار ۶۲. جرم همکاری با «راه کارگر»
۲۶. نورالدین ریاحی به جرم همکاری با سازمان «راه کارگر» زمستان ۶۲ اعدام شد.
۲۷. وحید سریع‌القلم و برادرش فرید سریع‌القلم به جرم همکاری با «اتحادیه کمونیستها» اعدام شدند. اولی با بازجوها همکاری گسترده‌ای کرده بود.
۲۸. آزاده طبیب، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷
۲۹. مینا شکوه عبدی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۳
۳۰. در بهمن ۶۰ اعضای اتحادیه کمونیستها جنگ مسلحانه‌ای را در آمل آغاز کردند. در این نبرد چند ساعته تعدادی از حزب‌اللهی‌ها و پاسدارها کشته شدند. در سال ۶۱ بیشتر اعضای این گروه دستگیر شدند. تعداد زیادی از آنها را در حضور خانواده‌های کشته شدگان حزب‌اللهی آمل و در فضای اربعاب و خشونت محاکمه کرده همگی را به دار آویختند.
۳۲. این اصطلاح‌ها از زندان زمان شاه رایج بود و به وضعی گفته می‌شد که زندانی پس از پایان محکومیتش همچنان در انتظار آزادی در زندان می‌ماند. در بند زنان اصطلاح «گلابی» مرسوم بود، که قصه‌اش این بود: روزی مقداری انجیر به دخو نشان می‌دهند و از او می‌پرسند که چیست؟ دخو چند تاتی را باز می‌کند نگاهی به آنها می‌اندازد و می‌گوید: «انگور بوده چلانیدن. توی آفتاب خشکاندن. خشخاش به آن پاچاندن. چوب تو کونش چپاندن، تازه شده گلابی»
- ۳۳ و ۳۴. فروزان عبدی و اشرف فدائی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام
۳۵. ناصریان، دادیار اوین، که زندانیها را با بدترین شیوه‌ها زیر فشار می‌گذاشت. تابستان ۶۷ در مراسم اعدام و به دار آویختن زندانیها حضور فعال داشت.

۳۶. فریبا دشتی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام
۳۷. بازجویی از گروه‌های چپ در دو شعبه ۵ و ۶ انجام می‌گرفت. شعبه ۵ به وابستگان حزب توده و سازمان فدائیان (اکثریت) اختصاص داشت. دیگر گروه‌های چپ، که معتقد به سرنگونی بودند، در شعبه ۶ بازجویی می‌شدند که روشهای خشن‌تری با آنها اعمال می‌شد.
۳۸. مینا لطفی، مجاهد، تابستان ۶۷ اعدام
۳۹. شهناز؟ مجاهد، اعدام تابستان ۶۷
۴۰. فرح پشوتن، هوادار سازمان فدائیان خلق (اکثریت)، چند سال پس از آزادی در سال ۷۴ در ایران به زندگی خود پایان داد.
۴۱. حسینی، شکنجه‌گر زمان شاه، بعد از انقلاب، به هنگام دستگیری خودکشی کرد.
۴۲. شورانگیز کریمی، مجاهد، اعدام تابستان ۶۷
۴۳. دکتر مهوش کشاورز، که همواره در زندان مقاوم و معترض ماند و بیشترین سال‌های حبس را در تنبیهی گذراند. او که می‌توانست خیلی زودتر آزاد شود، نه سال بدلیل نپذیرفتن انزجارنامه، شرط آزادی، در زندان ماند. مهوش دو سال بعد از آزادی موقت از زندان در سال ۱۳۷۱ خودکشی کرد و همه ما را در بهت و غمی عمیق فرو برد.
۴۴. فضیلت علامه مجاهد. تابستان ۶۷ اعدام.
۴۵. سعید آذرنگ، از اعضای حزب توده. اعدام تابستان ۶۷
۴۶. انوشیروان لطفی، به جرم همکاری با سازمان فدائیان خلق اکثریت. اعدام تابستان ۶۷
۴۷. محمدعلی پرتوی، از اعضای حزب کمونیست ایران. اعدام تابستان ۶۷
۴۸. مریم گلزاده غفوری مجاهد. اعدام تابستان ۶۷
۴۹. فرزانه ضیاء میرزانی مجاهد. اعدام تابستان ۶۷
۵۰. مهین قربانی مجاهد. اعدام تابستان ۶۷
۵۱. فاطمه (فردین) مدرس تهرانی، از اعضای حزب توده. فروردین ۶۸ اعدام
۵۲. سرور (سپیلا) درویش کهن، هوادار سازمان فدائیان خلق (اکثریت)
۵۳. ستاره های گمشده با نام مستعار نویسنده آن شیون بامداد

نشر نیما منتشر کرده است

۸ عنوان از علی میرفطروس :

۱- رودرو با تاریخ

به همت فرخ جهانگیری، ستاره درخشش، سیما سمندریان و حسین مهروی؛ مجموعه چند گفتگو در باره روشنفکری و روشنفکران ایران، تاریخ، فرهنگ، دین، سیاست، علل تاریخی عدم رشد جامعه مدنی در ایران؛ ۱۱۳ ص؛ چاپ اول ۱۹۹۹؛ ۱۲ مارک

۲- عمادالدین نسیمی شاعر و متفکر

حروفی

تحقیقی علمی و مستند در باره شاعر و متفکر جنبش حروفیان در قرن ۱۴ میلادی که به خاطر اعتقاد به "اصالت انسان" مانند حلاج به دست زاهدان و شریعتمداران عصر به قتل رسید؛ ۲۲۱ ص؛ چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۹؛ ۲۰ مارک

۳- مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد ۱

نگاهی نو و مستند در باره زمینه‌های اجتماعی پیدایش اسلام؛ ۱۱۷ ص؛ چاپ دوازدهم ۱۹۹۹؛ ۱۵ مارک

۴- مقدمه‌ای در اسلام شناسی جلد ۲

بخشی در باره اسلام، اسلام راستین و چگونگی تعالیم آن؛ ۱۲۶ ص؛ چاپ سوم ۱۹۹۹؛ ۱۵ مارک

۵- گفتگوها - به همت ایرج ادیب زاده و

نشریه کاوه

شامل سه گفتگو در باره تاریخ اجتماعی ایران، فرهنگ، سیاست، روشنفکران...؛ ۱۱۹ ص؛ چاپ اول ۱۹۹۸؛ ۱۰ مارک

۶- دیدگاه‌ها - به همت بهروز رفیع

گفتگویی بلند در باره تاریخ و تاریخ اجتماعی ایران، عرفان و جلوه مدارا در فرهنگ ایران، بنیادگرایی اسلامی و انقلاب ایران؛ ۱۴۵ ص؛ چاپ دوم ۱۹۹۷؛ ۱۰ مارک

۷- ملاحظاتی در تاریخ ایران

علل تاریخی عقب ماندگی‌های جامعه ایران، نگاهی به هجوم ایل‌ها، استقرار اسلام، زمینه‌های پیدایش و فلسفه سیاسی اسلام راستین؛ ۲۰۲ ص؛ چاپ سوم با تجدید نظر و اضافات ۱۹۹۷؛ ۱۲ مارک

۸- حلاج

در میان عارفان آزاده ایران شاید هیچ‌یک به معروفیت و محبوبیت حلاج برای نسل امروز نیست. این علاوه بر شخصیت افسانه‌وار خود حلاج و نقل زیبایی "عطار" از سرگذشت وی، بی‌آمد انتشار کتاب فوق از علی میرفطروس است که از اردیبهشت ۱۳۵۷ تا امروز بی‌انقطاع سیاه و سفید تجدید چاپ و خوانده می‌شود؛ ۲۱۲ ص؛ چاپ (رسمی) چهاردهم ۱۹۹۸؛ ۱۷ مارک

اسلام در ایران (از هجرت تا پایان قرن نهم هجری)؛ ایلیا پاولیچ پتروشفسکی ترجمه کریم کشاورز؛ این کتاب یکی از اولین تحقیقات تاریخی اسلام در ایران، که با دیدی غیر اسلامی و در عصر حاضر نوشته شده است. در این کتاب با تاریخ و تطورات تعالیم اسلامی، و نهضت‌هایی که مردم در بطن اسلام برپا کرده‌اند و به ویژه با تشیع در ایران آشنا می‌شویم؛ ۵۶۸ ص؛ چاپ اول خارج از کشور ۱۹۹۸؛ ۳۵ مارک

هنوز در برلن قاضی هست

ترور و دادگاه میکونوس

مهران پاینده، عباس خداقلی، حمید نوذری
پروژه‌ای از آرشیو اسناد و پژوهش‌های ایران - برلن
کتاب حاصل تلاش جمعی است که از بدو
ترور تا پایان دادگاه یعنی زمانی بیش از ۴
سال با پیگیری خاص و کنجکاوانه به جمع
آوری اسناد و یادداشت برداری از جلسات
دادگاه پرداخته‌اند ۳۰۲ ص قطع ۱۷×۲۴
سانتی‌متر؛ چاپ اول زانویه ۲۰۰۰ چاپ دوم
آوریل ۲۰۰۰؛ ۲۵ مارک

سایه سال‌ها

اسرگذاشت زاله اصفهانی

از پیشگفتار: آیین سرگذاشت زنی است که در
مسیر جزر و مدهای عظیم سیاسی -
اجتماعی ایران و جهان در مهاجرت‌های
ناگزیر روزگار گذرانده است. ۴۲۰ ص؛ چاپ
اول؛ ۲۵ مارک

یادداشت‌های مجنون‌خانه

الاهه بقراط

مجموعه داستان یا عنوان‌های: یادداشت‌های
مجنون‌خانه، خطابه نانوخته، بنیاد سوا تفاهم،
قاتل، اسمی هم ندارد، محسن، پرسونا؛ ۹۶ -
ص؛ چاپ اول؛ ۱۰ مارک

خرتوخر یا جهان‌بینی خر

ابوالفضل اردوخوانی

طنزنامه سیاسی - اجتماعی با ۹۲ عنوان
۲۵۰ ص؛ چاپ اول؛ ۲۰ مارک

در پشت پرده های انقلاب، اعترافات
جعفر شفیق زاده فرمانده پیشین واحد
مخصوص انقلاب اسلامی و محافظ آیت الله

خمینی در نوفل لوشاتو و تهران، جعفر شفیق
زاده، چاپ دوم، ۲۴۰ ص، ۲۰۰ مارک

فریدون سه پسر داشت، عباس
معروفی، ۲۰۶ ص، ۳۰ مارک

مرگ به مرخصی می‌رود، حبیب
جوادی، ۱۵۶ ص، ۱۵ مارک

نیستانی بر مرداب غربت، منصور
سایل شباهنگ (شعر قلمی)، ۸۶ ص، ۱۰
مارک

ناگفته‌ها ... در پرونده‌ی قتل‌های
زنجیره‌ای (جلد دوم اعترافات سعید امامی
و قتل‌های زنجیره‌ای)؛ علیرضا نوری
زاده؛ ۲۶۴ ص؛ چاپ اول - اکتبر ۲۰۰۰؛
۲۰ مارک

در خلوت دوست، نامه‌های بزرگ علوی
به باقر مؤمنی؛

باقر مؤمنی؛ ۲۰۴ ص؛ چاپ اول - اکتبر
۲۰۰۰؛ ۲۵ مارک

فرخنده، دختر فرماندار؛ علی
شیرازی؛ ۱۷۲ ص؛ ۱۲ مارک

Jenseits von Worten (ترجمه اشعار
سیمین بهبهانی به آلمانی)، مترجم بهرام
چوبینه و بودیت وست، 212 Seiten
28,90 DM

سیستم جنایتکار، اسناد ترور
میکونوس / تصویری دقیق از ساختار
دستگاه ترور، در جمهوری اسلامی بر اساس
مدرک و سند، پروژه‌ای از آرشیو اسناد و
پژوهش‌های ایران - برلن / تیما - آلمان /
۲۰۰ ص / ۲۶ مارک

از موج تا طوفان؛ باقر مؤمنی

کتاب به بررسی انقلاب ایران در طی ۸ سال رویدادهای سیاسی قبل از آن پرداخته است: از بهمن ۱۳۳۹ تا بهمن ۱۳۵۷. فهرست کتاب در برگزیده این مطالب است: سرنوشت انقلاب ایران و مسأله حاکمیت؛ انقلاب بهمن، زمینه‌ها و هدف‌ها؛ نقش توده‌ها در تحولات ایران؛ انقلاب لمپن‌ها و تحقیر شده‌ها و انتقام تاریخ؛ انقلاب ایران قربانی یک توطئه همگانی؛ جمهوری اسلامی ایران؛ معجزه یا شنبه قرن بیستم؛ درس‌های انقلاب؛ جمهوری اسلامی ایران و اپوزیسیون سیاسی آن؛ ۴۰۶ ص؛ چاپ اول ۱۹۹۸؛ ۲۷ مارک

بازشناسی قرآن؛ دکتر مسعود انصاری

این اثر که با دیدی 'انترپوسوفی' نگاشته شده به شناخت و پیدایش قرآن و اسلام می‌پردازد و به بدیعیاتی خاص می‌رسد که قابل تأمل است؛ ۴۲۰ ص قطع ۲۴×۱۷ سانتیمتر؛ چاپ ششم ۱۹۹۹؛ ۲۵ مارک

کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله؛

دکتر مسعود انصاری

کتاب پژوهش و مقایسه‌ای بین ویژه‌گی‌های اخلاقی، زندگی خصوصی و اجتماعی و کشورداری کوروش هخامنشی و محمد بن عبدالله است؛ ۳۲۸ ص قطع ۲۴×۱۷ سانتیمتر؛ چاپ چهارم ۱۹۹۹؛ ۳۰ مارک

شیعه‌گری و امام زمان؛ دکتر مسعود

انصاری (روشنگر)

۳۰۲ ص قطع ۲۴×۱۷ سانتیمتر؛ چاپ سوم ۱۹۹۹؛ ۳۰ مارک

تاریخ مشروطه ایران؛ احمد

کسروی

۲ جلدی؛ ۳۹ مارک

پیکر فرهاد؛ عباس معروفی

رمان؛ ۱۵۲ ص؛ ۱۵ مارک

سال بلوا؛ عباس معروفی

رمان؛ ۳۴۸ ص؛ ۲۰ مارک

پیرامون یک اثر

گردآورنده فرزانه سسیانپور مجموعه

نقدهای رمان سفونی مردگان اثر عباس

معروفی؛ ۳۴۷ ص؛ ۲۰ مارک

موج؛ مورتون ری؛ ترجمه فرشته

خسروی

آزمایشی پداگوژیکی از یک معلم تاریخ در آمریکا برای درک پیدایش و تحکم فاشیسم در جامعه که به شیوه داستانی نگارش شده است؛ ۱۷۲ ص؛ چاپ اول ۱۹۹۸؛ ۱۵ مارک

دیوان عشقی

همراه با شرح حال شاعر به قلم علی اکبر سلیمی از روی نسخه سال ۱۳۳۱؛ ۲۰۰ ص؛ ۱۸ مارک

پرنده دیگر، نه؛ مهرانگیز رساپور (م. پگاه)

پگاه

دفتر شعر (۱۳۷۸-۱۳۷۴)؛ ۱۷۶ ص؛

چاپ اول ژانویه ۲۰۰۰؛ ۱۷؛ ۱۷ مارک

ISBN 3-9807107-2-6



**بخش کتاب‌های زیر به عهده
نشر نیما است**

**آیه‌های شیطانی! سلمان رشدی جلد
اول و جلد دوم،**

ترجمه روشک ایرانی؛ ۳۲۸ ص؛ ۵۰ مارک
فونکسیون اورگاسم

روانشناسی در عمق

دکتر ویلهلم رایش

ترجمه دکتر استپان سیمونیان

این بیان رایش مدخل آثار او است: عشق،
کار و دانش سرچشمه‌های حیات‌اند پس باید
فرمانروای آن نیز باشند. کتاب فوق از
کتابهای بنیادی نظریات رایش است که
عملکرد اورگاسم و اهمیت آن را در سلامت
روانی و اجتماعی انسان بررسی می‌کند
۳۲۸ ص؛ آمریکا. ۳۲ مارک

مدینه فاضله ایرانی

(از امام زمان تا امام زمان)

دکتر رضا ایرملو

کتاب طرح جامعه شناسی ایران از نگاه
اتوبیاشناسی است و از آنجا به توضیح تغییر
و تحولات معاصر ایران می‌پردازد؛ ۲۷۲ ص؛
آینوند-لیت سواد چاپ دوم ۲۰۰۰؛ ۱۵
مارک، ISBN 91-630-7589-x

**شیعی گری و ترقی خواهی نقش
روحانیت در نهضت ملی ایران**

مهدی قاسمی

کتاب دارای سی فصل است: نقش روحانیت
در ترکیب هرم استبداد، مقابله روحانیت

شیعه با هرگونه نوگرایی، نسبت بایگیری به
مشروطه خواهان از کجا ریشه می‌گرفت؟،
اتحاد نامقدس (دربار - روحانیت -
خارجی...): ۳۹۰ ص قطع ۱۶×۲۳ سانتیمتر؛
چاپ آمریکا ۱۹۹۹؛ ۲۶ مارک ISBN 0-
936347-74-0

**گاهنامه پنجاه سال شاهنشاهی
پهلوی**

شجاع‌الدین شفا - محمود رجاء

فهرست روز بروز (کرونولوژی) وقایع
سیاسی، نظامی، اقتصادی، و اجتماعی ایران
از ۳ اسفند ۱۲۹۹ تا ۳۰ اسفند ۱۳۵۵. کتابی
که در آستانه انقلاب آماده‌بخش بود ولی
تماماً به کورهای کتاب‌سوزی فرهنگ
ستیزان اسلامی سپرده شد و از روی تنها
نسخه موجود که تصادفاً نزد شجاع‌الدین شفا
بود به چاپ رسیده است؛ ۵ جلد ۲۴۶۷ ص
۱۶×۲۴ سانتیمتر؛ فرانسه؛ ۱۱۰ مارک

تولد دیگر! شجاع‌الدین شفا

(ایران کهن، در هزاره‌ای نو)

گفتگویی ضروری با نسل سازنده ایران فردا
در باره واقعیت‌های غالباً ناشناخته ایران
دیروز و امروز؛ ۶۲۴ ص؛ فرانسه چاپ
چهارم؛ ۳۰ مارک

**کمدی خدایان (هفت خوان آخرت)
هوشنگ معین زاده**

رمان تخیلی؛ آذرخش - فرانسه؛ ۲۷۶ ص؛
۲۵ مارک

در پیکار اهریمن؛ شجاع‌الدین شفا
مبارزه هزار ساله فرهنگ ایران با مکتب
دکانداران دین؛ برگزیده‌هایی از اشعار و

نوشته‌های ۲۲۵ شاعر و نویسنده نامی ایران،
از فردوسی تا به امروز: ۷۸۰ ص قطع
۲۴×۱۶ سانتیمتر؛ ایرانشهر فرانسه: ۲۰
مارک

حماسه سکوت؛ شروین؛ (برداشتی
داستان گونه از قیام) نقاب) که به غلط، به
کودتای نوزه شهرت یافته است)، لندن،
۲۲۶ص، ۲۱۰ مارک

شاه، مصدق، سپهبد زاهدی، نور
محمد عسگری، سوئد،

بیست داستان از مولانا جلال الدین
محمد بلخی (مولوی) به نثر فارسی و
انگلیسی، دکتر علی محمد اربابی،
گروه مطوعاتی ایران پست - لندن، ۱۱۲ص
۱۵، مارک

آخرین شاهکار نقاش و سیزده
داستان دیگر

دکتر علی محمد اربابی، لندن، ۱۲۲ص
۱۸، مارک

حکومت اسلامی، آیه الله العظمی ابا
سید روح الله خمینی، چاپ خارج، ۲۰۸ ص
۱۵، مارک

کشف الاسرار، امام خمینی، چاپ خارج
۲۴۲ص، ۲۰، مارک

اسلام و مسلمانی، ابن وراق، دکتر
مسعود انصاری (روشنگر)، آمریکا، ۷۲۹ص،
۶۵ مارک

کارنامه کورش آریامنش جلد اول، آله
دالفک، پاریس، ۲۲۲ص، ۲۵، مارک

زندگانی من، احمد کسروی، مهر-
آلمان، ۲۲۶ص، ۱۵ مارک
تشیع و قدرت در ایران

دکتر بهزاد کشاورزی؛ خاوران- فرانسه؛
۴۰۲ص؛ ۲۰ مارک

نگاهی دیگر به دوم خرداد
چنگیز پهلوان

گفتارهایی در شناخت تحولات کنونی در
ایران؛ سنبله- آلمان؛ ۱۲۰ص؛ ۱۰ مارک

دو گفتار- حافظ دیوانه سرسامی "یا"
فرزانه جاودانی "ما" و "غرب زدگی" آل احمد؛
دلارام مشهوری؛ خاوران- فرانسه؛
۱۱۴ص؛ ۱۴ مارک

فرهنگ بیست هزار مثل، حکمت و
اصطلاح؛ صادق عظیمی؛ آرش- سوئد؛
۸۵۰ص؛ ۶۰ مارک

من ... سید اولاد پیغمبر، نواده... وزیر
جنگ آمریکا، سرگذشت شگفت آور یک
دیپلمات ایرانی؛ دکتر پرویز عدل؛ شرکت
کتاب- آمریکا؛ ۲۲۰ص؛ ۲۰ مارک

رضا شاه کبیر در آینه خاطرات به
انضمام زندگینامه؛ ابراهیم صفایی؛ آمریکا؛
۲۷۰ص؛ ۴۲ مارک

الله اکبر؛ دکتر مسعود انصاری
(روشنگر)؛ آمریکا، ۴۱۶ص؛ ۵۰ مارک

کارل مارکس که بود؟

شرح زندگی خصوصی "کارل مارکس؛

دکتر عبدالعلی مقبل؛ آمریکا؛ ۷۰۴ص؛
۴۰ مارک

گروگان خمینی؛ رابرت دریفوس؛
آمریکا؛ ۲۱۱ص؛ ۱۶ مارک

پول خون؛ دکتر مسعود
انصاری (روشنگر)؛ آمریکا؛ ۲۶۸ص
۲۵ مارک

زمین و زمان؛ نادر نادرپور؛ آمریکا؛
۱۵۲ص؛ ۲۸ مارک

بها نیگیری؛ احمد کسروی؛ انتشارات
مرد امروز؛ ۹۵ص؛ ۹ مارک

ستیز و مدارا - ضد حکومت اسلامی؛
رامین کامرانی؛ باران - سوئد؛ ۲۲۱ص؛
۲۵ مارک

مادران و دختران. کتاب دوم: دده قدم
خیر؛ مهشید امیر شاهی؛ باران - سوئد؛
۳۱۲ص؛ ۲۰ مارک

صادق هدایت هشتاد و دو نامه به
حسن شهید نورانی؛

شهید نورانی؛ مقدمه ناصر پاکدامن؛
پاریس؛ ۲۲۰ص؛ ۲۰ مارک

سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات؛
صادق جلال العظم؛

نراب حق شناس؛ سنبله - آلمان؛ ۱۹۲ص؛
۱۲ مارک

پدیده شناسی بنیاد گرایی دینی؛
منوچهر صالحی؛ سنبله - آلمان؛ ۱۹۲ص؛
۱۰ مارک

تاریخ مختصر زمان از انفجار بزرگ
تا تشکیل سیاهچالهها

استیفن هاوکینگ؛ ۱۹۸۸؛ ع. خیامی؛
۲۲۲ص؛ ۱۲ مارک

در دفاع از دیدگاه مارکس؛ مرتضی
محیط؛ سنبله - آلمان؛ ۲۱۰ص؛ ۱۰ مارک

شاه ایران چهارهای قرن بیستم؛
مصور؛ پاریس؛ ۱۶۲ص؛ جلدزرکوب ۲۰
مارک؛ جلد چرمی ۵۲ مارک

تراژدی دموکراسی در ایران. باز
خوانی قتل های زنجیره ای؛ عمادالدین

باقی؛ نی؛ ۲جلدی ۲۸ مارک
فیلم احمد شاملو (شاعر بزرگ

آزادی) / فیلم مستند بلند در باره هنر، اندیشه
و زندگی احمد شاملو / کارگردان مسلم
منصوری / ۳۹ مارک

توضیح المسائل / پاسخهایی به
پرسشهای هزار ساله از کلینی تا خمینی /
شجاع الدین شفا / فرزاد / چاپ پنجم -
۳۹ / ۶۲۸ مارک

آذربایجان در مسیر تاریخ جلد اول و

دوم از آغاز تا اسلام، جلد سوم در دوره
ظهور و توسعه اسلام / رحیم رئیس نیا /
مبا / جلد اول و دوم ۵۵ مارک، جلد سوم

۲۵ مارک